

نام کتاب : فصل بادبادک ها

نویسنده : مهسا زهیری

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

موضوع : اجتماعی , عاشقانه , معمایی





نام رمان: فصل بادبادک‌ها

نویسنده: مهسا زهیری

ژانر: اجتماعی ، عاشقانه ، معمایی

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود. یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

## فصل ۱

در اتاق با صدای قژ قژ باز شد و من و مهرناز سکوت کردیم. مهین خانوم با لبخند جلو او آمد. نگاهم به ظرف های تخمه ی توی سینی افتاد که از مدل های مختلف بود. سینی رو روی میز گذاشت و گفت: تو رو خدا تعارف نکنید. بفرمایید.

- ممنون. همه چی هست. چرا زحمت کشیدید؟

- چه زحمتی. نوش جان.

گاهی که برای رسوندن مهرناز سری به خونه شون می زدم، وضع همین بود. مهین خانوم هر چی تو خونه بود می آورد وسط که من رو حسابی خجالت زده می کرد. همینکه بیرون رفت، مهرناز گفت: بخور دیگه. بعداً سر من غر می زنه.

به پوست میوه‌های توی ظرف اشاره کردم و گفتم: خوردم دیگه.  
 بعد از چند ثانیه به حرف اومد: نمی‌خوام بیرونت کنم ولی دیرت نشه.  
 خندیدم و گفتم: حوصله ندارم.  
 - تو که بالاخره می‌ری، حداقل زودتر برو که حاضر شی.  
 راست می‌گفت. دکمه‌های بازمانتوم رو بستم و بلند شدم. کیفم رو برداشتم و گفتم:  
 تو هم که طبق معمول نمی‌ای!  
 - «نادری» همینطوری چشم دیدنم رو نداره. اگه تو مهمونی خصوصی‌شون پیام که  
 حتماً اخراج می‌کنه.  
 - جرأت نداره.  
 و ابروم رو بالا انداختم. در رو باز کرد و آروم‌تر گفت: آره! جرأت داشت که راحت  
 طلاقتم نمی‌داد.  
 - اون مربوط به شعور نداشته‌ش می‌شه! نه جرأت.  
 - حتماً مادرت خیلی خوشحاله.  
 - معلومه. بچه‌ی واقعی‌ش داره میاد.  
 با تعجب نگاه کرد و گفت: نکنه حسودی می‌کنی؟  
 با خنده گفتم: مهین خانوم خداحافظ!  
 از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: چرا انقد زود؟  
 مهرانز: دیر هم کرده.  
 بیرون اومدم و گفتم: شب مهمون داریم.  
 هر دو جلوی در ایستادند و مهین خانوم گفت: به سلامتی. خیر باشه.  
 - مرسی. خیره.  
 - به به، مبارکه ان‌شاءالله!  
 - نه! منظورم اون نبود... مهمونی برگشتن برادرمه.  
 - آهان. چشمت روشن.  
 - مرسی بفرمایید داخل.  
 و مشغول ور رفتن با بندهای صندلم شدم.  
 - بفرمایید.  
 مهرانز: من تا مطمئن نشم رفتی، نمی‌رم تو.  
 مهین خانوم بهش چشم غره رفت و من خندیدم. همون لحظه آسانسور باز شد و  
 پدرش بیرون اومد. با دیدن من سرش رو پایین انداخت و احوالپرسی کرد. امروز تو  
 مؤسسه نبود. سریع پاچه‌های شلوارم رو مرتب کردم که باز بودن صندل دید نداشته

باشه. خانواده‌ی دو آتیشه‌ای نبودن ولی پدرش انقدر خودش رو جمع و جور می‌کرد که آدم ناخودآگاه به خودش شک می‌کرد. خداحافظی کردم و وارد آسانسور شدم. حوصله‌ی شلوغی رو نداشتم ولی چاره‌ای هم نبود. پیاده شدم و قفل ماشین رو زدم. به پونه که پشت خط بود، گفتم: پشت در جنوبی‌ام.

- اومدم عزیزم. صبر کن.

پشت در منتظر بودم. زنگ زدن فایده‌ای نداشت. سر و صدای موسیقی و جمع نمی‌داشت صدای زنگ به گوش برسه. بخصوص که مهمون‌ها از در اصلی وارد می‌شدن. دو دقیقه بعد در باز شد. لبخند زدم و منتظر شدم که پونه خودش رو بندازه تو بغلم؛ اما ایمان پشت در بود!

لبخند روی لبم کم‌رنگ شد. چند ثانیه خیره موندم و آخر گفتم: سلام داداش. با خوشحالی در رو کامل باز کرد و گفت: اه اه. تو باز گفتی «داداش».

وارد شدم و گفتم: خیلی‌ها اومدن؟

بغلم کرد که خیلی غیرمنتظره بود و من رو یاد چند سال پیش می‌نداخت. خودم رو جمع کردم. گفت: حداقل حالم رو بپرس، بعد...

از آغوشش بیرون اومدم و گفتم: ببخشید. حواسم پرت شد. خوبی؟ پونه خوبه؟ کجاست؟

- خوبه. داخله.

با هم وارد راهروی پشتی شدیم که با یکی از ۸ لوستر ست طبقه‌ی اول کاملاً روشن بود. پونه و مامان به طرفم اومدن. پونه مثل همیشه بهم آویزون شد و گفت: دلم برات تنگ شده بود.

مامان به پله‌ها اشاره کرد و گفت: برو حاضر شو، تا کسی ندیده. بابات فکر می‌کنه حمومی!

همه خندیدیم و صدای «ببخشید» از عقب توجه‌مون رو جلب کرد. برگشتم و دیدم مردی از حیاط کوچیک جنوبی وارد راهرو شد. تعجب کردم که موقع اومدن ندیده بودمش. به طرف جمعیت کمی که تو سالن اصلی بودن رفت و بوی خفیف سیگار و ادکلن به دماغم خورد. چهره‌ش به نظرم آشنا بود. شناختمش و به مامان گفتم: این همون...

- آره.

- اینجا چکار می‌کنه؟! -  
- با ایمان اومده.

رو به ایمان گفتم: بابا خبر داره؟  
- یه کم.

دوباره با ترس به دور شدنش نگاه کردم که پونه دستم رو به طرف پله‌ها کشید و گفت: زود باش!

وقتی وارد اتاق شدیم سریع گفتم «اون پیراهن سفیده رو دربیار». پونه در کمد رو باز کرد. من لباس‌های بیرونم رو درآوردم و وارد حمام شدم. به 20 دقیقه نرسیده بود که من و پونه از پله‌های مرکزی که روبه‌روی سالن بود، پایین میومدیم. موهام روی شونه‌هام سشوار خورده بود. پونه هم کت و دامن زرشکی پوشیده بود. هنوز چند پله باقی مونده بود که بابا به طرف مون برگشت و لبخند زد. باید خودم رو برای سلام و احوالپرسی با یه عالمه آدم که هیچ کدوم چشم دیدن دیگری رو نداشت، آماده می‌کردم. زیر لب گفتم: همه اومدن؟  
- «نادری»ها نرسیدن.

-بهتر. حوصله‌ی اخم و تخم انوش رو ندارم.

بابا از دوست‌هاش جدا شد و به پونه گفت: اجازه هست خواهر شوهرت رو قرض بگیرم؟

-اختیار دارید پدر جان.

پونه به طرف مامان رفت و من و بابا به سمت میز «سعیدپور»ها حرکت کردیم. بابا آروم گفت: موسیقی رو دوست داری؟

تازه متوجه موسیقی لایتی که فضا رو پر کرده بود شدم. آهنگ رو دوست داشتم. فضای کلاسیکی رو به مهمونی می‌داد که باعث آرامش بود.  
-آره. خیلی خوبه.

خندید و با هم مشغول خوشامد گویی شدیم. اول از همه با زنِ عموم که خودش هلند بود. برای دیدن برادرش اومده بود. بعد از فوت ناگهانی شهرام، بابا دوست داشت توی همه‌ی مهمونی‌ها من رو به عنوان تنها وارثش به همه نشون بده. از این رفتار خوشم نمیومد. یکی از اختلاف‌هام با انوش هم سر همین مسئله بود؛ ولی به خاطر بابا هر کاری می‌کردم.

خوش و بش کردن با آدم‌هایی که همه به نوعی یا دشمنت به حساب میان یا رقیب، خیلی مسخره و خسته کننده‌ست.

کنار شومینه ایستاده بودم و به ایمان و پونه که کمی دورتر بودن، نگاه می‌کردم. همیشه وقتی بعد چند ماه می‌دیدمش حس‌های مختلف به سراغم میومد ولی کم کم عادی می‌شد. 4 سال پیش که به خونه‌ی انوش رفتم، فکر نمی‌کردم بتونم راحت

با همه چیز کنار بیام؛ اما حالا انگار یه قرن از اون روزها می‌گذره؛ حتی خوشحالم که چیزی به خود ایمان بروز نداده بودم.

صورتتم رو برگردوندم که نگاهم به انتهای سالن افتاد. سیگارش رو خاموش کرد و صورتش رو از شیشه‌های سرتاسری رو به حیاط به سمت من برگردوند. سرم رو پایین انداختم که معذبش نکنم. حس می‌کردم همینطوری هم از اینجا بودن ناراحته. بخصوص که چشم‌های زیادی رو خیره کرده بود. دلم نمی‌خواست تصور کنه همه به عنوان یه آدم عجیب و غریب نگاهش می‌کنن.

پونه کنارم ایستاد و گفت: خوبی گلم؟

-ممنون.

-بابا این همه احساس خرجت می‌کنم. اصلاً انگار نه انگار از عید تا حالا من رو ندیدی!

-همه‌ش سه ماه!

-سه ماه و چند روز.

خندیدم و گفتم: خب حالا! عوضش برگشتید که بمونید.

چهره‌ش کمی غمگین شد و گفت: آره.

-راستش رو بگو! چی شده که یکهو برگشتید؟

-هیچی.

-پس چرا ناراحتی؟

سریع لبخند زد و گفت: کجا ناراحتتم؟

-خودتی!

-سلام خانوم‌ها!

هر دو به طرف صدا برگشتیم و پونه گفت: سلام استاد. خوبید؟

-ممنون. شنیدم قصد موندن دارید.

-بله. اگه خدا قبول کنه!

خودش لبخند زد و من و «افشار» خندیدیم. پونه به سمت صندلی‌ها رفت و افشار گفت: -هنوز هم مثل سر کلاس‌ها، تیکه می‌ندازه.

-آره. خوبه که بعد از ازدواج هم روحیه‌ش رو حفظ کرده.

-فکر می‌کردم ازدواج برای روحیه خوبه؟!

به چشم‌هام خیره شد که گفتم: نه همیشه!

-درک می‌کنم ولی بهتره از تجربه‌های تلخ درس بگیریم.

با طعنه گفتم: زندگی دانشگاه نیست استاد! واحدهای افتاده رو نمی‌شه دوباره پاس کرد.

با صدای ملایم‌تری گفتم: برای این لحن حرف زدن خیلی جوونی!  
 با خنده گفتم: شما هم برای این نصیحت‌های پدرانه خیلی جوونید!  
 و به طرف خانم‌ها رفتم. سر مامان به صحبت با فرح خانم گرم بود. تعجب کردم که از زن عموی من که خواهر شوهرش می‌شد جدا شده بود و با مامان حرف می‌زد. بعد از طلاق مادر اصلی‌م که یکی از نادری‌ها بود کسی معلم دبستان من رو به عنوان خانم این خونه قبول نکرده بود. بخصوص کسی مثل فرح خانم که زن سعیدپور بزرگ بود. به هر حال از روی تظاهر یا ادب که گاه با مامان حرف می‌زد و لبخندی هم تحویل جمع می‌داد. کنارشون نشستم و به ناخن‌های سوهان کشیده و کوتاهم نگاه کردم. توی جمع معمولاً تمرکز گفتگو نداشتم و بابا از این عادت ناراحت می‌شد. دوست داشت همه من رو به عنوان ملکه‌ی مجلس نشون بدن و غبطه بخورن؛ اما من ذاتاً اینجوری نبودم. از 2 سال پیش که طلاق گرفته بودم، بدتر هم شده بودم. فرح خانم رو به من گفتم: هر سال که می‌گذره بیشتر شبیه منصور خان می‌شی.

با لبخند گفتم: بخاطر رنگ چشم‌هام اینطور به نظر می‌رسه.  
 -شاید؛ ولی شبیه پری نیستی.

دوباره به هم لبخند زدیم و زنعوم هم تصدیق کرد. فرح خانم برای چندمین بار به طرف انتهای سالن نگاه کرد. جایی که پسرش دور از همه نشسته بود و اجازه‌ی نزدیک شدن به بقیه‌ی سعیدپورها رو نداشت. چهره‌ی فرح خانم ناراحت شد. همون لحظه «نادری» بزرگ به همراه الهام داخل اومد و مشغول احوالپرسی گرم با جمع شد. الهام هم با گیجی سر تکون می‌داد. نادری با پدر دست داد و وقتی به من رسید خیلی خشک برخورد کرد که از پدر شوهر سابق انتظار دیگه‌ای هم نمی‌شه داشت. الهام مثل همیشه روبوسی کرد و کنارم نشست ولی حس می‌کردم هر دو ناراحت هستن. این حس با ورود آرام و نوید بیشتر هم شد. آرام نه تنها به من سلام نکرد، چشم غره‌ای هم برام رفت. این عادت خواهرشوهر بازی رو قبل از طلاق من و انوش هم داشت ولی نه انقدر. خوشبختانه الهام به خواهرش نرفته بود.  
 پرسیدم: الهام! آرام چه‌ش بود؟

-چیزی نیست.

-مطمئننی؟

-آره.



چند بار خواستم بپرسم «چرا انوش و زنش نیومدن؟» ولی جلوی خودم رو گرفتم. نمی‌خواستم تصور کنن برای من مهمه.

همه مشغول گفتگو یا خوردن بودن. به هر طرف که نگاه می‌کردم یا سعیدپورها بودن یا نادری‌ها. بقیه هم دوست‌های مشترک این سه خانواده. نوید جوری بازوی آرام رو گرفته بود که انگار همین دیروز ازدواج کردن. حس می‌کردم تنها کسی که توی این ازدواج‌های خانوادگی بازنده بود، من بودم.

نگاهم دوباره به طرف ایمان چرخید که حالا کنار پسر طرد شده‌ی سعیدپورها بود. آرام از میز عمه‌هاش بلند شد و به سمتون اومد. رو به الهام گفت: چرا اینجا نشستی؟

-خودتو کنترل کن!

-پاشو. بابا کارت داره.

الهام با اکراه بلند شد و به طرف پدرش رفت. مامان از کنار گوشم پرسید: چی شده شیده؟

-نمی‌دونم.

به میز انتهایی سالن اشاره کردم و گفتم: بابا چطور این پسره رو راه داد؟

-با ایمان توی نمایندگی قطر شریک بود.

-جدی؟ چرا ایمان نگفته بود؟

-بابات می‌دونست.

با تعجب به بابا نگاه کردم. ازش بعید بود، وقتی هنوز هم توی مجالس رسمی لباس مشکی می‌پوشید... با یکی از نادری‌ها مشغول حرف زدن بود. یکی از پسرعموهای مادر واقعی‌م.

پونه بهم اشاره کرد و به طرفش رفتم.

-خسته نشدی از مادر بزرگ‌ها؟

با نچ نچ گفتم: مثلاً یکی‌شون مادر شوهرته‌ها!

-مگه «مادر بزرگ» فحشه؟!

خندیدم و کنارش نشستم. یه تکه موز تعارف کرد.

-میل ندارم.

وقتی سکوتش طولانی شد به صورتش نگاه کردم که ناراحت بود.

-چرا امروز همه عجیب شدن؟

-منو می‌گی؟

-آره.

-عجیب برای چی؟

-حس می‌کنم ناراحتی. مشکلی پیش اومده؟  
-نه.

و به میز انتهای سالن نگاه کرد. می‌دونستم چیزی توی دلش نمی‌مونه. بعد از چند ثانیه به حرف اومد: گفتم میاییم ایران، از شر رستار راحت می‌شیم، این هم با ما اومد.

- چرا به من نگفته بودی با ایمان شریکه؟

- فکر نمی‌کردم مهم باشه.

- چند وقته؟

- 4 سال.

ابروم رو بالا انداختم و چیزی نگفتم؛ یعنی 4 سال حتی حرفش هم پیش نیومده بود؟!

-ناراحت شدی؟

-بابت چی؟

فهمید سوتی داده و سکوت کرد.

-حالا چرا ازش خوشت نمیاد؟

-بین چطوری به ایمان نگاه می‌کنه!

مسیر نگاهش رو دنبال کردم و ایمان و رستار رو در حال گفتگو کنار شیشه‌های ایوان دیدم که خیلی هم به هم نزدیک شده بودن.

-خب صدای جمعیت بالاست.

پوزخند زد و گفت: اصلاً من نخوام این دور و بر شوهرم باشه باید کیو ببینم؟

-حالا خوبه 4 ساله خارج زندگی می‌کنی! این بیچاره‌ها هم آدم‌ن دیگه!

-آره؛ ولی نزدیک شوهر من نشن!

با خنده سرم رو تکون دادم. موقع شام بابا در کمال تعجب گفت: شیده جان! از

استادت پذیرایی کن. امشب مهمون شماست.

مثل اینکه بابا بدش نمیومد داماد جدید پیدا کنه! چی باید می‌گفتم؟

-چشم بابا.

افشار که نزدیکمون ایستاده بود گفت: آقای عمادزاده‌ی عزیز همیشه به من لطف

دارن!

کاش انوش اینجا بود و خودشیرینی‌های افشار رو می‌دید.

بابا به شونه‌ی افشار ضربه زد و گفت: تو مثل پسر می‌کامران جان!

بشقاب و چنگال رو برداشتم و گفتم: چی میل دارید جناب افشار؟  
و به طرف میز سلف رفتم. وقتی دیدم حرکت نکرد، برگشتم و سوالی نگاهش کردم  
که گفت: چرا انقدر رسمی؟!  
به طرفم حرکت کرد و با هم راه افتادیم.  
-عذر می‌خوام. جور دیگه‌ای بلد نیستم.  
-بله. در اینکه دختر سردی هستی شکی نیست.  
چند تکه کباب بره و مرغ و می‌گوی سوخاری توی بشقاب گذاشتم و همزمان گفتم:  
چرا همچین فکری کردید؟  
-رفتارت داد می‌زنه؛ حتی توی دانشگاه هم همینطور بودی.  
کمی سس روی کباب‌ها خالی کردم.  
-این چیزا برای شناخت یه آدم کافی نیست.  
-وقتی اون آدم درهای آشنایی رو می‌بنده، چاره چیه؟  
به چشم‌هام خیره شد. بشقاب رو به دستش دادم و گفتم: نوش جان!  
به طرف پونه و مامان رفتم. هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدا زد: شیده!  
برگشتم. یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: من گیاهخوارم!  
بشقاب رو گوشه‌ی یکی از عسلی‌ها رها کرد و رفت.  
شب طولانی‌ای بود. مهمون‌هایی که بیشتر از سر وظیفه و عادت میومدن، رفته  
بودن. نصف غذایی که تدارک دیده بودیم دست نخورده مونده بود. کمی برنج  
کشیدم و گوشه‌ی سالن نشستم. ساعت از 12 گذشته بود ولی من توی شلوغی زیاد،  
غذا از گلویم پایین نمی‌رفت. یه قاشق توی دهنم گذاشتم. پونه مشغول قدم زدن بود  
و مثل روز برام روشن بود که داره به چی فکر می‌کنه. یه قاشق دیگه خوردم. مامان  
داشت توی تمیز کردن سالن به مستخدم‌ها کمک می‌کرد. قاشق بعدی رو خوردم.  
بابا به طرف مامان رفت و گفت: فاطمه! تو مگه کمردرد نداری؟  
-الان خوبم.  
بابا رو به زن‌هایی که برای کمک اومده بودن، گفت: بفرمایید استراحت کنید.  
بقیه‌ش برای فردا. مگه قراره برگردید؟  
یکی از خانم‌ها جواب داد: نه آقا! فردا جمعه ست.  
-پس تو اتاق‌های پایین استراحت کنید.  
خانم‌ها با بلا تکلیفی به طرف اتاق‌ها و آشپزخونه رفتن. بابا به ظرف توی دستم اشاره  
کرد و گفت: الان چه وقت غذا خوردنه؟

قاشق رو توی بشقاب گذاشتم. به طرف ایمان رفت. پونه کنارم نشست و گفت: چرا با پدر و مادرش نرفت؟  
 -اون ها که قیدشو زدن!  
 -به ما چه ربطی داره؟  
 -حتماً مشکلی پیش اومده؛ شاید می‌خواد بره.  
 بابا از ایمان دور شد و به این طرف اومد. پونه سراغ ایمان رفت. بابا گفت: پسر سعیدپور اینجا می‌مونه.  
 با تعجب گفتم: اینجا؟!  
 -خیالم از بابت شماها راحت. این پسره دنبال زن‌ها نیست.  
 نتونستم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم. جوری می‌گفت «پسر» که انگار با بچه‌ی مهد کودکی طرفه. تا جایی که من یادمه یک سال از شهرام بزرگتر بود.  
 -هنوز هم نمی‌ذارن برگرده؟  
 خیلی صریح گفت: به ما ربطی نداره.  
 پونه با حرص روش رو از ایمان برگردوند و به سمت سوئیت خودشون رفت.

تویوتای سفیدم رو سر جای همیشگی تو پارکینگ گوشه‌ی حیاط پارک کردم و به طرف پله‌های خونه رفتم. ایمان و رستار از وقتی بیرون رفته بودم تا حالا توی ایوان نشسته بودن. سلام کردم و خواستم وارد خونه بشم که ایمان گفت: کجا رفته بودی؟  
 -چطور مگه؟  
 -زود برگشتی. بیا بشین.  
 روی یکی از صندلی‌ها نشستم و کیف و نایلون توی دستم رو زمین گذاشتم. لبخندی به رستار زدم که فضا رو صمیمی‌تر کنم. از صبح و حتی موقع ناهار حس می‌کردم خیلی معذبه. اخمی کرد و روش رو برگردوند که نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم.  
 رو به ایمان گفتم: از سوپرمارکت چیزی می‌خواستم.  
 ایمان سر تکون داد و رستار گفت: تا سر کوچه هم با ماشین میریدی؟!  
 -چه ایرادی داره؟  
 ایمان کمی خم شد که داخل نایلون رو ببینه.  
 -حالا چی خریدی؟  
 -خرت و پرت.  
 رستار با پوزخند گفت: آب انار.  
 با حالت مسخره‌ای ادامه داد: ویار کردی؟

من و ایمان سکوت کردیم. اصلاً فکر نمی‌کردم رفتارش انقدر زننده باشه. وقتی نوجوون بودن گاهی با شهرام اینجا می‌اومدن. به نظر پسر خوب و آرومی می‌اومد. بعد هم که من به مشهد رفتم و ندیدمش. ایمان به حرف اومد: رستار! مگه نمی‌دونی... طوری به چشم‌های ایمان نگاه کردم که بفهمه حتی بعد از رفتن من هم حق نداره چیزی درباره‌ی من بهش بگه. بلند شدم و به سمت ساختمون رفتم. تمام طول روز سعی کردم قیافه‌ش رو نبینم.

شالم رو روی سرم مرتب کردم. کمی از موهای مشکیم روی پیشونی پخش بود که خیلی خوشم می‌اومد و یاد دانشگاه می‌افتادم. ساعت زنگ زد. به طرف تخت رفتم و زنگش رو قطع کردم. 9:30 بود ولی من برای احتیاط کوک می‌کردم. امروز زودتر از همیشه بیدار شده بودم. طرح‌های نمونه رو توی کیف لپ‌تاپم جا دادم و از اتاق بیرون زدم. صدای مامان از آشپزخونه اومد: شیده! صبحونه نمی‌خوری؟ -تو دفتر می‌خورم. پونه بیدار شد بگید زود برمی‌گردم! -باشه عزیزم.

به طرف پارکینگ رفتم. بابا دیشب گفته بود که امروز میاد کارخونه تا کارهای ایمان و رستار رو روتین کنه. کنجکاو بودم که بفهمم چه کاری قراره بهشون سپرده بشه. مخصوصاً با موقعیت رستار. کارخونه چند کیلومتری تهران بود. جایی که با فرعی از اتوبان تهران- کرج جدا می‌شد. از دروازه‌ی شمالی که به پارکینگ نزدیک‌تر بود، وارد شدم. ساعت 10:05 بود برای هزارمین بار به خودم قول دادم «موقع برگشتن آروم می‌روم».

تمام طول مسیر تا دفترم با سر تگون دادن و لبخند زدن به کارمندا و کارگرا گذشت. دفترم گوشه‌ای از سالن طبقه‌ی دوم تو ساختمون اداری بود. اتاق مدیران بخش‌های مختلف توی همین طبقه بود. بجز بخش آزمایشگاه که ساختمون جدا داشت و مدیر مالی که طبقه‌ی اول بود. کارمندا و حسابداری و حسابرسی هم توی طبقه‌ی اول کار می‌کردن.

در رو باز کردم و گفتم: سلام به همه. البته این «همه» ای که می‌گفتم فقط 3 نفر بود. هر سه سرشون رو از مانیتورها بلند کردن و سلام گفتن. وارد اتاق شخصیم شدم که کوچیک بود و فقط یه پنجره داشت. کیفم رو گذاشتم و با طرح‌ها بیرون اومدم. -آقای شیرازی! این هم طرح‌ها.

از دستم گرفت و گفت: ممنون. من و ابراهیمی روشن کار می‌کنیم.

-خوبه. صبح خبری نبود؟

شیرازی آروم خندید و مرادخانی گفت: نه خانوم.

مشکوک نگاه کردم و گفتم: چی شده؟

-ربطی به بخش ما نداره؛ ولی صبح که آقای عمادزاده تشریف آورده بودن یه کمی

جر و بحث پیش اومد.

هر سه منتظر بودن که سوال بعدی رو بپرسم ولی بهتر بود از خود بابا سوال

می‌کردم.

-آقای سرلک و خانوم احمدی به زیر مجموعه‌ها منتقل...

-ممنون.

مرادخانی با اخم سکوت کرد و شیرازی ابرو بالا انداخت. از اتاق بیرون اومدم؛ شاید

حق داشتن. وقتی مرد 40 ساله رو بذارن زیر دست یه زن 25 ساله نباید انتظار

دیگه‌ای هم داشت؛ اما من به اندازه‌ی خودم تلاش کرده بودم. توی این رشته

تخصص داشتم. خیلی از طرح‌هام توی ذهن مصرف کننده‌ها موندگار شده بود.

کافی بود از پدرم بخوام تا مدیر یکی از نمایندگی‌های معتبر یا کارگاه‌ها باشم ولی

همین شغل کوچیک رو ترجیح داده بودم.

به در باز دفتر مدیر اجرایی نگاه کردم و وارد شدم. رستار و سرلک روی کاناپه‌های

کنار پنجره نشسته بودن. سرفه‌ای کردم که متوجه من بشن. هر دو برگشتن و

عصبانیت هنوز توی چهره‌ی سرلک موج می‌زد. آروم گفتم: آقای سعیدپور! چند

لحظه...

رستار از سرلک عذرخواهی کرد و همراهم بیرون اومد. در رو بست و گفت: چی

می‌خوای؟

توی دلم گفتم «بی‌ادب»

-کارمندهام می‌گن صبح دعوا شده! مگه قراره همین جا کار کنید؟

-باید به شما توضیح بدم؟

-ایمان کجاست؟

به تابلوی «مدیریت تولید» اشاره کرد و وارد اتاق خودش شد. به همون بخش رفتم

و ایمان رو با چهره‌ای کاملاً سردرگم دیدم.

-از این به بعد همین جا کار می‌کنید؟

-آره. بعد از تأیید انوش.

-مگه تأیید نکرد؟

-امروز نیومده.  
 -حتماً سرلک و احمدی کلی شاکی شدن؟  
 -خیلی... اون زنه که دیگه نزدیک بود منو قورت بده!  
 -خندیدم و گفتم: بابا کجا فرستادشون؟  
 -بخش روغن و سویا.  
 -اونجا هم بزرگه.  
 -2 سال پیش قرار بود تو مدیر اونجا بشی؟  
 -من نمی‌خوام خودم رو درگیر مسئولیت کنم.  
 -من هم ترس برم داشته.  
 -چرا؟ تو که سابقه‌ی مدیریت داری!  
 -نماینده‌ی خیلی فرق داره؛ باید بین این همه کارمند و خط تولید جا بیفتم! می‌دونی  
 چقدر مسئولیت داره؟ اگه کار بخوابه؛ اگه حادثه‌ای پیش بیاد...  
 با خنده گفتم: حالا نمی‌خواد آیه‌ی یأس بخونی!  
 چشم‌هاش رو گرد کرد و مثل بچگی‌هامون ادا درآورد.  
 -هیچوقت بزرگ نمی‌شی!

اوایل تیر بود. مانتوی روشن پوشیده بودم. هم به خاطر گرما و هم چون جوون‌ها از معلم‌های خوش پوش بیشتر یاد می‌گیرن. از شیشه‌های پاگرد به بیرون نگاه کردم.  
 آب استخر وسط حیاط منظره‌ی زیبایی ایجاد کرده بود. بخصوص که کفش رو همین تازگی‌ها رنگ کرده بودیم. ایمان کنار ماشین بابا ایستاده بود. آقا یوسف هم گوشه‌ای نشسته بود. بابا معمولاً زیاد بیرون نمی‌رفت. دکترش فعالیت زیاد رو براش قدغن کرده بود. کار آقا یوسف هم کم شده بود و بیشتر به حیاط می‌رسید تا رانندگی برای بابا. ایمان به کاپوت تکیه داده بود و به استخر نگاه می‌کرد. چه روزهایی که همدیگه رو توی همین آب خیس می‌کردیم؛ البته شهرام از ما بزرگ‌تر بود و از همون موقع خودش رو به بابا می‌چسبوند و با ما قاطی نمی‌شد.  
 -نگران نیستی زنش ببینه؟!  
 از ترس کمی از جا پریدم و عصبانی نگاهش کردم.  
 -نگران چی؟  
 -چرا هول کردی؟  
 -چون یه نفر مثل جن پشتم ظاهر شد!  
 -من اول صدات زدم ولی تو انقدر محوش بودی که نفهمیدی!

عصبانی تر گفتم: محو کی؟  
 با طعنه گفت: راننده ی بابات!  
 گیج نگاهش کردم که گفت: ایمان.  
 -چرا مزخرف می گی؟  
 -من آدم تیزی هستم. مخصوصاً توی این موارد.  
 -زیاد هم به خودت امیدوار نباش... این بار اشتباه کردی!  
 -وقتی بغلت کرد، دیدمت. تو حیاط بودم!  
 -وقت ندارم تصورات تو رو بشنوم.  
 و به سمت پله ها رفتم.  
 - به هر حال اگر نیاز به درد دل داشتی، من دوست خوبی ام.  
 آروم خندید. ایستادم و گفتم: تمومش کن!... دوستی تو رو در حق شهرام دیدیم!  
 پوزخندی که تا الان روی صورتش بود محو شد و جاش رو به نفرت داد.  
 -اگر اتهام منو قبول کنی، باید اتهام برادرت رو هم قبول کنی!  
 برگشتم و مسیرم رو ادامه دادم. اصلاً نمی فهمیدم بابا برای چی تو این خونه راهش داده! من وارد آشپزخونه شدم و اون بیرون رفت. روزهای فرد به کارخونه نمی رفتم.  
 در واقع کار زیادی به عهده ی من نبود. هر کدوم از کارمندها وظیفه ی خودش رو می دونست.  
 پشت میز صبحانه نشستم و چای رو شیرین کردم. پونه با چهره ی گرفته کنارم نشست.  
 -چی شده؟  
 -توی خونه می تونم جداشون کنم ولی بیرون کاری ازم برنمیداد.  
 -منظورت رو نمی فهمم.  
 با ابرو به پنجره ی رو به حیاط اشاره کرد که صدای خنده ی مامان بلند شد.  
 من هم خندیدم و گفتم: حساس نباش!  
 -قول بده وقتایی که توی کارخونه ای مراقبش باشی. تو قطر خودم تو شرکت بودم.  
 خنده م بیشتر شد و کمی چای خوردم.  
 -چشم! قول می دم. نمی خوامی بری دیدن خانواده ت؟  
 -دیروز رفتم. مامانم عذرخواهی کرد که نتونستن برای مهمونی بیان.  
 من و مامان همزمان گفتیم: این حرفا چیه!  
 -می خوامی بری همون کلاس ها؟  
 -آره. عصر میام با هم کلی حرف می زنیم.



-حرف‌هامون که جمعه تموم شد.

-حالا یه کاری می‌کنیم دیگه.

باقی مونده‌ی چای رو سر کشیدم. بلند شدم و در حالیکه سوئیچ رو می‌چرخوندم سراغ ماشین رفتم. دیگه خیلی وقت بود مثل اون سال‌هایی که دانشگاه می‌رفتیم، صمیمی نبودیم.

وارد کانون شدم. طبق عادت همیشگی اولین جایی که سر می‌زدم، اتاق مسئول آموزش بود. بعد از احوالپرسی پوشه‌ی حضور و غیاب رو گرفتم و وارد کارگاه شدم. هر کدوم از بچه‌ها پشت سیستم خودش نشسته بود. کلاس‌های کامپیوتر و زبان من از همه‌ی کلاس‌ها شلوغ‌تر بود؛ چون هم شهریه لازم نداشت و هم اجازه داده بودم که مختلط باشه. بچه‌ها توی سن دبیرستان بودن و آموزش‌ها زیاد تخصصی نبود. یه حسن کلاس‌های مختلط این بود که بچه‌ها سرشون با همدیگه گرم می‌شد و به معلم گیر نمی‌دادن. وقتی کلاس زبان هم تموم شد، ساعت 4 بعد از ظهر بود و من ناهار فقط یه نصفه ساندویچ خورده بودم. ساعت‌هایی که بیرون از خونه بودم زمان برام خیلی زود می‌گذشت و این رو دوست داشتم. توی خونه با وجود اینکه هیچ مشکلی نداشتیم باز هم تمام مدت احساس بی‌فایده بودن می‌کردم. بخصوص که همه مثل قبل از ازدواجم باهام رفتار می‌کردن، در حالی که حالا من خیلی عوض شده بودم و همه چیز تغییر کرده بود و یه عالمه خاطره‌ی خوب و بد به زندگیم اضافه شده بود.

توی راهروی بلند که بیشتر شبیه سالن انتظار بیمارستان بود، قدم می‌زدم و مطمئن بودم که در اتاق فشار سر ساعت 4 باز میشه. با باز شدن در لبخند زدم. فشار هم خندید و گفت: این خانم زیبا به چی لبخند می‌زنه؟

-سلام. به وقت شناسی استادش.

با من همراه شد و گفت: وقتی ساعت روی قدم‌های کسی تنظیم باشه، وقت شناس هم می‌شی.

-شما باید ادبیات می‌خوندید نه گرافیک.

جلوی در ایستادیم. به چشم‌هام نگاه کرد و گفت: می‌ترسم عاقبت شاعر هم بشم!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: از دیدن تون خوشحال شدم.

-این همه انتظار... حداقل یه گفتگوی ساده. خیلی زیاده؟

-برادرم تازه برگشته. این روزها باید بیشتر خونه باشم.

...

-فعلاً

به طرف ماشین حرکت کردم. با همین طرز حرف زدن یه دانشکده رو عاشق خودش کرده بود...

40 دقیقه بعد وارد حیاط خونه شدم و اولین چیزی که به چشم خورد، بنز بادمجونی بود که احتمالاً بابا برای راحتی ایمان گرفته بود. از همون بچگی هر کاری که لازم بود برای ایمان می‌کرد. بخصوص که پدرش فوت شده بود. خیلی احساس گرسنگی می‌کردم. سر و کله زدن با نوجوون‌ها انرژی زیادی ازم می‌گرفت ولی حس خوبی بهم می‌داد. وارد آشپزخونه شدم که مامان سریع حرفش رو قطع کرد؛ حتی متوجه موضوع گفتگو هم نشده بودم. این اولین باری بود که مامان و پونه اینطوری رفتار می‌کردن. به هر دو نگاه کردم که خودشون رو مشغول نشون می‌دادن. من هم سعی کردم به روی خودم نیارم. تکه‌ای شیرینی از یخچال بیرون آوردم و خواستم به اتاقم برم که مامان گفت: همین جا بخور. امروز چطور بود؟

-مثل همیشه. خسته‌ام. می‌رم بالا.  
شیرینی رو گاز زدم و بیرون اومدم. باید قبل از اینکه دوستم رو وارد خونه و زندگیم کنم، فکر این‌جاها رو می‌کردم. بعضی از رفتارها رو از غریبه‌ها میشه انتظار داشت ولی از دوست صمیمی نه.  
هنوز در جلوی بنز ایمان رو باز نکرده بود که بهشون رسیدم و گفتم: من چند لحظه با شما کار دارم.

با تعجب گفت: با من؟!  
رو به ایمان گفتم: ممکنه طول بکشه، تو برو. من هم دارم میام کارخونه، با ماشین من میاد.

ایمان نگاهی به من و رستار کرد و با گفتن «باشه» سوار شد و رفت.  
رستار با ابروی بالا رفته گفت: می‌شنوم؟

به ماشین اشاره کردم و گفتم: بشین. تو راه می‌گم.  
یک ربع گذشته بود و توی اتوبان بودیم. ماشین ایمان رو ندیده بودم. حدس می‌زدم از یه مسیر دیگه اومده باشه. من مشغول جمله سازی بودم که منظورم رو بدون توهین بگم. رستار هم اصلاً به روی خودش نمی‌آورد.

-روزهای زوج با من رفت و آمد می‌کنید. پنجشنبه‌ها هم که تعطیله.  
-نباید پرسم چرا؟  
-چون پونه از من خواسته.

-جدی؟! فکر نمی‌کردم انقدر به فکر من باشه که برام راننده پیدا کنه!  
پوزخند زدم و گفتم: پس خودت هم می‌دونی ازت خوشش نیاد.

خندید و گفت: از آدم سطحی‌ای مثل اون انتظار دیگه‌ای هم نمیشه داشت. زن‌ها همه همین!

-این ربطی به سطح و عمق! و زن بودن! نداره. دوست نداره شوهرش رو با کسی تقسیم کنه.

دوباره خندید و گفت: پس خوبه که چیزی درباره‌ی تو نمی‌دونه.

نگاهم رو از جاده جدا کردم و عصبانی به طرفش برگشتم. سریع سرم رو چرخوندم و گفتم: داری پات رو از گلیمت درازتر می‌کنی.

-زیادی به پدرت رفتی.

چیزی نگفتم و ادامه داد: ایمان دوست معمولی منه. در واقع اصلاً برام جذاب نیست. از اینجور قیافه‌ها خوشم نمیاد.

چندشم شد و خصوصیات خودش رو گفتم: لابد باید موهای فر بلند داشته باشه و روی چونه‌ش ریش بذاره؟!

لبخند محوی زد و خصوصیات من رو گفت: شاید... مطمئناً دنبال چشم سبز و پوست سفید نیستم.

جوابی ندادم. زودتر از همیشه رسیدم و پارک کردم. ایمان هنوز نیومده بود.

با هم وارد راهرو شدیم و دوباره سلام و سر تگون دادن من شروع شد. یکی از کارگرها به سمتم اومد؛ قبلاً توی جریان بیمه‌ها نماینده‌ی کارگرها شده بود و من کمک‌شون کرده بودم.

-سلام خانوم مهندس! خوب هستین ان‌شاء...؟!

-سلام. ممنون. دیگه مشکلی پیش نیومده؟

-نه خانوم. دست شما درد نکنه. بچه‌ها همه دعاگو هستن.

-لطف دارن.

لبخند زدم و حرکت کردیم. رستار گفت: کارگرها تو ساختمون اداری چکار می‌کنن؟

-حتماً با حسابداری کار داشته.

-این لبخندهای تو رو اعصاب منه!

با تعجب به طرفش برگشتم که روی پله‌ی پایینی بود. ادامه داد: از ترحم کردن خسته نمی‌شی؟ من خوب می‌دونم پولدارها وقتی می‌خوان مهربون نشون بدن، چه شکلی می‌شن!

پوزخند زدم و گفتم: من نه پولدارم، نه مهربون.

راهم رو کج کردم و به طرف دفتر رفتم. همزمان با من مرادخانی که دختر چادری‌ای بود وارد شد. حوصله‌ی احوالپرسی نداشتم. سرسری سلام کردم و وارد اتاق شدم. تا

قبل از ظهر فقط با طرح‌های خودم و شیرازی برای بسته بندی‌ها سر و کله زدم. چند ضربه به در خورد و شیرازی وارد شد.

-خانوم عمادزاده بنرها رو همین الان شیر کردم رو سیستم شما.

-باشینید. الان باز می‌کنم.

پشت میز ایستاد و به لبه‌ی میز تکیه داد: همین جا خوبه.

فایل‌های psd رو باز کردم و شیرازی درباره‌ی تغییراتی که داده بود صحبت کرد.

کارهای تبلیغات رو توی همین دفتر انجام می‌دادیم؛ البته برای آگهی‌های تلویزیونی از متخصص‌های دیگه‌ای هم کمک می‌گرفتیم. در واقع اینجا هم دفتر سایت بود، هم تبلیغات.

-هر سه تا خوبن. کدوم مال اتوبانه؟ از نظر سایز می‌گم.

-همونی که زمینه‌ی آبی داره.

-خوبه. بفرستید برای چاپ.

-چشم.

در رو باز کرد. نگه داشت و گفت: راستی بسته بندی‌ها چی شد؟

-یه چیزهایی توی ذهنم هست ولی می‌خوام با قالب‌های کارگاه‌ها هماهنگ باشه. می‌ترسم بودجه‌ی زیادی بخواد.

-بله؛ فقط سریع‌تر...

جوری حرف می‌زد که انگار اون رئیس منه؛ فقط خیره نگاهش کردم که خودش فهمید و بیرون رفت.

وقت ناهار بود. خمیازه‌ای کشیدم و از دفتر بیرون زدم. به طبقه‌ی سوم رفتم و جلوی در مدیریت سر و گوش آب دادم. وقتی دیدم خبری نیست، شماره‌ی مهرناز رو گرفتم. سریع جواب داد: بله؟

-سلام. خوبی؟ نمیای ناهار؟

-بیا تو.

قطع کردم و وارد دفتر شدم که دیدم مهرناز با خنده نگاهم می‌کنه.

-باشین. نیومده.

-جدی؟ شنبه هم که نیومده بود!

-زنگ زدم. گفت قرارها رو کنسل کنم، فردا هم نمیداد.

-نگفت چرا؟

-نه. صداش ناراحت بود.

اوهوم گفتم و با هم بیرون رفتیم. من معمولاً ناهار رو با مهرناز توی سلف می‌خوردم. در واقع دم دست‌ترین آدمی که با مدیریت کارخونه رابطه داشت برای کارمندها من بودم و خیلی خوشم میومد که مثل دخترهای دیگه‌ی شرکای کارخونه دنبال زندگی شخصی نرفته بودم و توی ثروتی که قرار بود نصیبم بشه سهمی داشتم. حس کردم سنگینی چیزی تخت رو تکون داد. پلک‌هام رو باز کردم و بابا رو دیدم که کنارم نشسته بود. موهام رو ناز کرد و گفت: ساعت 11 صبحه! بیدار نمی‌شی؟ به ساعت کنار تخت نگاه انداختم و سرم رو توی بالش فرو بردم. بابا خندید و گفت: می‌خوای ببرمت بیرون؟ پونه و مادرت رو هم می‌بریم. -حوصله ندارم.

-از بس که خودت رو خسته می‌کنی! همه‌ش یا کارخونه‌ای یا کانون. روی تخت نشستم و گفتم: از بیکاری که بهتره. -تو الان باید بری دنبال تفریح؛ اصلاً برای چی موندی ایران. دخترعموهات رو ببین؛ دارن جوونی می‌کنن، تو داری عمرت رو پای یه الدنگ حروم می‌کنی. با تعجب گفتم: پارسال که خاله دعوت نامه فرستاد. خودت نداشتی برم. -اون فرق داشت. نگفتم بری پیش خاله‌ت! در واقع خودم هم نمی‌خواستم برم. از مادرم خبری نداشتم چه برسه به خاله م. -چه خبر از کامران؟ کمی مکث کردم که یادم بیاد کامران کیه. -باید چه خبری باشه؟

خندید و بلند شد. به سمت در رفت و گفت: روش فکر کن. موقعیت اون الدنگ بهتر بود ولی این هم بد نیست، استاد دانشگاهه؛ مدیر کانونه؛ پولداره... جیغ زدم: بابا!

خندید و بیرون رفت. صورتم رو با حوله خشک کردم و از پله‌ها پایین رفتم. مامان و پونه دوباره در حال پیچ بودن که من باز هم به روی خودم نیاوردم و به طرف آشپزخونه رفتم. مامان وارد شد و گفت: صبح به خیر.

-صبح به خیر  
-خوبی؟ چه خبر؟  
-هیچی. درگیر بسته‌های جدیدم.  
پشت صندلی نشستم و پونه هم کنارم نشست. مامان گفت: قوطی‌ها هم عوض میشه؟

- فعلاً نمی‌دونم. عوض کردن قالب‌های کارگاه‌ها ممکنه هزینه بر بشه؛ ولی من تلاشم رو می‌کنم. خیلی وقته شکل چیزی رو تغییر ندادیم. مخصوصاً شوینده‌ها. پونه هم به حرف اومد: آره. اگه بدونی چه جنس‌هایی تو بازار قطر بود! خارجی‌ها روی تبلیغات و شکل ظاهری خیلی تمرکز می‌کنن.  
- من هم موافقم.

خندید و گفت: حالا این چه ربطی به رشته‌ی گرافیک داره؟  
من هم خندیدم و گفتم: قوطی‌ها نه ولی تبلیغات چرا. ما بیشتر کارهای تبلیغاتی می‌کنیم. بنر، پوستر، کاغذ بسته بندی، کارهای سایت هم هست.  
- او لا لا

- بی‌شعور

پونه خندید و من یادم افتاد که باید به الهام زنگ بزنم. سریع ظرف‌های خودم رو شستم و بیرون رفتم. مامان از همون 17 سال پیش که اومده بود دوست نداشت از خدمتکارها کمک بگیره. به جز موقع تمیزکاری‌های کلی که واقعاً تمیز کردن خونه‌ی به این بزرگی یا رسیدگی به مهمونی‌ها کار سختی بود.

به طرف اتاقم دویدم. گوشیم رو از روی میز کامپیوتر برداشتم و شماره‌ی الهام رو گرفتم. ریجکت شد که از الهام بعید بود. حدس زدم جایی گیر کرده باشه. کنار پنجره‌ی بزرگ اتاقم ایستادم و به شکل‌های مختلف ابرها نگاه کردم که خودش زنگ زد.

جواب دادم: سلام الهام جان! مزاحم شدم؟

- سلام. نه. داخل نمی‌تونستم صحبت کنم.

یاد روزهای اول طلاقم افتادم که همه مراقب حرف‌های من و الهام بودن. ما دوست دبیرستانی هم بودیم و رابطه‌مون حتی بعد از طلاق من و انوش هم گرم بود.

- مشکلی پیش اومده؟

- راستش... نمی‌دونم چی بگم.

- پدرت دوباره با میلاد مخالفت کرده؟

- نه. جریان اون نیست؛ یعنی اون هم هست؛ ولی...

- چرا انوش نمیاد کارخونه؟

- مهدیه تازه مرخص شده.

یه چیزی توی دلم فرو ریخت. هنوز 8 ماهش بود.

- بچه سالمه؟

صداش غمگین شد و گفت: نه. بچه مرده بود.

چند لحظه هر دو سکوت کردیم؛ اصلاً نمی‌دونستم باید چی بگم. این دومین بچه‌ی  
انوش بود که اینطوری مرده به دنیا اومده بود. سر اولین بچه‌ش همه با من  
سرسنگین شده بودن.  
-چرا به کسی نگفتید؟  
-انوش رو که می‌شناسی!  
-...

-سعی کن تو کارخونه باهاش برخوردی نداشته باشی. خیلی ناراحته.  
-باشه. برو تا بهت گیر ندادن.  
تماس رو که قطع کردم به این فکر می‌کردم که این اتفاق‌ها برای چیه؟ پس به خاطر  
همین تو مهمونی ما شرکت نکرده بودن...  
□

روی کاناپه‌ی رو به روش نشستم و مستقیم نگاهش کردم که گفت: خوبی شیده  
جون؟ مزاحم خوابت نشده باشم؟ راضی به زحمت نبودم یه طبقه بیای پایین!  
پوزخند زد. هیچی از میوه‌های توی ظرفش نخورده بود. نیم ساعت منتظر مونده  
بودم بلکه بره ولی عاقبت از رو رفتم و مثلاً برای احوالپرسی اومدم.  
-اتفاقاً خواب نبودم. کارهای مهم‌تری داشتم.  
-معلومه. تا وقتی زنِ برادرخونده ت باشه، دیگه چرا بیای حالی از زن برادر واقعی  
ت بپرسی؟!  
با نیشخند گفتم: آخه توی این 5 سال خیلی چیزها عوض شد. خیلی‌ها ماهیت  
خودشون رو نشون دادن.  
-ولی بعضی‌ها هنوز ماهیتشون رو نشون ندادن.  
-برای گفتن این حرف‌ها اومدی؟  
-نه! شنیدم پنجشنبه اینجا مهمونی بوده... قبلاً یه دعوت خشک و خالی می‌کردید.  
اومدم یادآوری کنم یه زن داداش و برادرزاده‌ای هم دارید.  
-خودت می‌دونی چرا دعوت نشدی. انتظار داشتی بابا از اون آبروریزی‌ای که عید راه  
انداختی بگذره؟  
-من مادرم. به خاطر بچه‌م هر کاری می‌کنم. به تو هم حق میدم. تو هیچوقت این  
حس رو نمی‌فهمی!  
هنوز نرسیده نیش و کنایه‌هاش شروع شده بود. بلند شدم و گفتم: خوش اومدی!  
-هر وقت خونه‌ی تو شد می‌تونم بیرونم کنی؛ فعلاً که حق بچه‌ی منه.  
-بچه‌ای که 6 ماه یه بار هم نمی‌بینیمش!

- نمی بینیدش که ادعاش رو دارید... معلومه که نمیارمش.  
 بلند شد و گفت: می خواستم با پدرت حرف بزنم.  
 و بلندتر رو به طبقه‌ی بالا داد زد: ظاهراً هر وقت من میام، نیست!  
 به طرف در رفت که دنبالش رفتم و گفتم: ما با کسی سر جنگ نداریم. تو اون چند  
 سالی که زن شهرام بودی از ما بدی دیدی؟  
 ایستاد و گفت: بدی تون رو بعد از اینکه من بی کس شدم نشون دادید...  
 بیرون رفت و من به دور شدنش نگاه کردم. وقتی جمله‌ی آخر رو می‌گفت صورتش  
 خیلی غمگین بود که من هم ناراحت شدم. خیلی وقت بود که حرف خاصی نزده  
 بود؛ فقط توی مراسم و مهمونی‌ها میومد و گاهی طعنه و کنایه می‌زد؛ ولی عید  
 امسال جنجال راه انداخت و بابا هم باهاش سر لج افتاد.

## فصل 2

یه جرعه از قهوه‌م رو خوردم. سر و صداها‌ی طبقه‌ی بالا بیشتر شده بود. سعی کردم  
 حواسم رو منحرف کنم. جرعه‌ی دیگه‌ای خوردم. صدای بچه‌های دفتر هم دراومده  
 بود. فایل رو save کردم و بلند شدم. در رو که باز کردم، مرادخانی سکوت کرد.  
 - صدای چیه؟

- دکتر نادری!

یعنی واقعاً فکر می‌کردن من صدای شوهر سابقم رو نمی‌شناسم!  
 شیرازی اصلاح کرد: مهندس سرلک داره آخرین تلاشش رو می‌کنه.  
 - من الان برمی‌گردم.

و بیرون رفتم. صدا توی راهرو بیشتر بود و کارمندهای بخش حسابداری هم توی  
 راهرو ول می‌چرخیدن که با دیدن من پایین برگشتن. مردد بودم که بالا برم یا نه.  
 اخلاق سگی انوش رو می‌شناختم. می‌ترسیدم با این شرایطی که داره، وقتی من رو  
 ببینه برخورد بدی کنه. تصمیم گرفتم برم بالا ولی جلو نرم. توی پله‌ها صداها  
 واضح‌تر بود.

انوش: نذار جایگاهت رو بهت یادآوری کنم.

سرلک: می‌دونم ما همه عروسک‌های دست شمایم.

انوش: فکر می‌کنی این پست و سمت‌ها مادام‌العمریه؟! نه آقا.

سرلک: اگر سهامدار باشی آره!

انوش: بسه آقای محترم. می‌فهمی داری...

سرلک: قبول کردن اون پست از اخراج بدتره.



انوش دیگه واقعاً عصبانی بود: از اتاق من برو بیرون!  
کنار رستار و ایمان و مهرناز ایستادم و رو به مهرناز گفتم: دوباره از همون جلسه خصوصی‌ها بود؟

خندید و گفت: مثلاً؛ می‌بینی که کسی متوجه نشد اون تو چه خبره!  
هر 4 نفر خندیدیم و سرلک با قیافه‌ی اخمو و صورت قرمز بیرون اومد. به همه‌مون چپ‌چپ نگاه کرد و داد زد: تو این مملکت تا دزد نباشی به جایی نمی‌رسی.  
و مستقیم به صورت رستار نگاه کرد. رستار ابرو بالا انداخت و روش رو برگردوند.  
ایمان گفت: بفرمایید آقا!

-هنوز گندی که این آقازاده‌ها 5 سال پیش راه انداختن، یادم نرفته.  
منظورش از آقازاده شهرام و رستار بود. اون موقع شهرام مسئول کل انبارداری کارخونه بود. رستار هم مسئول بخش حسابداری. دو تا جوون 27 و 28 ساله که کارمندها تصور می‌کردن داشتن این پست‌ها براشون زوده. انوش هنوز به ایران برنگشته بود و همه می‌دونستن که نقشه‌ی مدیریت کارخونه رو داره. سرلک به طرف پله‌ها رفت. به ایمان گفتم: چی شد؟ بالاخره تأیید کرد؟  
و به اتاق انوش اشاره کردم.

-به زور.  
در باز شد و انوش با پیراهن و شلوار خوش‌دوخت مشکی به چارچوب تکیه داد.  
همین که چشم‌هاش به من افتاد رنگ عصبانیت گرفت.  
-خودشون عزل می‌کنن... سمت میدن... هر کیو راه میدن تو کارخونه... من اینجا چه کاره‌ام؟!  
مشخص بود که از دخالت بابا تو پست دادن به رستار و ایمان ناراحته. کسی حرفی نمی‌زد.

-مسئول فحش خوردن از تازه به دوران رسیده‌ها؟!  
و به مسیری که سرلک رفته بود اشاره کرد. وارد اتاق شد و گفت: بیایید حکم‌تون رو بگیرید.  
ایمان و رستار به هم نگاه کردن و بعد وارد شدن.

□  
به مهرناز sms دادم: ناهار رو بالا می‌خورم. منتظرم نمون؛ فعلاً.  
وارد اتاق ایمان شدم که منشی‌ش هم برای ناهار رفته بود. ناهار رو یکی از غذاخوری‌های اطراف به طور پیمانکاری هر روز می‌آورد. بوی کباب فضا رو پر کرده بود. ایمان پشت میز خودش بود.

-رئیس افتخار بده.  
 -میز رو بچین تا من بیام.  
 -امر دیگه‌ای نیست؟  
 -سر و صدا نکن.  
 خندیدم و گفتم: پاشو بیا ببینم!  
 بلند شد و غذاها و ظرف‌ها رو روی میز گوشه‌ی اتاق چید که بیشتر شبیه میز  
 ناهارخوری بود تا میز گفتگو. یه گلدون بزرگ هم از گوشه‌ی اتاق برداشت و وسط  
 میز گذاشت.  
 -چه کار می‌کنی؟ می‌شکنه!  
 -بی‌ذوق! واسه تلطیف فضا گذاشتم.  
 رستار هم وارد شد و با دیدن من تعجب کرد.  
 -تو هم اینجا غذا می‌خوری؟  
 با لبخند حرص دربیاری گفتم: ایرادی داره؟  
 -نه! چه ایرادی؟  
 ایمان: ببین چقد شاعرانه چیدم.  
 و به گلدون اشاره کرد.  
 رستار: مگه تو چیدی؟ پس این چه کاره ست؟  
 من رو با دست نشون داد و پشت میز نشست. روبه‌روش نشستم و گفتم: چی  
 باعث شده فکر کنی من مسئول سفره آرای‌ام؟  
 -مگه زن‌ها به درد چیز دیگه‌ای هم می‌خورن؟  
 چند لحظه سکوت شد. خودم رو نباختم و گفتم: مطمئناً به درد تو یکی نمی‌خورن!  
 همه می‌دونن... لازم نیست انقدر یادآوری کنی!  
 عصبانی نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که ایمان گفت: بسه دیگه! غذا سرد شد.  
 با وجود این بحث هنوز هم گرسنه بودم و اشتهای داشتم. مشغول خوردن شدیم. بعد  
 از چند دقیقه ایمان گفت: تو چجوری با این «پاچه گیر» زندگی می‌کردی؟!  
 خندیدم و شونه بالا انداختم. نمی‌خواستم از انوش بد بگم. درسته که زیاد دعوا  
 می‌کردیم و مشکل داشتیم ولی اذیتم نکرده بود. رستار هم به حرف او مد: اصلاً چرا  
 اینو مدیر کردن؟ آدم قحط بود؟  
 اون روزها قرار نبود کسی از مذاکره‌های هیأت مدیره خبر داشته باشه. من هم چون  
 یه گوشه‌ی ماجرا بودم بابا نتیجه‌ی نهایی رو بهم گفته بود؛ ولی حالا دیگه چند سال  
 گذشته بود.

قاشق رو توی بشقاب گذاشتم و گفتم: بعد از جریان تو و شهرام هیأت مدیره جلسه گذاشت. دیگه پدرهامون کار همدیگه رو قبول نداشتن. قرار شد مدیریت با یه نفر باشه که همه از جلسه ها و رأی گیری ها راحت بشن. یه نفر که با همه رابطه داشته باشه.

کمی دوغ خوردم و ادامه دادم: کی بهتر از انوش؟ داشت دکترا می خونند. برادرزن یکی از سعیدپورها بود؛ پسر نادری.

با پوزخند گفتم: اگر من باهاش ازدواج می کردم، داماد عمادزاده هم می شد. نگاهم رو از روی بشقاب بلند کردم. ایمان سرش پایین بود و رستار با بهت نگاهم می کرد.

-پدرت از دخترش هم نگذشت!

خندیدم و گفتم: به فکر خوشبختی من بود. انوش بهترین جوون فامیل بود؛ خوش قیافه و ه\*ات!

لبخند زد که این اولین باری بود که روی صورتش دیدم و خیلی بهش میومد؛ شاید از نظر اون هم انوش ه\*ات بود. کش موهاش رو سفت کرد و مشغول خوردن شد. از ماشین آژانس پیاده شدم و به طرف موسسه رفتم. پنجشنبه بهترین روز هفته بود. اینجا حس می کردم شبیه همه ی آدم های عادی ام. نه لباس خاصی می پوشیدم، نه لازم بود که حتماً ماشین ببرم. وارد ساختمون شدم و به نگهبان کارت نشون دادم. صدای سلام مهرناز از پشت سر اومد و گفت: امروز تو اول شدی.

خندیدم و گفتم: بابام یه کم مشکوک شده.

-تو بهش بگی بهتره، تا اینکه خودش بفهمه.

وارد اتاق خانوم صالحی شدیم که نبود.

-حوصله ی دردسر ندارم.

خانوم صالحی با استکان چای وارد شد و گفت: سلام. می خورید براتون بریزم؟

من و مهرناز تشکر کردیم و وسایلمون رو داخل قفسه ها گذاشتیم. مهرناز مثل همیشه قبل از بچه ها سراغ پدرش رفت که مسؤل هماهنگی با بهزیستی و همیارها بود. به سمت اتاق مجید رفتم. دو ماهی می شد که پنجشنبه ها مسؤلیتش با من بود. من روانشناسی نخونده بودم ولی می دونستم که مشکل داره. در واقع همه ی بچه های اینجا مشکل داشتن. این موسسه انقدر بودجه نداشت که از متخصص های مختلف کمک بگیره؛ البته گاهی بین داوطلب ها رشته های مرتبط مثل انواع پزشکی و مددکاری هم پیدا می شد. در واقع هر کدوم از داوطلب ها مربی های یه مهدکودک

بزرگ بودن که از بچه‌های خیابانی مراقبت می‌کرد تا خانواده‌هاشون بهتر کار کنن و سر پا بشن. بعضی بچه‌ها حتی شب‌ها هم به خونه بر نمی‌گشتن.

مجید روی صندلی خودش نشسته بود. با وارد شدن من شروع کرد به ادا درآوردن. اگر می‌گفتم «نکن» یا سر به سرش می‌ذاشتم دیگه نمی‌شد جلوش رو گرفت. چند لحظه صبر کردم و وسایل اطراف رو مرتب کردم تا به حضور من عادت کنه، بعد کاغذها رو جلوش گذاشتم و مشغول نقاشی کردن شدیم. تنها کاری که اگر حالت طبیعی داشت باعث آروم نشستنش می‌شد، همین بود. من هم توش مهارت داشتم؛ حتی تصمیم داشتم نقاشی‌هاش رو به یه روانپزشک نشون بدم.

جیغ یکی از بچه‌ها از سالن بلند شد و مجید هم به سمت در دوید. دنبالش رفتم و یکی از مربی‌ها رو کنار دختر کوچیکی به اسم سارا دیدم. حدس زدم مربی باید تازه کار باشه و هنوز با روحیات این بچه‌ها آشنا نیست. سارا رو ازش گرفتم و گفتم: بیایید بریم تو اتاق من.

وارد اتاقم شد و با من دست داد: من نگارم. اصلاً فکر نمی‌کردم انقدر سخت باشه! به حرفم گوش نمی‌کنن!

-بشین اینجا... لازم نیست سختگیری کنی.

کاغذها رو به بچه‌ها دادم و پاستیل‌ها رو از جعبه درآوردم. مهرناز از جلوی در چشمک زد و دور شد. احتمالاً به خاطر صدا اومده بود.

-بچه‌ها! بچه‌ها! می‌خوام ببینم کی می‌تونه زودتر کل صفحه رو رنگ کنه. جایزه هم می‌گیره.

مجید و سارا به سمت پاستیل‌ها حمله ور شدن. کنار نگار نشستم که گفتم: الان همه رو خراب می‌کنن.

-این‌ها شبیه بچه‌هایی که تو فامیلمون می‌بینیم، نیستن. باید کم کم وارد یه زندگی عادی بشن. توی سرما و گرما وسط خیابون ول بودن و به مردم التماس کردن واسه آدم بزرگ‌ها هم مشکل سازه. چه برسه به این طفلی‌ها.

هر دو به بچه‌ها که مشغول رنگ زدن و گاهی غر زدن به هم بودن نگاه کردیم. نگار گفت: -می‌دونم. من هم به خاطر کمک اینجام ولی اصلاً با من راه نمیان.

-باید بهشون وقت بدی. روزهای دیگه هم می‌ای؟

-آره. سه روز.

-موفق باشی.

لبخند زدم. مجید به طرفم اومد و کاغذ رو روی پاهام پرت کرد.

-مجید جان! مگه اون هفته نگفتم «چیزی رو به طرف کسی پرت نکن»؟

با چشم و دماغش ادا درآورد و من و نگار هر دو خندیدیم...  
 4 ساعت بعد شیفتمون تموم شد. به سمت اتاق پدر مهرناز رفتم که همیشه درش باز بود. صدای آروم خندهش توی راهرو میومد و مشخص بود که مهرناز هم همون جاست. چند ضربه به در زدم و سرم رو داخل بردم. جلوی خندهش رو گرفتم. از صندلی ش بلند شد و جدی گفت: سلام خانم! بفرمایید. چای میل ندارید؟  
 - سلام. خیلی ممنون... می‌خواستم به مهرناز جان بگم دارم می‌رم خونه.  
 مهرناز به سمتم اومد و گفت: خسته نباشی. مراقب خودت باش.  
 چشمک زدم و گفتم: شنبه می‌بینمت.

□

در حال قدم زدن از پارکینگ به ساختمون بودیم که توجه رستار به جایی جلب شد. به همون طرف نگاه کردم. نوید به سمت ساختمون آزمایشگاه می‌رفت. انقدر تو فضای خودش بود که متوجه ما نشد. پوزخند زدم که از چشم رستار دور نموند.  
 -به چی می‌خندی؟  
 -هیچی.

-حال خراب برادر من خنده داره؟  
 -نه؛ ولی هنوز یادم نرفته خانوادگی تو به شهرام انگ اعتیاد زدن! حالا حال و روز برادرت رو ببین!  
 -می‌دونی مشکل خانواده‌های ما چیه؟  
 -خانواده‌های ما زیاد مشکل دارن. یکی دو تا نیست.  
 بی توجه به حرفم ادامه داد: اینکه بچه‌هاشون رو توی اختلافاتشون دخالت میدن.  
 ...-

-هیچوقت صورتش یادم نمیره وقتی «علوم آزمایشگاه» قبول شده بود... رشته‌ی دهن پر کنی نبود، ولی نوید عاشق این بود که مسئول آزمایشگاه اینجا بشه.  
 -که شد.

صداش غمگین شد: فکر می‌کنی الان براش فرقی می‌کنه؟  
 ...-

-می‌خواست کیفیت جنس‌ها رو بالا ببره... آنزیم جدید اضافه کنه...  
 -زیاد سر نمی‌زنه. حداقل روزهای زوج زیاد نمی‌بینمش.  
 سکوت کرد. از پله‌های ساختمون بالا رفتیم؛ اصلاً برام قابل درک نبود که به سمت برادرش نمی‌رفت. کاری به کار خانوادهش نداشت. درسته که اون‌ها طردش کرده بودن ولی بالاخره چطور ممکن بود که هیچ حسی بینشون باقی نمونده باشه.

-کار تو چیه؟

به دفتر انتهای سالن اشاره کردم و گفتم: مسئول سایت. به علاوه‌ی تبلیغات و طراحی؛ البته کارها با بچه‌هاست.

-رشته‌ت چی بود؟

-گرافیک... تو هم که می‌دونم حسابداری خوندی. چقدر هم با مدیریت هماهنگه. خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: قبلاً توی حسابداری بودم. می‌دونم.

با من به طرف دفتر اومد. حتماً کنجکاو شده بود. در رو باز کرد. با دیدن فضای کوچیک و سه آدمی که مستقیم به ما نگاه می‌کردن، در رو بست و آروم گفت:

جدی؟

با گیجی گفتم: چی؟!؟

-مدیریت همه‌ی این سه نفر با توئه؟

همزمان با بالا رفتن ابروهای من نیش اون هم باز شد و قبل از اینکه با کیفم توی سرش بکوبم، رفت.

بچه‌ها مشغول تغییر دادن لایه‌های مختلف عکس‌ها توی فوتوشاپ بودن و من از پشت صندلی‌هاشون رد می‌شدم و ایرادهاشون رو می‌گرفتم. اکثر بچه‌ها کار با نرم افزارهای طراحی رو ترجیح می‌دادن. این جور کلاس‌ها جنبه‌ی تفریحی هم داشت. گوشه‌ی توی جیم وایبره رفت. بیرون آوردم و sms افشار رو باز کردم: بعد از کلاس یه سری به اتاق من بزن.

جواب دادم: چشم.

20 دقیقه بعد بچه‌ها سیستم‌ها رو خاموش کردن و من بعد از چک کردن همه چیز در رو قفل کردم. به سمت اتاق افشار رفتم. پشت میزش مشغول یادداشت کردن چیزی بود. نزدیک‌تر شدم و گفتم: با من کاری داشتید استاد؟

به صندلی اشاره کرد و گفت: بشین!

-راحتم.

با خنده گفت: من ناراحتم.

روی صندلی نشستم. موهای لختش آویزون شده بود و صورتش اصلاح کامل داشت. من فقط یه بار بدون اصلاح دیده بودمش اون هم تو مراسم ختم پدرش. برگه رو کنار گذاشت و نگاهم کرد.

-چرا؟

-باز چه کار اشتباهی کردم؟

-نه! می ترسم من کار اشتباهی کرده باشم.  
 -متوجه نمیشم.  
 -چرا نمی خواهی قبول کنی که 3 ساله درست تموم شده؟  
 ...  
 -من فقط دو ترم استادت بودم. این همه احترام گذاشتن به نظر غیر طبیعیه!  
 خواستم سنش رو یادآوری کنم: من به همه ی بزرگترها احترام میذارم.  
 با خنده گفت: شوهرت یه سال از من بزرگتر بود! من فقط 34 سالمه.  
 خندهش بیشتر شد و ادامه داد: خب... می تونی بذاری به حساب نخ دادن.  
 نمی دونستم درباره ی من چی فکر کرده بود. سکوتم رو شکستم: دیدید که عاقبت  
 ازدواجمون چی شد!  
 -کسی توی آشناها نیست که ندونه دلیل طلاقتون چی بود.  
 از اینکه انقدر صریح دلیل طلاقم رو یادآوری می کرد ناراحت شدم اما به این چیزها  
 عادت داشتم.  
 -چرا جدیداً صمیمی شدن من انقدر براتون مهم شده؟!  
 -بگذریم... چهارشنبه تو سالن پایین یه همایش برگزار میشه که من هم سخنرانی  
 دارم. درباره ی هنرهای تجسمیه. فکر کردم علاقه داری.  
 -بله. سعی می کنم بیام.  
 -حتماً بیا. خواستی زن داداشت رو هم بیار.  
 -ممنون. بهش می گم.  
 بلند شدم که گفت: از دست من نرنج! این تنها کاریه که توی این دنیا نمی خوام  
 انجام بدم.  
 لبخند زدم. بلند شدم و گفتم: مشکلی نیست.  
 -پس چرا داری میری؟ من تا چهارشنبه چطوری دووم بیارم؟  
 خندیدم و بیرون اومدم. طبق معمول موفقیت خوبی توی خر کردن داشت.  
 □  
 بابا نگاهش رو از صورت رستار که حواسش به بابا نبود جدا کرد و به بشقاب من  
 انداخت.  
 -چرا خورش نمی زنی؟  
 -زدم.  
 دو تا قاشق فسنجون روی برنجم ریخت و گفت: بخور!  
 بین موهای لخت مشکیم دست کشید و ادامه داد: لاغر شدی.

من سر تکون دادم و گفتم: چشم.  
ایمان از اون طرف میز غر زد: لوس!  
بابا خندید و من به ایمان گفتم: حسود!  
تنها کسی که فکر می‌کرد من لاغرم بابا بود! حتی به نظر خودم یه کم تپل هم بودم.  
بعد از چند دقیقه بابا گفت: چرا ساکتی رستار؟  
تعجب کردم. معمولاً حرف زیادی بین بابا و رستار رد و بدل نمی‌شد. بیشترش به خاطر این بود که رستار آدم پرحرفی نبود. بدون اینکه به بابا نگاه کنه، جواب داد:  
حرف خاصی نیست.  
-چه خبر از کار؟  
-باید خبری باشه؟  
-مشکلی با نماینده‌های شهرستان نداری؟  
-هنوز نه.  
-مشکلی پیش اومد، می‌تونی به من بگی.  
رستار سرش رو بلند کرد و گفت: اگر اختلاسی پیش اومد، اولین نفر به شما می‌گم!  
چشم‌های مشکیش رو به چشم‌های بابا دوخته بود و ترسناک به نظر می‌رسید. بابا چیزی نگفت. برای عوض کردن بحث به پونه گفتم: امروز افشار برای یه همایش دعوتمون کرد.  
-جدی؟ کجاست؟  
-تو کانون.  
-آهان... بریم.  
حالا اصلاً نمی‌دونست کانون کجاست. بهش چشمک زدم و جرعه‌ای آب خوردم.  
در اتاق ایمان رو زدم و وارد شدم. داشت با تلفن صحبت می‌کرد. رستار هم طبق معمول اینجا بود و به لبه‌ی پنجره تکیه داده بود. برای هم سر تکون دادیم. پیراهن سفید پوشیده بود. تا به حال با کت و شلوار ندیده بودمش. منتظر موندم تا صحبت ایمان تموم بشه. رستار دست به سینه ایستاده بود و به ایمان خیره نگاه می‌کرد.  
نفسم رو فوت کردم و به ناخن‌هام نگاه کردم. دوباره سرم رو بالا آوردم. هنوز به ایمان نگاه می‌کرد. دقیقاً به یقه‌ی بازش. دست خودم نبود اما دیگه نزدیک بود حالم به هم بخوره. تک سرفه‌ای کردم. سرش رو به طرفم برگردوند.  
ایمان خداحافظی کرد و به من گفت: هنوز غذاها رو نیاوردن.  
- اومدم بگم که بریم تو سلف بخوریم. نگران نباشید یه بخش واسه مدیرها هم داره!  
رستار: چرا نگران باشیم؟ تو تک دختر عمادزاده‌ی بزرگی!



من: من خودم رو برای کسی نمی‌گیرم. بخصوص کارمندها... بهتره این تیکه‌ها رو به مادر و زن داداش و خواهرت بندازی که اسم راننده‌هاشون رو هم بلد نیستن. جوابم رو نداد. رو به ایمان ادامه دادم: دلم برای مهرناز تنگ شده. به خاطر انوش نمی‌تونم زیاد بهش سر بزنم.

- منشی انوش رو می‌گی؟!  
 - آره. آشنایی مون مال قبل از طلاقه.  
 رستار با پوزخند گفت: برات خبرچینی می‌کرد؟!  
 - چرا این فکر رو کردی؟  
 - از زن‌ها فقط همین خاله زنک بازی‌ها برمیاد!  
 - ولی از مردها هر کاری بگی برمیاد!  
 ... -

- من به خبرچینی نیاز نداشتم که بفهمم شوهرم زن داره! همه‌ی عالم و آدم فهمیده بودن.

سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت. ایمان گفت: خب تو برو پایین. ما همین‌جا می‌خوریم.

خواستم یه بهونه‌ای جور کنم که اینجا تنها نمونم اما این آدم شمشیرش رو برای من از رو بسته بود؛ چرا باید ملاحظه‌ش رو می‌کردم؟

- شاید پونه دوست نداشته باشه شما با هم تنها باشید!  
 ایمان با تعجب نگاهم کرد و گفت: این حرف‌ها چیه؟!  
 و با خجالتی که توی صورتش موج می‌زد به رستار نگاه کرد. رستار جلوتر اومد و جلوی چشم‌های بهت زده‌ی من دستش رو به طرف یقه‌ی ایمان برد. برای چند لحظه مونده بودم که می‌خواد چکار کنه... پلاکی که به زنجیر نازکی وصل بود رو توی دستش نگه داشت.

- خوشگله.  
 - شیده برام گرفته.  
 و رو به من ادامه داد: یادته؟  
 به خاطر تولد 22 سالگی ش گرفته بودم. فکر نمی‌کردم بعد از 6 سال هنوز هم گاهی اون رو بندازه.  
 - آره. یادمه.  
 یه لبخند مهربون زدم. رستار پلاک رو ول کرد و گفت: بریم پایین ببینیم سلف چه شکلیه.

ایمان کتش رو از پشتی صندلی برداشت و پوشید. برای من به نشونه‌ی تأسف سر تکون داد. به طرف در رفت و همزمان گفت: آدم می‌مونه چی بگه!  
به رستار چپ چپ نگاه کردم و راه افتادم. هنوز وارد سالن نشده بودیم که رستار زیر گوشم گفت: این کار به خاطر پونه بود یا خودت؟  
اخم کردم. فاصله گرفتم و گفتم: حالا من خاله زنکم یا تو؟

□

ماشین رو جلوی در پارک کردم و گفتم: آخر خط.  
سرش رو از شیشه به طرفم برگردوند و گفت: نمیری تو؟  
- نه. دارم می‌رم همایش.  
- پیش کامران جون؟  
- نکنه «کامران جون» تو هم هست؟!  
خندید و گفت: مگه «کامران جون» چند نفر دیگه ست؟  
- یه دانشکده‌ی هنر!  
از حرف خودم خنده‌م گرفت. اغراق کرده بودم.  
- 4 سال از اینجا دور بودم، چقد رقیب پیدا کردم!  
پونه از خونه بیرون اومد. کلی تیپ زده بود. در جلو رو باز کرد و منتظر شد که رستار پیاده بشه.  
رستار با اعتماد به نفس گفت: بفرمایید عقب. من هم قراره بیام.  
پونه برای من چشم غره رفت و من گفتم: کدوم قرار؟!  
رستار در رو بست. پونه در عقب رو باز کرد.  
- دلم برای پسرعمه‌م تنگ شده.  
توی آینه به اخم پونه خندیدم و خواستم راه بیفتم که رستار فرمون رو گرفت و گفت:  
من می‌روم.

جامون رو عوض کردیم. خواستم آدرس بدم اما متوجه شدم که دقیقاً داره مسیر اصلی رو می‌رونه. چیزی نگفتم. جلوی پارک نزدیک کانون نگه داشت. پونه سریع پیاده شد. دنبالش رفتم و گفتم: ناراحتی؟

- نه بابا! تو چرا لباس عوض نکردی؟

به مانتو و شال سدري رنگم نگاه کردم. معمولاً شلوار جین می‌پوشیدم.

- مگه لباسم چشه؟

- این افشار ازت خوشش میاد. چرا یه ذره به خودت نمی‌رسی بلکه خر بشه، بیاد

بگيردت؟

- بی خود. همون انوش واسه هفت پشتم بسه! دیگه غلط می‌کنم.  
- بالاخره که چی؟ مطمئنم خیلی وقته چشمش تو رو گرفته. وگرنه کارهای انتقالی ت رو جور نمی‌کرد.

رستار سوئیچ رو به طرفم گرفت و گفت: بریم؟

سوئیچ رو گرفتم و رو به پونه گفتم: کارآ

گاه! اون موقع من شوهر داشتم.

پونه شونه‌هاش رو بالا انداخت. به طرف ورودی کانون رفتم و هر دو دنبالم راه افتادن.

افشار توی لابی ایستاده بود. با دیدن ما از هم صحبتش جدا شد و به طرفمون اومد.

- سلام. خوش اومدید.

با همه دست داد و رو به رستار گفت: به به، پسر دایی سابق! چه سعادت!

پونه با خنده گفت: چرا سابق دکتر؟!

افشار: من تابع دایی‌م هستم.

رستار: تو تابع همه‌ای... هر طرف باد بیاد.

- اصلاً عوض نشدی. همونطوری گستاخ...

- ولی تو عوض شدی.

و با پوزخند ادامه داد: بالاخره سنی ازت گذشته.

من و پونه به هم لبخند زدیم. افشار روی تکه‌ی هایلایت خاکستری روی موهاش دست کشید و گفت: فکر می‌کردم طبیعی درآورده. باید آدرس آرایشگر تو رو بگیرم... کجا فر کردی؟ میکاپ هم قبول می‌کنه؟

هر 4 نفرمون سکوت کردیم؛ حتی پونه هم ناراحت شده بود. انتظار نداشتم افشار

شوخی رو به اینجا بکشونه. رستار سرش رو پایین انداخت. افشار به طرف سالن

راهنمایی‌مون کرد. جمعیت کم کم وارد می‌شدن و توی ردیف‌ها می‌نشستن. افشار

ردیف سوم رو نشون داد. رستار با فاصله از پونه نشست. افشار کمی صندلی

کناریش رو پایین آورد و بازوم رو به طرفش حرکت داد. از رفتارش ناراحت بودم و

برای نشون دادن اعتراضم بازوم رو بیرون آوردم و کمی دورتر، بین رستار و پونه

نشستم. حرکتم بهش برخورد ولی حرفی نزد.

چند دقیقه بعد مجری پشت میز نشست و صحبتش رو شروع کرد. به صورت

دپرس رستار نگاه کردم و گفتم: بی‌خیال!

آروم گفتم: چرا اینجا نشستی؟

- مگه چیه؟
- من نیازی به ترحم تو ندارم!
- و عصبانی به صورتم نگاه کرد. به این بشر خوشرفتاری نیومده بود. پونه با آرنج به بازوم زد. به طرفش برگشتم که به علامت سکوت انگشتش رو روی بینی ش گذاشت. برای زنی که به خاطر سخنانی بالا می‌رفت، دست زدم. به سمت رستار متمایل شدم و آروم گفتم: آدرس اینجا رو از کجا داشتی؟
- ابروش رو بالا انداخت و گفت: لابد تو رو تعقیب می‌کردم!
- ...
- نازنین میاد اینجا.
- حتماً روزهایی غیر از یکشنبه میومد وگرنه من هم می‌دیدمش.
- چطور از خواهرت خبر می‌گیری؟ خانوادهت می‌دونن؟
- برو بذار کف دست بابات!
- به بابای من چه ربطی داره؟
- پونه دوباره به بازوم ضربه زد. عصبانی نگاهش کردم که متوجه شدم افشار داره از پله‌های سن بالا میره. سکوت کردم و به حرف‌هاش که بیشتر درباره‌ی تلفیق هنر کهن و بومی ایران با مولفه‌های مدرن بود، گوش دادم.
- بعد از 2 ساعت از سالن بیرون اومدیم. اگر اخم و تخم‌های اولش نبود، شب خیلی خوبی می‌شد. بخصوص که مطالب مطرح شده رو دوست داشتم.
- پونه کمی از آبمیوه‌ش خورد و گفت: می‌خواستم تو رو به وصالش برسونم، مثل اینکه قسمت یکی دیگه بود.
- و با ابرو به جایی اشاره کرد. برگشتم و رستار رو در حال نگاه کردن افشار دیدم. روی کاناپه‌های لابی لم داده بود و یکی از دست‌هاش زیر چونه‌ش بود. به سمت پونه برگشتم و گفتم: به خاطر اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیست!
- ببین! خودت هم رو دکتر حساسی... چرا انکار می‌کنی؟
- اخم کردم و به طرف سطل زباله رفتم. مخاطب اخم بیشتر خودم بودم تا پونه چون دلیل جمله‌م چیزی بود که ربطی به افشار نداشت. قوطی آبمیوه رو داخل سطل انداختم و دوباره به رستار نگاه کردم. این بار به من خیره شده بود. سرم رو برگردوندم. افشار از دوستش دور شد و کنارم ایستاد.
- امشب اصلاً وقت نشد حرف بزنیم.
- به هر حال شب خوبی بود.
- از بحث‌ها خوشت اومد؟

- بله. عالی بود... از سخنرانی تون هم استفاده کردم.
  - ممنون.
  - ...
  - رستار برام مهم نیست؛ ولی حس می‌کنم تو رو ناراحت کردم.
  - نه. مسئله‌ای نیست.
  - خوبه؛ پس حداقل یه عکس از مراسم داشته باشیم.
  - لبخند زدم و گفتم: ایرادی نداره.
  - لابی کم کم داشت خالی می‌شد و هر کس که رد می‌شد با افشار خداحافظی می‌کرد.
  - به عکاس اشاره کرد. جلوی بنر ایستادیم و چند تا عکس گرفتیم.
- 
- روبه‌روی تلویزیون نشسته بودیم. مسابقه‌ی آشپزی بود و بابا و مامان با هیجان نگاه می‌کردن. بابا هر 10 دقیقه یه بار می‌گفت «بیا ما هم شرکت کنیم». مامان سر تکون می‌داد و می‌گفت «آره. ببینم چه جوریه». رستار هم هر بار سرش رو از کتابی که توی دستش بود بلند می‌کرد و نگاهی به تلویزیون می‌نذاخت. برای چندمین بار خمیازه کشیدم. بابا به طرفم نگاه کرد و گفت: برو بخواب بابا! خسته‌ای.
- خواستم بگم «از بس دنبال مجید توی حیاط دویدم»؛ ولی سریع جلوی زبونم رو گرفتم. امروز مجید خیلی مسخره بازی درآورده بود. بلند شدم که به اتاقم برم. وسط راه پونه و ایمان با صورتهایی که از خوشحالی در حال انفجار بود به طرف جمع اومدن. پونه دستم رو گرفت و من رو برگردوند. دوباره سر جام نشستم. پونه و ایمان هم نشستن و اشاره‌های چشم و ابروی مامان و پونه باز شروع شد. دیگه همه مشکوک شده بودن که مامان گفت: می‌خوام یه خبر خوب بدم.
- بابا هم چشم از تلویزیون برداشت. منتظر خبر خوب بودیم. خیلی کنجکاو شده بودم. مامان به من نگاه کرد. بعد به پونه. دوباره به من و با من گفت: من دارم مادر بزرگ میشم.
- همه به جای اینکه به پونه نگاه کنن، چشمشون به من بود. این رفتارشون گاهی وقت‌ها واقعاً باعث ناراحتیم می‌شد. سریع لبخند زدم و گفتم: بالاخره تو این روزهای مزخرف یه اتفاق خوب افتاد.
- بابا هم با اینکه مشخص بود غمگینه کلی تبریک گفت. دیگه اگر همین جا هم خوابم می‌برد، به اتاقم نمی‌رفتم. ممکن بود طور دیگه‌ای برداشت کنن. چشمم به ایمان افتاد. خودم رو برای همچین روزی آماده کرده بودم. همیشه فکر می‌کردم با شنیدن این خبر یه حس ته دلم رو قلقلک میده؛ ولی الان خیلی بی تفاوت بودم. رستار

کتابش رو بست و برای قدم زدن به حیاط رفت. بیشتر شبها کارش همین بود. گاهی تا نیمه شب توی حیاط می‌موند؛ شاید اون هم ناراحت شده بود؛ باید قبول می‌کرد که هیچوقت پدر نمیشه.

مشغول چک کردن ایمیل‌هام بودم. اسم‌ها و idهایی که بعضی آشنا بود و بعضی نه. از مدیر و کارمندهای شرکت‌های خرده پا گرفته تا دوست‌ها و فامیل‌های بلندپروازی که برای ثروت عمادزاده‌ها دندون تیز کرده بودن. کم کم به دوست‌های نزدیک و کارمندهای کارخونه هم شک کرده بودم. با همه سرسنگین رفتار می‌کردم که هوا برشون نداره! نصف ایمیل‌ها رو نخونده پاک کردم و دوباره مشغول سرچ مارک‌های مختلف محصولات بهداشتی شدم. باید چیزی طراحی می‌کردم که نمونه‌ی خارجی نداشته باشه؛ البته در حد ایده گرفتن ایرادی نداشت. در با شدت باز شد و آرام داخل اومد. صدای مرادخانی بلند شد: اوا خانوم... کجا؟! پشت سر آرام، انوش اومد و رو به بچه‌های سایت گفت: لطفاً چند لحظه بیرون باشید.

بچه‌ها با دیدن رئیس کارخونه کمی هول شده بودن. چیزی که از قاب در پیدا بود نشون می‌داد که بیرون رفتن.

همین که صدای بسته شدن در اومد، انوش بازوی آرام رو کشید و گفت: خواهر... من! اینجا جاش نیست!

و روی ریش پرفسوری‌ش دست کشید که معمولاً وقتی عصبی بود این کار رو می‌کرد.

من که تا حالا شوکه بودم، خودم رو جمع و جور کردم و عصبانی گفتم: این کارها یعنی چی؟! آرام شالش رو مرتب کرد و گفت: اگر برای برادر تو هم پیش می‌ومد، همینطوری می‌کردی!

صدام رو پایین آوردم: متوجه نمیشم. بفرمایید بیرون!

- بچه‌ی دومش هم مرد... دلت خنک شد؟! دفعه‌ی قبل بابا جلوم رو گرفت. این بار دیگه نمی‌ذارم!

- به من چه ربطی داره؟

جلوتر اومد و داد زد: مگه میشه دو تا بچه مرده به دنیا بیاد؟ انوش کلافه و ناراحت، سر تکون می‌داد که من سکوت کنم و بحث رو کش ندم.

آرام: تو نفرینش کردی!

داد زد: انوش خواهرت رو ببر!

آرام: چه جادو جنبلی سوار کردی؟ مگه تو انسان نیستی؟  
انوش: آرام بیا بریم.

آرام: برو هر وردی خوندی، باطل کن.  
انوش: بس کن آرام!

دستش رو به طرف در کشید. با بهت به حرف‌هایی که شنیده بودم فکر می‌کردم؛ اصلاً نمی‌دونستم چی باید بگم. با آرام که نمی‌شد حرف منطقی زد. تصور نمی‌کردم همچین آدم خرافاتی‌ای باشه. به چشم‌های قهوه‌ای انوش زل زدم و گفتم: احتیاجی به جادو و نفرین نیست. خدا خودش تقاص می‌گیره!

انوش جوابم رو نداد. نباید هم می‌داد. اخم کرد و به زور آرام رو بیرون برد. سر جام نشستم و به پنجره خیره شدم. مادر انوش خیلی وقت پیش مرده بود وگرنه حتماً اون هم میومد سراغم؛ حتی اگر نفرین هم کرده بودم، حق داشتم. اون موقعی که من مونده بودم و انوش با یه زن حامله، آرام کجا بود که حق رو به انوش بده؟! □

لیوان چای رو از روی میز برداشتم و کنار پنجره‌ی اتاق اساتید ایستادم. منظره‌ی پارک روبه‌رو خیلی دیدنی بود. بخصوص که توی تابستون سرسبز می‌شد. ارتفاع چنارها خیلی زیاد بود و سایه‌ش روی ساختمون کانون هم می‌افتاد. زیاد اشتها نداشتم ولی یه رستوران هندی همین اطراف بود که غذاهاش رو دوست داشتم. امروز بچه‌های کامپیوتر خیلی اذیت کرده بودن. درباره‌ی استفاده‌ی درست از نت صحبت می‌کردم و بچه‌ها که از من واردتر بودن، مدام تیکه مینداختن. بقیه‌ی چای رو سر کشیدم و برگشتم که برم رستوران. با دیدن افشار روی یکی از صندلی‌ها جا خوردم. بعد از مکث کوتاهی گفتم: از کی اینجا هستید؟

- تازه اومدم. امیدوار بودم متوجه‌ام نشی!  
با خنده گفتم: چرا؟

بلند شد و گفت: منو یاد تابلوهای فرشچیان می‌ندازی.

- نگفته بودید به نقاشی شرقی هم علاقه دارید!

- خیلی چیزها رو نگفتم.

بهم نزدیک‌تر شد. دست‌هاش رو توی جیب شلوارش برد و ادامه داد: که حدس می‌زنم نمی‌خوای بشنوی.

- گاهی وقت‌ها آدم نمی‌خواه مرزها شکسته بشن.

چندتا از بچه‌ها از جلوی در رد شدن و ما سکوت کردیم.

- این مرزها رو کی تعیین می‌کنه؟

- زندگی  
 خندید و گفت: از پشت میز رستوران که شکسته نمیشه. میشه؟  
 لبخند زدم و گفتم: فکر نمی‌کنم.  
 - یه رستوران هندی هست...  
 - می‌دونم. معمولاً می‌رم.  
 یک ربع بعد پشت میز دو نفره‌ای نشسته بودیم. تمام مسیر رو از حاشیه‌ی پارک  
 قدم زده بودیم. با وجود گرمای هوا خیلی چسبید. همیشه از آرامشی که توی چهره  
 و رفتارش بود، خوشم می‌ومد؛ شاید دلیل اینکه نمی‌خواستم چیزی بینمون تغییر کنه  
 همین بود. درست نقطه‌ی عکس انوش بود که همه‌ی احساساتش رو می‌شد از تک  
 تک اعضای بدنش تشخیص داد.  
 - این سکوت رو دوست دارم.  
 - بیشتر به شما مربوط میشه. کلاس‌های دانشگاه هم همینطور بود.  
 - می‌خوای بگی که همه چرت می‌زدن؟!  
 خندیدم و گفتم: نه. توجه می‌کردن.  
 - پس تو هم داری توجه می‌کنی؟  
 چند ثانیه به چشم‌هاش زل زدم که معنی رفتارش رو درک کنم. یا بهش بفهمونم که  
 درک نمی‌کنم. اون هم از رو نرفت و خیره موند.  
 - این بازی با کلمات به خاطر چیه استاد؟  
 - تو مجبورم می‌کنی منظورم رو بیچونم! نمی‌ذاری رک باشم!  
 توجه‌ام به سمت میز دیگه‌ای که چند تا از بچه‌ها پشتش نشسته بودن، جلب شد.  
 به ما نگاه می‌کردن و نیششون باز بود. افشار هم به اون سمت نگاه کرد و بعد با  
 لبخند سرش رو تکون داد. باقی توی سکوت گذشت. نمی‌خواستم این بحث رو  
 بیشتر ادامه بدیم.
- مهرناز ماستش رو باز کرد و نوک انگشتش رو که ماستی شده بود، لیس زد.  
 - تازه بابا می‌گه استقبال هم خیلی خوب بوده.  
 کمی دوغ خوردم و گفتم: استقبال مالی یا داوطلب؟  
 - هر دو تاش.  
 - از نظر مالی روی من حساب کنید.  
 - نه! بابا راضی نیست... تو همین موسسه هم کمک مالی می‌کنی. دیگه چقد؟  
 - این یکی رو می‌خوام از بابا بگیرم.



- مگه جریان سکرِت نبود؟  
 - همه چی رو که قرار نیست بگم.  
 به یکی از کارمندها که کنارمون نشست سلام کردیم.  
 - انقد دوغ نخور. خوابت می‌گیره.  
 خندیدم و گفتم: عادت دارم.  
 سرم رو چرخوندم که چشمم به زنی افتاد که جلوی ورودی سلف مدیرها بود. جایی که اغلب خالی بود. به نظرم آشنا اومد. کمی دقت کردم و مطمئن شدم که سیماست. سرم رو پشت مهرناز قایم کردم. اصلاً حوصله‌ی جنگ و دعوا نداشتم. بخصوص جلوی کارمندها.  
 مهرناز با تعجب گفت: چکار می‌کنی؟  
 بقیه‌ی هم‌میزی‌ها هم چپ‌چپ نگاه می‌کردن. آروم گفتم: هیچی. سیما!  
 مهرناز به اون طرف نگاه کرد و گفت: با تو کار داره؟  
 - آره. چند روز پیش هم اومده بود خونه.  
 - چرا بابات تکلیفش رو روشن نمی‌کنه؟  
 - قصدش رو داره.  
 - با کی حرف می‌زنه؟  
 از پشتش بیرون اومدم و نگاه کردم. کسی پشت در فلزی بود. در کامل باز شد و صورت رستار پیدا شد. انقدر تابلو بود که از هر فاصله‌ای قابل تشخیص بود. همیشه تیپ اسپورت داشت. رستار دوست صمیمی شهرام بود ولی بعد از جریان دادگاه، برام قابل درک نبود که سیما سراغ رستار اومده باشه. دوباره دور و بر رو نگاه کردم بلکه سپند رو ببینم. دلم براش تنگ شده بود! پیداش نکردم. اگر برای دیدنش به مدرسه ش نمی‌رفتیم، سیما نمی‌داشت ببینیمش.  
 - هنوز بابات خرجشون رو میده؟  
 سر تکون دادم و گفتم: آره.  
 - پس مشکلش چیه؟  
 - طمع!  
 با رستار به طرف محوطه رفتن که از دید من دور شدن. بلند شدم و پشت پنجره‌ی بزرگ دور سلف ایستادم و زاویه‌ام رو تغییر دادم تا ببینمشون. از وقتی رستار اومده بود همه چی مشکوک به نظر می‌رسید؛ البته من هم یه کم فضول بودم. روی نیمکتی که از جنس سیمان ولی به شکل تنه‌ی درخت بود، نشسته بودن و حرف می‌زدن. اصلاً شبیه دشمن‌ها نبودن!

سر جام برگشتم و سعی کردم اهمیتی ندم.

□

- چند ضربه به در خورد و شیرازی سرش رو بالا آورد.
- خانوم عمادزاده! با شما کار دارن.
- لپ تایم رو بستم و گفتم: کی؟
- صداش رو خیلی آرام کرد و گفت: یه کارگر پای دستگاہ. ردش کنم؟
- پوزخند زد و گفتم: خیر! راهنمایی شون کنید.
- ابرو بالا انداخت و از جلوی در کنار رفت. چند لحظه بعد مرد نسبتاً مسنی وارد شد که قبلاً هم دیده بودمش ولی اسمش یادم نمیومد.
- با من کاری دارید؟
- خانوم مهندس! بچه‌ها خط 7 رو تعطیل کردن.
- نمی‌دونستم برای چی سراغ من اومده. قبلاً کارهای اداری و مالی بعضی‌ها رو ردیف کرده بودم؛ حتی برای بیماری‌های خاص بعضی از کارگرا کمک کرده بودم ولی درباره‌ی خط تولید اصلاً سررشته‌ای نداشتم.
- «اهوم» کردم و گفتم: والا من ارتباطی با تولید ندارم.
- خانوم ما این آقا مدیر جدیدو نمی‌شناسیم... شما که سرتون به کاره، بیایید ببینید چی به چیه!
- کمی مکث کردم و بعد بلند شدم. توی راه شالم رو روی یقه‌م آوردم و آستین‌هام رو پایین دادم. توی این قسمت‌ها هرچی ظاهر موجه‌تری داشته باشی، بهتر به نتیجه می‌رسی.
- وارد سالن تولید 7 شدیم که هر گوشه اش یه عده دور هم جمع شده بودن و بحث می‌کردن. به مرد گفتم: مشکل چیه؟
- بیست و هشتمه خانوم!
- خب؟! -
- حقوق برج پیش رو هنوز ندادن
- قبلاً هم پیش اومده؟
- آره؛ ولی نه دو ماه! ما هم یه مشت کارگریم خانوم مهندس. زن و بچه داریم.
- دانشجو داریم...
- چرا سالن‌های دیگه مشکلی ندارن؟
- فقط بخش 6 و 7 حقوق نگرفتن.

- به جمعیت رسیده بودیم. مسئول سالن رو از رنگ لباسش تشخیص دادم که کنار ایمان ایستاده بود. به طرفشون رفتم و گفتم: یه لحظه اجازه بدید.
- با ایمان از جمعیت فاصله گرفتیم. با صدای آرومی پرسیدم: چرا خودت اومدی؟! - چکار می‌کردم؟
- مثلاً مدیر تولیدی! یکی دیگه رو می‌فرستادی. معاونی، مسئولی... کاملاً خودش رو باخته بود.
- تو برو بالا. من درستش می‌کنم.
- ایمان از خدا خواسته رفت. به سمت مسئول بخش رفتم که جلو اومد و گفت: اگه شروع نکنن، مایع‌ها و شامپوها می‌ماسه!
- مشکل فقط حقوقه؟
- دو هفته‌ست که زمزمه می‌کنن و با وعده و وعید کوتاه اومدن. خوار و بارشون هم 3 ماهه قطع شده.
- مدیر مالی چی می‌گه؟
- می‌گه بودجه کمه... جنس‌ها از انبار خارج شده ولی پولی واریز نشده.
- داخلی 13 رو بگیرید.
- وارد دفترش که انتهای سالن بود شدیم. گوشی رو به دستم داد و شماره گرفت.
- منشی جواب داد: امور اجرایی. بفرمایید؟
- سلام. عمادزاده هستم. لطفاً آقای سعیدپور
- سلام... عذر می‌خوام جلسه دارن.
- خیلی مهمه. بگید یه break بده.
- چند لحظه گوشی.
- بعد از 3 دقیقه صدای رستار توی گوشی پیچید: مردم علاف من نیستن!
- من هم علاف شما نیستم که گاف‌هاتون رو ماستمالی کنم!
- چی شده؟
- فایل‌ها رو چک کن، بین این ماه باری برای نماینده‌ها فرستاده شده که وسط این تغییر مدیریت گم بشه؟ سریع!
- برای چی باید به تو توضیح بدم؟
- اگر راحت تری بیا اینجا برای 200 تا کارگر توضیح بده! از نظر من ایرادی نداره.
- بعد از کمی سکوت گفت: کارهای من دقیقان... می‌دونم منظورت چکی هست که هنوز پاس نشده. مهلتش دو روز دیگه ست!
- پس چرا با مدیر مالی هماهنگ نکردی؟

- چطور مگه؟
- حقوق کارگرهای دو بخش عقب افتاده... مگه رقم اون چک چقدره؟
- اون قدر درشت نیست؛ حتماً حسابداری به خنسی خورده!
- ای بابا.
- باید برم. خداحافظ.
- گوشی رو گذاشت. به طرف حسابداری و مالی رفتم. از کنار هر کس رد می‌شدم غرغر می‌کرد. داخل بخش مالی هم کمی متشنج بود. منشی شمس من رو می‌شناخت و بدون هماهنگی وارد شدم. بعد از احوالپرسی سرسری گفتم: شما از اختلال بخش 6 و 7 اطلاع دارید؟
- بله. صبح با من تماس گرفتن.
- کارخونه به مشکل مالی خورده و شما به هیأت مدیره خبر ندادید؟!
- راستش...
- ...
- مدتی میشه که سیاست‌های کارخونه عوض شده. همونطور که می‌دونید نمایندگی‌های خارج از کشور موفق نبودن. هزینه‌هاشون بیشتر از سودشون بود؛ یعنی عملاً صادرات نداریم. وضعیت ارز و تحریم‌ها هم باعث شده انتظارات رو بیاریم پایین‌تر؛ اکثر معامله‌ها با چکه.
- متوجه‌ام؛ ولی...
- اجازه بدید... تا نیمه‌ی ماه صندوق حقوق پر نبود که یک اتفاق بسیار نادر بود؛ اگر سوابق مالی رو چک کنید...
- آقای شمس! من برای رفع مشکل اینجام. برای بازخواست از طرف پدرم نیومدم؛ اما اگر مشکل سریع‌تر حل نشه، ممکنه کار به اونجاها هم بکشه!
- می‌دونستم با این حرفم کمی می‌ترسه و واضح‌تر توضیح میده
- الان حساب‌ها پره ولی ما اجازه‌ی برداشت و واریز حقوق رو نداریم.
- با تعجب گفتم: چرا؟!
- دستور از بالاست.
- معلوم بود که از بالاست! از همین طبقه‌ی سوم!
- به خاطر صداقتش تشکر کردم و بیرون اومدم؛ اگر قرار بود با ایمان صحبت کنه چیزی از پر بودن حساب‌ها نمی‌گفت؛ بعد از 2 سال زندگی با انوش انقدر می‌شناختمش که بدونم آروم نمی‌شینه که بابا براش تعیین تکلیف کنه. این مشکل رو هم خودش راه انداخته بود. حوصله‌ی پله‌ها رو نداشتم. سوار آسانسور شدم و

- شماره‌ی 3 رو زدم. کلی حرف آماده کرده بودم که بهش بزنم. وقتی مهرناز حال آشفته‌م رو دید، موس رو ول کرد و به طرفم اومد.
- حالت خوبه شیده؟
  - فقط سر تکون دادم و به سمت اتاق انوش رفتم. دستم رو گرفت و گفت: کجا؟
  - باید باهاش حرف بزنم.
  - بذار هماهنگ کنم.
  - لازم نیست.
- و در رو باز کردم و اجازه ندادم مهرناز وارد بشه. انوش سرش رو از مانیتور بالا آورد و جوری نگاهم کرد که انگار منتظرم بوده.
- جلوتر رفتم و گفتم: از پول چند تا کارگر هم نمی‌گذری؟
- عینکش رو درآورد و روی صندلی لم داد. هنوز مشکی پوشیده بود که خیلی جدی نشونش می‌داد.
- متوجه نمیشم!
  - چرا نداشتی حقوق‌شون رو بدن؟
  - بودجه نداشتیم؛ باید به تو جواب پس بدم؟!
  - ولی من می‌دونم که نیمه‌ی دوم ماه حساب‌ها شارژ شدن!
  - بلند شد و عصبانی، به طرف در اومد.
  - این دختره منشی منه یا تو؟!
  - جلوی در ایستادم که نتونه بازش کنه.
  - چه ربطی به مهرناز داره؟! همون قدر که تو از این کارخونه سهم داری من هم دارم...
  - فکر کردی اگر از حسابداری بپرسم بهم نمی‌گن؟!
  - بعد از سکوت کوتاهی پوزخند زد و گفت: آفرین! خوبه؛ خبر آب خوردن منو هم داری!
  - اون موقعی که تو خونم بودی، ماه به ماه خبرت رو نمی‌گرفتم! این چیزها مربوط به کارخونه میشه، نه تو.
  - از کی تا حالا تو خودت رو قاطی مشکلات کارخونه می‌کنی؟
  - بی‌خود طفره نرو؛ مجبورم نکن به بابا بگم.
  - صداش رو بلند کرد و گفت: برو بگو! بودجه کم بود. طرح‌های اورژانسی هم هست.
  - این اتفاق‌ها همیشه می‌افته ولی ضعف مدیر تولید که باعث میشه به اینجا بکشه!
  - پوزخند زد و گفت: نمی‌گفتی هم می‌دونستم قصدت خراب کردن ایمان بود!

بازو هام رو کشید. صورتش رو بهم نزدیک کرد و گفت: تو چرا طرفداریش رو می‌کنی؟!  
 هلش دادم و گفتم: دستتو بکش!  
 - به آب و آتیش زدی که مشکلتش رو حل کنی!  
 بازو هام رو جدا کردم و داد زدم: این بیچاره‌ها زن و بچه دارن. خودخواهی تا چه حد؟! هیچوقت آدم نمیشی!  
 عصبانی‌تر داد زد: من که می‌دونم تو سنگ کیو به سینه می‌زنی!  
 با تأسف سر تکون دادم و خواستم بیرون بیام که قفل در رو زد.  
 - هنوز صورتت موقع «داداش» «داداش» گفتن یادمه!  
 نفس عمیقی کشیدم که آروم‌تر بشم و گفتم: ببین آقای نادری! حقوق کارگرها رو بریز، من هم همین‌جا تمومش می‌کنم... من درک می‌کنم که به خاطر بچہت افسرده‌ای ولی...  
 وسط حرفم پرید: درک می‌کنی؟! تو اگه درک می‌کردی که راضی می‌شدی بریم خارج و من تو این دردرس نمی‌افتادم!  
 - دردرس چی؟ وارث درست کردن؟  
 یه قطره از چشمم چکید که سریع پاکش کردم.  
 - اگه تو لیاقت بچه رو داشتی نیازی به معالجه نبود، خدا خودش می‌داد.  
 موهایش رو از جلوی چشمش کنار زد و با نفرت نگاهم کرد؛ ولی جوابم رو نداد.  
 - هنوز هم لیاقت نداری!  
 برگشتم و به روکش چرم در کوبیدم.  
 - بازش کن!  
 دیگه واقعاً داشتم به گریه می‌افتادم. صدام رو بلندتر کردم.  
 - بازش کن!  
 چند ضربه به در خورد و صدای رستار اومد: باز کن انوش!  
 انوش ریموت در رو زد و من بیرون رفتم. مهرناز به میزش تکیه داده بود و خیلی ناراحت نگاهم می‌کرد. رستار هم بی حرکت ایستاده بود. به طرف در رفتم... مهرناز سریع دنبالم اومد و دستش رو روی شونه‌م گذاشت.  
 - بشین اینجا، برات آب‌قند بیارم.  
 - صدامون بیرون میومد؟  
 سر تکون داد و گفت: خواستم به ایمان بگم ولی گفتم بدتر میشه.  
 - خوب کاری کردی.

به اتاقم رفتم و کیفم رو برداشتم؛ باید یه هوایی عوض می‌کردم. حوصله‌ی کار رو نداشتم. سرم هم درد می‌کرد.

اول به طرف جمعیتی که توی محوطه پراکنده شده بود رفتم که خیالشون رو راحت کنم. با دیدن من اطرافم جمع شدن.

با صدای بلند گفتم: آقایون! نگران چیزی نباشید؛ مشکل حل شد.

و توی دلم گفتم «مشکل من بودم»

ادامه دادم: امروز بیست و هشتم برجه؛ حداکثر تا آخر برج حقوق دو ماه رو با هم می‌گیرید؛ من تضمین می‌کنم که در غیر این صورت از حساب شخصی خودم پرداخت کنم.

همهمه‌ای بین جمعیت پیچید.

- لطفاً به کارتون ادامه بدید. خوابیدن تولید و بسته بندی یعنی ضرر مالی؛ این همه چیز رو خراب‌تر می‌کنه.

هنوز مشکوک نگاه می‌کردن.

- تا به حال کسی از من دروغ شنیده؟

مردها کم کم پراکنده شدن و به طرف سالن رفتن. مطمئن بودم که همین فردا حقوقشون واریز می‌شد و به سر ماه نمی‌کشید. انوش می‌خواست زهرش رو بریزه که ریخته بود.

به طرف پارکینگ رفتم که متوجه شدم رستار پشتم حرکت می‌کنه. خواستم چیزی بگم که خودش گفت: میری خونه؟

- آره.

- من رو هم برسون.

و کنار در ایستاد. سوار شدیم و راه افتادیم. هنوز خیلی دور نشده بودیم که گفت: به چی فکر می‌کنی؟

- به هیچ چی.

- زن‌ها وقتی زل می‌زنن، حتماً به یه چیزی فکر می‌کنن.

- نمی‌دونستم وقتت رو واسه شناخت زن‌ها هدر میدی!

...

- به اتوبان فکر می‌کردم... یه راهی رو می‌ندازن جلوت و مجبوری تا ته ش بری!

پوزخند زد و گفت: یا مثل من بزنی جاده خاکی!

کش موهاش رو باز کرد و بینشون دست کشید. باد کولر و دور شدن از اون محیط باعث شده بود که آرام‌تر بشم.

- قیافه‌ت به آرتیست‌ها می‌خوره.
- به طرفم برگشت و با خنده گفت: اتفاقاً هنرپیشه‌ی خوبی‌ام!
- ...
- به خاطر نازایی طلاق داد؟
- آره.
- تو نمی‌خواستی؟
- عاقلانه‌ترین تصمیم عمرم بود.
- ...
- اگر بچه دار هم می‌شدیم لابد گیر می‌داد که چرا پسر نیست؛ چرا بابد نیست؛ چرا درس خون نیست؛ چرا زنی که من می‌گم نمی‌گیره...
- ولی خوشگله.
- پیاده شدم و چند قدم راه رفتم. به گاردریل تکیه دادم؛ پیاده شد و کنارم ایستاد.
- بیا تو ماشین، گرمزده میشی.
- به آسمون صاف نگاه کردم. چند ثانیه سکوت کردیم.
- می‌خوای بغلت کنم؟
- با تعجب بهش خیره شدم. این مسخره‌ترین سوالی بود که تا حالا ازم پرسیده بودن.
- جلوتر اومد. دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و سرم رو روی سینه‌ش گذاشت. هیچ حسی بهم دست نداد؛ بعد از چند ثانیه به این فکر افتادم که چه جور آدم‌هایی رو بغل کرده! چندشم شد و بیرون اومدم.
- چی شد؟
- ملت که نمی‌دونند تو گ\*ی ای!
- و به ماشین‌ها اشاره کردم و سوار شدم

□

از مغازه بیرون اومدم و بسته‌های کاکائو و پاستیل رو توی کیفم جا دادم و نایلونی که فروشنده داده بود رو دور انداختم. نمی‌خواستم کسی بفهمه که برای تشویق بچه‌ها با پول خودم چیزی می‌خرم. ممکن بود بهم تذکر بدن. به ماشین رسیدم و سوار شدم. قبل از روشن کردن، از آینه به عقب نگاه کردم؛ 206 خاکستری رنگ هنوز با فاصله‌ی زیاد از من ایستاده بود. یه جورایی امیدوار بودم که نباشه اما بود. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. خیلی عادی مسیر همیشگی رو می‌رفتم و 206 همچنان میومد. ماشین من، هم سفید بود و هم تویوتا که توی این منطقه‌ی شهر خیلی تابلو



بود و نمی‌تونستم کاری کنم که گم کنه. بخصوص که خیابون‌ها شلوغ بود. تصمیم گرفتم خودم رو به بی‌خیالی بزنم؛ شاید هم واقعاً اشتباه می‌کردم. ماشین رو نزدیک موسسه پارک کردم و موقع پیاده شدن مخفیانه نگاهی به عقب انداختم. 206 هم پارک کرده بود ولی صورت راننده اصلاً پیدا نبود و من نمی‌خواستم ضایع کنم. کیفم رو برداشتم و راه افتادم. بیشتر وقت‌ها با آژانس می‌اومدم و این بار تنبلی کرده بودم. تصمیم گرفتم که اگه باز هم همچین اتفاقی تکرار شد به بابا خبر بدم. وقتی رسیدم مجید پشت پنجره ایستاده بود و خودش رو بالا کشیده بود که بیرون رو ببینه. آروم به طرفش رفتم و سریع بلندش کردم که یکهو جیغ کوچیکی کشید و هر دو خندیدیم.

پسر 4-5 ساله‌ای بود که خیلی لاغر و ضعیف به نظر می‌رسید. قیافه‌ی قشنگی نداشت ولی به نظر من بامزه بود. زمین گذاشتمش که چپ‌چپ نگاهم کرد و یقه‌ش رو درست کرد. به صندلی اشاره کردم و گفتم: بیا اینجا، ببینم امروز چه کاره‌ایم.

روی موکت نشست و با گوشه‌ی جمع شده‌ش ور رفت. خونه سازها رو برداشتم و کنارش نشستم.

- خب؛ پس بشینیم ماشین بسازیم.

...

- از چه ماشینی خوشت میاد مجید؟

- ما ماشین نداریم.

مشغول ساختن شدم و گفتم: بزرگ میشی می‌خری.

یه تکه دستش دادم و ادامه دادم: مادر بزرگم می‌گفت «بچه‌ها هر چی رو که درست می‌کنن یا نقاشی می‌کشن، بزرگ که شدن به دست میارن»

تکه رو روی زمین پرت کرد و گوشه‌ی موکت رو گرفت. هرچی بیشتر سعی می‌کردم ازم دورتر می‌شد. بیرون رفتم و از طبقه‌ی بالا که مخصوص کلاس‌های گروهی بود، چند تا بچه همسن بیرون کشیدم و پایین اومدیم. معمولاً بچه‌ها با هم بهتر ارتباط برقرار می‌کنن ولی چون مجید بقیه رو اذیت می‌کرد، جداش کرده بودن؛ اما این جدایی از همه چیز رو حل نمی‌کرد.

بچه‌ها مشغول ساختن شکل‌های بی‌معنی بودن و من 4 چشمی مراقب بودم؛ اما به 10 دقیقه نکشید که مجید آدم آهنی یکی از پسرها رو خراب کرد و باعث شد وسط کارشون دخالت کنم.

- مجید جان! ببین دوستت رو ناراحت کردی.

موهای پسر بچه رو که زیر لب به مجید فحش می‌داد، ناز کردم و گفتم: عیبی نداره. دوباره با هم می‌سازیم؛ مجید هم کمک می‌کنه! مگه نه مجید؟ به طرف پسر هجوم برد و با هر دو دست موهاش رو کشید. دختری که آورده بودم جیغ می‌کرد و من دست‌های مجید رو محکم گرفته بودم که نتونه موها رو بکشه ولی ول نمی‌کرد. یه گاز اساسی هم از ساعدم گرفت که به زور جلوی داد زدنم رو گرفتم. بالاخره جدا شدن و با کمک یه خانم دیگه آرومشون کردیم. از این اتفاق‌ها روزی چند بار می‌افتاد و برای همه عادی شده بود به ناچار بچه‌ها رو به کلاس‌شون برگردوندم و بقیه‌ی روز رو به ورزش و بازی توی حیاط با بچه‌های بزرگتر گذروندیم که مجید هم از اون حال و هوا دراومد. وقتی از در موسسه خارج می‌شدم ناخودآگاه نگاهم به سمت جای پارک 206 رفت. با اینکه مطمئن بودم نیست؛ یه خط بلند روی در راننده کشیده شده بود. با خودم گفتم «این هم از امروز! عمراً اگه دیگه این دور و برها ماشین بیارم». هر چند، زدگی‌های ماشینم کم نبود.

\*

- پختم؛ بیا بریم تو.  
 - هوا به این خوبی!  
 - واسه تو که توی قطر بودی آره! ولی من گرمایی‌ام.  
 بلند شدم و به طرف در تراس رفتم که به لابی طبقه‌ی دوم می‌خورد و مبله بود. روی یکی از کاناپه‌ها نشستم و منتظر شدم که بیاد؛ ولی نیومد. چند دقیقه بعد بابا از اتاق کارش بیرون اومد و با دیدن من گفت: چرا تنها نشستی؟ شونه بالا انداختم. روبه‌روم نشست و بعد از کمی مکث و لبخند به حرف اومد:  
 خبرش رسید.  
 - خبر چی؟  
 - سخنرانیت بین کارگرها؛ دختر منی دیگه.  
 خندیدم و گفتم: این خبرها هم نبود.  
 رستار هم بالاخره از تراس وارد لابی شد و کنار کاناپه‌ها ایستاد. بابا ادامه داد: ایمان بهم گفت اگه نبودى کلی ضرر می‌کردیم.  
 رستار به پشتی کاناپه تکیه داد و گفت: ایمان گیج بازی درآورده بود؛ از پس 4 تا کارگر هم برنیومد.  
 ابروم رو بالا انداختم و گفتم: اولاً که زیاد بودن. بعد هم ایمان با محیط کارخونه آشنایی نداشت؛ مگه چند روزه که کارها رو دست گرفته؟

- تو دفاع نکنی، کی کنه؟

...

- فقط کافی بود وعده بده؛ کاری که تو کردی.

- من وعده ندادم؛ تعهد دادم. می‌دونستم که مشکل حل شده.

بابا بین حرفمون گفت: چرا انوش کاری نکرد. ازش خوشم نمیاد ولی همه می‌دونن که چقدر تو مدیریت حرفه‌ایه.

پوزخند زدم و چیزی نگفتم. حوصله‌ی دردرس نداشتم. تازه اوضاع آروم شده بود.

رستار هم فقط نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه گفت: فکر می‌کردم تو کارخونه نقش

نخودی رو داری!

به بابا نگاه کرد و ادامه داد: واسه حفظ سنگر عمادزاده‌ها!

بابا هیچ حرفی نزد. هنوز اون روی بابا رو ندیده بود؛ خود من هم تا حالا جرأت

نکرده بودم با بابا تند حرف بزنم!

نیشخند زدم و گفتم: تو فکر هم می‌کنی؟!

بابا خندید و گفت: بچه‌ها کجان؟

- گردش خانوادگی.

- برم ببینم مادر بزرگ در چه حاله!

بلند شد و به طبقه‌ی پایین رفت. این رفتار بابا رو دوست داشتم که بعد از این همه

سال هنوز هم به مامان خیلی اهمیت می‌داد و بیشتر وقتش رو با اون می‌گذروند.

می‌دونستم که از مادر واقعی‌م خیری ندیده. از زنی که بچه‌ی 2 ساله‌ش رو ول کنه و

بره چه توقعی میشه داشت؟ من اگر عکس‌های مادرم رو نمی‌دیدم، چهره‌ش به

خاطرم نمی‌موند؛ فقط چندباری برای دیدنم اومده بود که هر بار بابا من و شهرام رو

ازش دور کرده بود. همیشه به خودم می‌گفتم اگر بابا رو دوست نداشتم کاش اصلاً

بچه دار نمی‌شد. هرچند با وجود مامان، ما توی شرایط خوبی بزرگ شده بودیم.

مامان بین ما و ایمان فرقی نمی‌داشت.

- گردش شامل عمه خانوم نمی‌شد؟

به رستار که حالا جای بابا نشسته بود نگاه کردم و گفتم: خوشبختانه نه!

دوباره ذهنم به طرف کارخونه رفت و پرسیدم: چرا انقدر دست انوش توی کارخونه

بازه؟ روی همه تسلط داره!

- باز بودن دست مدیر بد نیست. اگر ظرفیتش رو داشته باشه.

- امیدوارم جریان رو کش نده. اون انوشی که من می‌شناسم هر کاری ممکنه انجام

بده... اگر سر لج بیفته.

- مثلاً چه کاری؟
- چه می‌دونم. من که تو کارها وارد نیستم!
- مثلاً یه سری جنس و مواد اولیه توی انبار ثبت بشه.
- ...
- صورت حساب شون از اتوماسیون رد بشه.
- ...
- از حساب برداشت بشه.
- ...
- یکهو غیب شون بزنه.
- ...
- دست کی تو کاره؟
- ...
- مسئول حسابداری؛ مسئول انبار...
- دقیقاً داشت به اتفاقی که 5 سال پیش افتاده بود اشاره می‌کرد؛ خودش و شهرام. با تعجب نگاهش می‌کردم. چی می‌خواست بگه؟ اون زمان مدیریت هیأتی بود و اون مقدار پول برای شرکا ناچیز بود.
- براش دادگاه تشکیل میدن! مگه شهر هرته؟
- پوزخند زد و گفت: دادگاه!... با وکیل‌های گردن کلفت.
- دلم نمی‌خواست بقیه‌ی حرفش رو بشنوم. کسی که رضایت نداده بود، پدر من بود.
- بابا بی دلیل کاری نمی‌کرد. با اخم بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم.

### فصل 3

به پایین و بالا رفتن فواره‌های توی پارک نگاه می‌کردم که شدتشون کم و زیاد می‌شد. هوا گرم بود و فضای اطراف و سایه‌ی درخت‌ها دلچسبش کرده بود. امروز به جای رستوران اومده بودم اینجا و کلوچه و آبمیوه می‌خوردم. همیشه فضای پارک حس خاصی بهم می‌داد. وقتی بچه بودیم بابا سرش خیلی شلوغ بود و زیاد وقت برای ما نداشت؛ ولی مامان دست ما رو می‌گرفت و به پارک نزدیک خونه می‌برد. هر بار که از جلوش رد میشم دلم برای اون روزها تنگ میشه. اینجا هم خوبه ولی اون پارک کلی خاطره داره. همیشه با بستنی کنار زمین فوتبالش می‌ایستادیم و بازی شهرام رو تماشا می‌کردیم. اون از دوست‌هاش خجالت

- می کشید که بگه ما برای دیدن اون اومدیم. من و ایمان هم همیشه ضایع می کردیم.
- به فکرهای توی سرم لبخند زدم. گوشیم زنگ خورد و اسم الهام افتاد. جواب دادم. بعد از احوالپرسی های معمولی رفت سراغ اصل مطلب: شنیدم واسه انوش شاخ شدی؟! خندیدم و گفتم: نه بابا. کی گفته؟
- کلاغه!... وای. نمی دونی این روزها چقد خونه ی ما آشفته ست. چرا؟
- همه چی قاطی پاتی شده. بچه ی انوش؛ دعواهاشون؛ میلاد، نوید، یه روز ببینیم همدیگه رو. خیلی حال گرفته ست.
- با خنده گفتم: بیا خونه ی ما بمون. بچه ی سعیدپورها رو که به فرزند ی قبول کردیم، تو هم روش.
- خندید و گفت: من ناراحتم، تو می خندی؟! مگه اون هنوز خونه ی شماست؟
- آره؛ آرام و نوید مشکلی دارند؟
- نه؛ اون ها که عاشق همَن، ولی عشق که مشکل نوید رو حل نمی کنه. تازه حال روحی آرام رو هم خراب کرده.
- چرا ترک نمی کنه؟
- خیلی سعی کرده، نمی تونه، دوست هاش نمیذارن.
- دلم سوخت و سکوت کردم. الهام هم چیزی نگفت. بعد از چند ثانیه گفتم: از «ریکا \* ی تو چه خبر؟
- میلاد هم خوبه... بابا بالاخره Ok داد که با خانواده ش بیاد.
- پس اعتصاب هات جواب داد!
- 5 کیلو وزن کم کردم. تازه هنوز سرم غر می زنه.
- عوضش کارت راه افتاد. بابات اگر راضی نبود اصلاً راهشون نمی داد.
- آره می دونم؛ فقط نمی خوام از دستم ناراحت باشه. به اندازه ی کافی به خاطر آرام حرص می خوره.
- می خوای به این پسره بگم داداشش رو جمع کنه؟! - نه. انوش خودش یه کاری می کنه.
- با خنده گفتم: پس هر کاری داشتی بهم بگو. خیر سرت داری عروس میشی. اون هم خندید و گفت: آره. از آرام با این وضعیتش که کاری برنمیاد.
- پس خودت هم می دونی که قضیه تموم شده ست!

دوباره خندید. خداحافظی کردیم و به طرف آموزشگاه رفتیم. حوصله‌ی زبان درس دادن نداشتیم ولی دلم برای شاگردهام تنگ شده بود. بچه‌های بامزه‌ای بودن. توی راهرو افشار رو در حال صحبت با دختری دیدم. معمولاً توی محیط کارش با زن‌های غریبه برخورد نداشت. نزدیک‌تر که شدم نازنین رو تشخیص دادم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. ما از 5 سال پیش زیاد با سعیدپورها رفت و آمد نداشتیم. نازنین هم سنش کمتر از حدی بود که توی مراسم و مهمونی‌ها حضور داشته باشه. لبخند زدم و سلام کردم. هر دو به طرفم برگشتند و من بلافاصله متوجه شباهت زیاد نازنین و رستار شدم. همون موهای مشکی و فر که از جلوی شالش بیرون ریخته بود؛ البته چشم‌هایش به تیرگی چشم‌های رستار نبود. اون هم من رو شناخت و سلام کرد.

- اینجا چکار می‌کنی نازنین!؟

کمی جا خورد و افشار به جاش جواب داد: مگه نمی‌دونستی نازنین اینجا کلاس برداشته!؟

- فکر نمی‌کردم یکشنبه‌ها باشه. آخه قبلاً ندیده بودمش.

و رو به نازنین ادامه دادم: خوب کاری کردی. من هم تابستون‌ها حوصله م سر می‌رفت.

لبخند زد و گفت: مرسی.

ازشون جدا شدم و به طرف کلاس خودم رفتم. تعجب کرده بودم. نازنین بهترین استاد‌های خصوصی رو می‌تونست داشته باشه. موقع وارد شدن به کلاس دوباره نگاهی به انتهای راهرو انداختم. افشار شونه‌های نازنین رو گرفته بود و چیزی می‌گفت. نازنین هم سرش رو پایین انداخته بود.

□

برای دومین بار رستار و ایمان که دو طرف من حرکت می‌کردن، ریز ریز خندیدن. امروز ایمان ماشینش رو برای پونه که قرار بود بره دکتر، خونه گذاشته بود. تمام طول راه مجبور بودیم آهنگ‌های بلک متال ایمان رو گوش بدیم. من نمی‌تونستم صبح زود بیدار بشم و دیرتر حرکت می‌کردیم که امروز ایمان هم بدش نیومده بود. سر جام ایستادم و اون‌ها جلو افتادن. بعد ایستادن و با علامت سوال نگاه کردن که گفتم: چه مرگتونه!؟

خنده‌ی ایمان بیشتر شد. وقتی بی صدا می‌خندید خیلی بامزه می‌شد. رستار گفت: هیچی!

مرد دیگه‌ای از کنارمون رد شد و با دیدن من گفت: خانوم مهندس! خسته نباشید.

- ممنون. همچنین.  
دوباره حرکت کردیم. این چندمین بار بود که هر کس من رو می‌دید، کلی تحویل می‌گرفت.  
رستار: هنوز بهشون نگفتی مهندس نیستی؟  
من: چه اهمیتی داره؟ رشته رشته ست دیگه!  
ایمان: دقت کردی؟ امروز من مدیر نالایقم! تو فرشته‌ی نجات!  
من: نه. تو بچه سوسولی. من آچارفرانسه.  
رستار: من چی؟  
ایمان: قاشق نشسته.  
خندیدم و گفتم: موقشنگ!  
رستار: تو چه زود پسرخاله میشی!  
ایمان: دخترخاله میشه!  
من: بی جنبه!  
قدم‌هام رو تندتر کردم و فاصله گرفتم.  
همین‌که وارد اتاق شدم سریع گفتم: آقای ابراهیمی!  
سرش رو بلند کرد و گفت: بله؟  
- آقای شیرازی کجاست؟  
قبل از اینکه اون جواب بده، مرادخانی گفت: مشکلی توی اتوماسیون پیش اومده بود. برای حلش رفتن.  
طراحی‌ها رو من و شیرازی انجام می‌دادیم و کارهای سایت بین بچه‌ها تقسیم می‌شد. به ناچار گفتم: پس من می‌رم کارگاه که نمونه‌های بسته بندی رو ببینم. به آقای شیرازی هم بگید.  
ابراهیمی: حتماً  
مرادخانی: فکر کنم دیر کردن. برم پایین؟  
ابراهیمی با همون آرامش همیشگی نگاهش کرد و گفت: نمی‌دونم.  
دلم براش سوخت. خوش قیافه نبود اما خیلی متین بود و مدت‌ها می‌شد که فهمیده بودم از مرادخانی خوشش میاد ولی چیزی نمی‌گه.  
کیفم رو توی اتاق گذاشتم و بیرون رفتم. برای کم کردن هزینه‌ها و بالا بردن سود، کارگاه چاپ کاغذهای بسته بندی و حتی قوطی‌سازی گوشه‌ای از محوطه تأسیس شده بود؛ باید آرشو این کاغذها رو بررسی می‌کردم و نهایتاً تصمیمی برای طرح روی قوطی‌ها می‌گرفتم. مشغول بررسی چیزهایی که از قدیم توی انبارشون مونده

بود، شدم. قبلاً شرکت‌های مختلفی مسئول طرح زدن و تبلیغات اینجا بودن اما 7 - 8 سالی می‌شد که تغییرات اساسی ایجاد نشده بود. کاغذ دور صابون رو به مردی که کنارم ایستاده بود و با کنجکاوی نگاه می‌کرد، نشون دادم و گفتم: اینها خیلی بد فروش رفت. هم رنگ بدی داره، هم جنسش قدیمی شده. سر تکون داد و گفت: بله. صابون‌ها بزرگن. خیلی خودش رو نشون میده. نایلون بزرگی رو پر از کاغذها و تکه مقواهایی که عکسشون رو نداشتم کردم و بیرون اومدم. به سمت ساختمون اداری راه افتادم که رستار توجهام رو جلب کرد. روی سکویی که دور تا دور ساختمون کشیده شده بود، نشسته بود و به آسفالت زیر پاش نگاه می‌کرد. دقیقاً همون جایی که بابا هر وقت میومد می‌نشست. ناخودآگاه خودم رو مقابلش دیدم. سرش رو بلند کرد و گفت: چیه؟

- چرا اینجا نشستی؟

- همینجوری.

دلم می‌خواست چیزی بپرسم ولی نمی‌دونستم چی. خودش به حرف اومد: مشکلی داری؟

- آره.

منتظر نگاهم کرد که گفتم: مشکلم اینه که جواب پدرم هم همیشه همینه. چیزی نگفت و بی تفاوت نگاهم کرد. از اون مردهایی بود که تا خودش نمی‌خواست نمی‌شد یک کلمه هم از زیر زبانش کشید. گاهی فکر می‌کردم شاید این سرسختی ارتباطی با شرایط خاصش داره. برگشتم و راه خودم رو رفتم. دنبالم اومد و با من هم قدم شد.

- شهرام رو اونجا پیدا کردیم.

ایستادم و نگاهش کردم. بابا درباره‌ی مرگ شهرام با ما حرفی نمی‌زد و همه چیز رو توی خودش می‌ریخت. راه رفته رو برگشتم و به اون نقطه زل زدم. اصلاً انتظار این حرف رو نداشتم. دیگه هیچوقت اینجا رو فراموش نمی‌کردم. دلم برای داداشم تنگ شد. به صورت رستار نگاه کردم. می‌دونستم می‌فهمه چی تو مغز من می‌گذره.

چشم‌هاش رو با حرص بست و گفت: وقتی من رسیدم افتاده بود!

...

- فکر می‌کنی چرا آزادم کردن؟

- چون بابای من رضایت داد.

پوزخند زد و گفت: چون مدرک قطعی نداشت.



نزدیک تر رفتم و گفتم: چون معتاد بود؛ با زنش مشکل داشت؛ دزدیش از کارخونه لو رفته بود؛ پس حتماً خودکشی کرده بود دیگه!

این ها همه دلایلی بود که از طرف وکیلشون توی دادگاه مطرح شد؛ البته اعتیاد بلافاصله رد شد ولی توی گوش های مردم و روزنامه های زرد مونده بود.

- تو کوچولو تر از این حرف هایی که بخوام حقیقت رو بهت بگم.

و به سمت ورودی حرکت کرد. دنبالش رفتم و بازوش رو کشیدم که به طرفم برگشت؛ فقط نگاهش کردم.

صداش رو پایین آورد و گفت: فکر می کنی چرا دادگاه آخر غیر علنی بود؟! راست می گفتم؛ حتی بابا اجازه نداد سیما هم در جریان باشه. جراید فقط نتیجه رو اعلام کردن. اون روزها حالم خیلی بد بود و برای دیدن بابا و مامان هم از مشهد نمیومدم.

- بابا همه چیزو بهمون گفته.

- جدی؟! مدرکشون علیه من فقط عصبانی دویدمنم به سمت پشت بوم بود!

- و شراکت توی دزدی ای که لو رفته بود!

- هیچوقت اثبات نشد.

- به لطف وکیل های بابات!

و به سمت ساختمون رفتم.

□

صدای عصبانی بابا که توی سالن قدم می زد دوباره پخش شد: تو خانواده ی من جایی برای زرنگ بازی نیست!

مامان کنار من که روی پله ها نشسته بودم، ایستاد و گفت: صبح هم زنگ زده بود. صورتش خیلی نگران به نظر می رسید. گفتم: آرام باش! درست میشه.

بابا: مگه طرف تو شیده ست که مزاحمش میشی؟

من: چی می گفتم؟

مامان: مثل اینکه بابات این ماه پول به حسابشون نریخته.

من: جدی می گی؟

بابا: همین که گفتم. اگر نگران پسرتی، حضانتش رو بده به من. برو دنبال زندگیت.

مامان: بابات هم زور می گه. چطور بچه ش رو ول کنه؟!

من: حداقل مثل آدم بیاد معذرت خواهی کنه؛ حضانت پیش کش.

بابا: کاری نکن ارثم از دارایی شهرام رو هم بگیرم. خودت خوب می‌دونی که سپند حقی از دارایی من نداره!

مامان: چند بار گفتم منصور بیا یه چیزی به نام این بچه بکن. خدا رو خوش نیما؛ پسر شهرامه...

من: این حرف‌ها چیه مامان؟! الان چه وقته ارث گرفته؟

بابا: خجالت بکش! مثلاً چه دلیلی؟

من: بابا به وقتش می‌دونه چکار کنه.

مامان: چی بگم والا.

بابا: آره. سند بزنم که تو به عنوان قیم بالا بکشی؟! به بابا اشاره کردم که آرام باشه و به اعصابش فشار نیاره.

بابا: من که می‌دونم این حرف‌ها از گور کی بلند میشه. و مستقیم به رستار که روی میل نشسته بود، نگاه کرد و ادامه داد: ولی باید مراقب باشه. پای خودش هنوز از ماجرا کنده نشده!

تماس رو قطع کرد و به طرف پله‌ها اومد. مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: صبر کن منصور!

بابا کنارم ایستاد و لیوان شربت رو از مامان گرفت. ایمان و پونه از سوئیتشون بیرون اومدند و ایمان گفت: چرا همه جمع شدید اینجا؟

- چیزی نیست.

- شنیدم.

خنده گرفت و گفتم: فضول!

پونه کنارم نشست و گفت: یعنی توی این 5 سال انقدر پیگیر بوده؟! بابا: نه. تازگی اینطور شده.

و رو به من ادامه داد: دیگه نبینم بری سراغ سپند. فهمیدی؟ سر تکون دادم و بابا بالا رفت؛ پس یعنی سه شنبه‌ها دیگه نمی‌تونستم سپند رو ببینم. با بچه‌ها به طرف پذیرایی رفتم که رستار گفت: آقای عمادزاده! می‌ترسید دارایی تون تموم بشه اگر چیزی به نام این بچه کنید؟

بابا چند پله رو برگشت و گفت: چطور اون زن می‌ترسید چیزی از سپند کم بشه اگر من قیمش باشم!

- کی بچه‌ش رو می‌سپره به کس دیگه؟

- هر کی ادعای ارث بری داره؛ وقتی من هنوز حی و حاضر!

- اون که ارث نمی‌خواد؛ فقط یه چیزی برای آینده‌ی بچه... چرا نه؟ مگه نوه تون نیست؟  
 جمله‌ی آخر رو با عصبانیت گفت. بابا با اخم عمیقی نگاهش کرد و بدون جواب بالا رفت. پونه کنترل رو برداشت و گفت: ولش کنید تو رو خدا... یه چیزی میشه دیگه. امشب بازی رئال و بارساست.  
 روی زانوی ایمان زد و ادامه داد: پاشو برو تخمه بیار. فکر کنم داریم.  
 ایمان شونه‌هاش رو بالا انداخت و من بلند شدم و گفتم: من میارم.  
 - مرسی. می‌گم هیچکس جای رفیق رو نمی‌گیره.  
 لبخند زد و گفتم: گوش‌های من دراز نمیشه!

□

مهرناز زیپ کیفش رو بست و گفت: حتماً مامانت فکر می‌کنه تو ممکنه ناراحت بشی.  
 به میزش تکیه دادم و گفتم: آره. پونه که دیگه زیاد جلو چشم من نیاد.  
 خندید و گفت: اصلاً نمی‌تونم درکشون کنم.  
 - یه ماه دیگه درست میشه. تازه اولشه.  
 انوش از اتاقش بیرون اومد و قفل ریموت رو زد. مثل همیشه یکی از دست‌هاش توی جیب شلوارش بود و دست دیگه ش کیف و موبایلش رو گرفته بود. برامون سر تکون داد و به طرف در رفت. به در نرسیده برگشت و با نگاه عمیقی که یکی از ویژگی‌های مثبت چهره ش بود، گفت: تبریک می‌گم!  
 - بابتِ؟  
 - عمه شدنت.  
 یه لحظه حس کردم پشت در فالگوش ایستاده بود ولی از فکر خودم خندهم گرفت.  
 انوش مغرورتر از این حرف‌ها بود.  
 - ممنون از تبریک.  
 - البته شاید بهتر بود تسلیت بگم!  
 پوزخند زد. کم نیاوردم و گفتم: هرطور راحتی.  
 چند قدم عقبگرد کرد. برگشت و بیرون رفت.  
 رو به مهرناز گفتم: تازگی زیاد به من گیر می‌ده!  
 - دو سه هفته‌ای میشه، ناراحته.  
 - به خاطر بچه ست. اگر انقدر ذهنش رو درگیر نکنه، آروم می‌گیره.

با هم بیرون اومدیم و مهرناز در رو قفل کرد. ایمان sms داد: کجایی؟  
 جواب دادم: پله های طبقه سوم. مگه چی شده؟  
 مهرناز: نمی‌خوای برای پونه چیزی بگیری؟  
 من: لباس می‌گیرم. هدیه‌ی گرون دوست نداره. خودکار دم دستته؟  
 یه sms با شماره ناشناس اومد: هیچی نشده؛ فقط من دیگه کم کم دارم سبز می‌شم!  
 چند ثانیه فکر کردم تا فهمیدم فرستنده رستار بوده. خودکار رو از مهرناز گرفتم. Sms دادم: عیبی نداره. رسیدم درو ت می‌کنم!  
 و زیر لب گفتم: پررو.  
 مهرناز: چی؟  
 - هیچی.  
 گوشه‌ی رو توی کیفم گذاشتم و روی دستم علامت گذاشتم که لباس پونه یادم نره.  
 خودکار رو بهش برگردوندم. جلوی ساختمون از هم جدا شدیم. مهرناز به طرف سرویس کارمندها رفت که نزدیک خونه شون ایستگاه داشت. همون لحظه گوشیم زنگ خورد. فکر می‌کردم باید رستار باشه اما بابا بود.  
 - سلام شیده. کجایی بابا؟  
 - سلام... دارم راه می‌افتم. چه خبر؟  
 - هیچ. این دختره باهات تماس نگرفت؟  
 منظور بابا از «این دختره» فقط یه نفر می‌تونست باشه.  
 - نه.  
 - چرا هول شدی؟ نکنه نمی‌خوای به من بگی؟  
 - هول نشدم! این حرف‌ها چیه؟  
 - باشه مراقب خودش باش.  
 - چشم.  
 خداحافظی کردم و توی دلم گفتم «خوب شد نفهمید». ظهر با خونه‌ی سیما تماس گرفته بودم. می‌دونستم سر کاره و تا برگرده سپند تنه‌است؛ فقط می‌خواستم مطمئن بشم حال سپند خوبه. دیگه به همه بی اعتماد شده بودم. تو این زمونه از مادرها هم بعید نیست سر هر اختلافی بچه‌هاشون رو اذیت کنن. نمونه‌های زیادی رو تو موسسه دیده بودم.  
 وقتی به ماشین رسیدم با کمال تعجب خبری از رستار نبود. حتماً قهر کرده بود و با ایمان رفته بود. توی دلم گفتم «دیوونه».

کولر روشن و صدای پخش بلند بود. حداقل از دود سیگار رستار راحت بودم. دیگه مطمئن شدم که این بشر اصلاً ظرفیت شوخی کردن با زن ها رو نداره چون از شوخی های ایمان ناراحت نمی شد. یا شاید من اون رو به یاد شهرام می نداختم. صدای بوق منو به خودم آورد و ماشین ایمان رو دیدم. معمولاً پیش نمیومد که همزمان حرکت کنیم؛ شاید فکر کرده بود که از قصد سبقت گرفتم. سرعتش رو با من هماهنگ کرد و شیشه رو پایین داد که فهمیدم رستار پشت فرمونه. ایمان از این دل و جرأت ها نداشت. هنوز کنار من می روند. حوصله ی دردسر نداشتم. سرعتم رو کم کردم که از من جلو افتاد. دست فرمونش بهتر از من بود. قبلاً هم دیده بودم. سرعتش رو کم کرد. گوشیم زنگ خورد. از کیف بیرون آوردم و روی اسپیکر گذاشتم. ایمان بود.

- تو چقد ضد حالی شیده!

- مگه اینجا پیست رالیه؟

- بچه مثبت!... می ترسی؟

- آره. فکر کن می ترسم، بچه منفی!

صدای خنده ی رستار پیچید و گفتم: رو اسپیکره؟

خود رستار جواب داد: نه!

من هم خندیدم و گفتم: ایمان مثلاً داری بابا میشی! یه ذره عاقل شو!

- به من چه؟ رستار منو اغفال کرده.

رستار در حالیکه می خندید وسط حرفمون پرید: دروغ می گه شیده!

این اولین باری بود که اسمم رو از زبونش شنیده بودم. از صمیمیتی که بینمون ایجاد

شده بود، خوشم میومد. دلم نمی خواست به چشم دشمن به هم نگاه کنیم.

بخصوص که قبل از برگشتن ایمان و پونه، خیلی تنها بودم.

من: عیبی نداره اقتضای سنشه!

ایمان: از تو که بزرگ ترم کوچولو!

من: بزرگی که به سن نیست.

رستار: بابات چرا تو ماشین خریدن خسیسه؟

من: خودم نخواستم. هر وقت مازراتی خودشو سوار میشم، مردم چپ چپ نگاه

می کنن.

ایمان: تو هم که حساس!

رستار: من فکر کردم به خاطر دست فرمون بدته!

هر دو شروع به خندیدن کردن. بدون راهنما پام رو روی گاز گذاشتم و لاین عوض کردم. ایمان تماس رو قطع کرد. رستار سرعتش رو بالا برد و جلوم پیچید. ماشین‌های اطراف بوق می‌زدن و ما همچنان گاز می‌دادیم. داشتیم به اکیپاتان نزدیک می‌شدیم و من نمی‌خواستم اتفاق بدی بیفته، مسیر کم کم شلوغ می‌شد. حس بدی بهم دست داده بود. سرعتم رو پایین آوردم و خواستم وارد لاین وسط بشم که ماشین رستار با همون سرعت به صندوق ماشین من برخورد کرد و هر دو منحرف شدیم.

انقدر سریع اتفاق افتاده بود که تا 5 دقیقه اصلاً نمی‌دونستم چی شده؛ فقط حس می‌کردم قلبم روی زمین افتاده و تمام بدنم فشرده میشه. چشم‌هام خیره شده بود و نمی‌تونستم فکرم رو متمرکز کنم. در با شدت باز شد و دستی محکم منو از ایربگ جدا کرد. ایمان به صورتم زل زده بود و نمی‌تونست حرف بزنه. رستار با شدت کنارش کشید. توی قاب در خم شد و لب‌هاش تکون خورد. کم کم سر و صدای ماشین‌ها و آدم‌ها توی سرم پیچید. رستار دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت: صدامو می‌شنوی؟

سر تکون دادم و گفتم: چی شد؟

روی صورتم دست کشید و با صدای ناراحت گفت: تقصیر من بود.

- عیبی نداره...

توی قفسه‌ی سینه احساس درد کردم و با صدای ضعیف گفتم: می‌خوام پیام بیرون. - الان نمیشه.

- چرا؟

- این کیسه فشار وارد می‌کنه.

- به خاطر همین گفتم. حال خوب نیست.

- صبر کن آمبولانس بیاد؛ درد نداری؟

- نه. ضربه شدید نبود.

ماشین هم از عقب خورده بود و هم گلگیر توی گاردریل فرو رفته بود. خوشبختانه سرعتمون رو کم کرده بودیم و برخورد شدید نبود. ماشین ایمان به صندوق خورده بود و سریع منحرف شده بود. صدای آژیر پلیس توی فضا پیچید و من چشم‌هام رو بستم.

□

لباسم رو مرتب کردم و رو به دکتر گفتم: دو ساعته منو علاف کردن!

- ناراحتی که مشکلی نداری؟

- آخه من می‌دونستم، صد بار هم گفتم.  
 - بدون معاینه و سی تی اسکن که همیشه نظر داد دخترم! همه نگران بودن.  
 بابا وارد شد و از دکتر پرسید: حال دخترم چگونه قربان؟  
 - حالشون خوبه. از من هم سالم‌ترن.  
 خندیدم و بابا دستم رو گرفت که کمکم کنه. ازش برمیومد کل بیمارستان رو بخره که مشکلی برای من پیش نیاد؛ با هم بیرون رفتیم. ایمان و رستار از روی صندلی‌ها بلند شدن و به طرفمون اومدن. ایمان هنوز رنگ پریده‌ی صورتش برنگشته بود. دستم رو گرفت و بوسید. براش لبخند زدم. بابا من رو به خودش نزدیک کرد و به رستار چشم غره رفت. رستار یه قدم به عقب برداشت. پلیس به خاطر سرعت غیر مجاز و سبقت‌های خطرناک بهمون گیر داده بود. بخصوص که گفته بودیم آشناییم ولی کارتهای شناسایی‌مون رابطه‌ای رو نشون نمی‌داد. به بابا خبر دادیم که به قول ایمان نجاتمون بده.  
 رستار به حرف اومد: طوریت نشده؟  
 من: نه.  
 بابا: اگه می‌شد که تو الان اینجا نبودی.  
 من: بابا تقصیر من هم بود؛ همه مون بچه بازی درآوردیم.  
 بابا هنوز چشم از رستار برنداشته بود. به ایمان نگاه کرد و گفت: مطمئنی که فقط اتفاق بود؟  
 من: بابا!  
 ایمان: متوجه نمیشم.  
 رستار ازمون فاصله گرفت و با سرعت از پله‌ها پایین رفت.  
 ایمان: منظورتون چی بود؟  
 بابا: نذار این پسره پشت فرمون بشینه.  
 من: چرا؟  
 بابا مکث کرد. دستی به موهاش کشید و گفت: ما چه می‌دونیم اینجور آدم‌ها تو مخشون چی می‌گذره... از کجا معلوم روانی نباشه؟ وقتی خونواده‌ی خودش ازش بریدن!  
 این حرف‌ها از بابا بعید بود. اصلاً چه ربطی داشت! حس می‌کردم منظور اصلیش رو نگفت. حرفی نزدم که بیشتر از این ناراحتش نکنم.  
 سوار ماشین بابا شدیم و از راننده پرسیدم: اون آقا رفت آقا یوسف؟  
 - بله خانوم.

تا آخر شب خونه نیومد. درست وقتی که با خودم فکر کردم «حتماً رفته هتل»، از پله‌ها بالا اومد. به خاطر شوک امروز خوابم نمی‌برد و روی کاناپه‌ای تو لابی نشسته بودم. آروم گفتم: خوش گذشت؟

جوابم رو نداد. نمی‌تونستم درکش کنم که اگر انقدر ناراحت شده، چرا اینجا برگشته. مگه می‌شد که سعیدپور یا نوید سراغش رو نگیرن! توی این 5 سال حتماً انقدر پول درآورده بود که خونه‌ای اجاره کنه! دوباره گفتم: چرا اینجوری می‌کنی؟

- چه جوری؟

- بابام فقط نگران من بود.

نزدیک‌تر رفتم و گفتم: کاسه کوزه‌ها سر تو شکست. وگرنه من هم بی‌تقصیر نبودم. شونه بالا انداخت و گفت: می‌دونم؛ کدوم زنی رو دیدی که رانندگیش خوب باشه؟! به این آدم ملایمت نیومده بود. اخم کردم و گفتم: خرج تعمیرش رو خودت باید بدی.

- انقد به در و دیوار خوردی که باید یه نو برات بگیرم.

- لازم نکرده قلکت رو بشکنی!

و به طرف اتاقم رفتم.

□

قیچی رو زمین گذاشتم. چسب مایع رو روی لبه‌ی پلاستیک زدم و به کله‌ی خرگوش چسبوندم. رو به مینا گفتم: سفت نگه دار تا بچسبه.

دستش رو روی گوش فشار داد. هنوز بدنم به خاطر تصادف دیروز کمی کوفته بود. زیرچشمی به مجید نگاه کردم که عکس‌العملش رو ببینم. به دیوار تکیه داده بود. از قصد جلوش نشسته بودیم که شاید اون هم وارد بازی ما بشه. بهش نگاه کردم که سریع سرش رو پایین انداخت و با انگشت‌های پاش ور رفت. خرگوشی که با قوطی پلاستیکی درست کرده بودیم، آماده بود.

- مینا قلمِ آبرنگ رو بردار. دوست داری چه رنگی کنی؟

خندید و گفت: قرمز.

مجید با پا لگدی به مینا زد و گفت: خرگوش قرمز نداریم.

و ادا درآورد. مینا پاش رو نیشگون گرفت و گفت: داریم.

مجید صداش رو بلند کرد: نداریم!

حس کردم ممکنه دوباره خشونت نشون بده. وارد بحثشون شدم.

- تو دنیای بچه‌ها هر چیزی امکان داره؛ پس خرگوش قرمز هم داریم.



- نه! نداریم!
- ببین مجید جان. آدم‌ها چه بچه باشن چه بزرگ، آرزوهای زیادی توی زندگیشون دارن. تا وقتی بچه هستن آرزوها و فکرهاشون رو نقاشی می‌کشن و می‌سازن. وقتی هم که بزرگ شدن باز دنبال آرزوهاشون میرن. تنها فرقش اینه که فکرهاشون عوض میشه.
- هر دو با تعجب نگاهم می‌کردن.
- فهمیدید بچه‌ها؟! ...
- تو چه آرزویی داری مجید؟
- جوابم رو نداد. کسی در زد. به طرف در باز برگشتم و خانوم صالحی رو دیدم که لبخند می‌زد.
- میشه چند لحظه صحبت کنیم؟
- آره... مجید! فکر کن تا برگشتم بهم بگو.
- به طرف راهرو رفتم و گفتم: بفرمایید؟
- اومده بودم بگم که هفته‌ی دیگه قراره یه سرود رو با موسیقی اجرا کنیم. توی این هفته مربی‌ها با بچه‌ها کار می‌کنن. هفته‌ی دیگه زودتر بیا که چندتا از بچه‌ها رو به بسپریم. اجرا واسه عصره.
- برای خیریه؟
- بله عزیزم.
- چشم؛ حتماً میام.
- ممنون... راستی دیدمت که با بچه‌ها حرف می‌زدی. می‌دونی...
- ...
- درباره‌ی این بچه‌ها، بخصوص مجید بهتره زیاد خودت رو درگیر نکنی. همین وقتیکه برای مراقبت و آموزش می‌ذارن کافیه. مجید با همه‌ی مربی‌ها مشکل داره. لازم نیست خودت رو زیاد اذیت کنی.
- نه خانوم صالحی. انقدرها هم بد نیست؛ فقط حس می‌کنم مربی‌های اینجا روی بچه‌هایی که بدرفتاری می‌کنن، زیاد وقت نمی‌ذارن.
- شاید حق با تو باشه؛ اما ما اینجا فقط نقش مراقبت رو برعهده گرفتیم تا وقت خانواده‌ها برای کار بازتر باشه. وظیفه‌ی ما روانکاو نیست؛ البته من سعی می‌کنم بچه‌های ناسازگار رو به مشاور معرفی کنم.
- پس... خوبه. من هم همین پیشنهاد رو داشتم.

خانوم صالحی لبخندی زد و به سمت اتاقش رفت. برگشتم داخل و کنار بچه‌ها نشستم.

- چی شد؟ فکرها رو کردی؟

مینا جواب داد: دلش ماشین می‌خواد.

مجید: خفه شو!

من: مجید! چند بار بگم «حرف بد نزن»؛ خب ماشین هم آرزوی خوبیه. ماشین چه رنگی؟

...

- مینا جان خرگوش رو می‌بری به خاله سمیه نشون بدی؟

سر تکون داد و با سرعت بیرون رفت. به سمت مجید که روش رو برگردونده بود نگاه کردم.

- ببین مجید. آرزو کردن که خجالت نداره.

...

- خود من هم یه عالمه آرزو دارم.

- تو که همه چی داری.

- خیلی چیزها ندارم.

- ماشین داری، خودم دیدم. ممد می‌گه شما خرپول‌ها با ما فرق دارید.

- بچه‌های خوب حرف بقیه رو تکرار نمی‌کنن.

شونه‌هاش رو با بی توجهی بالا انداخت.

- همه‌ی مردم با هم فرق دارن ولی خیلی چیزهای دیگه شون هم شبیه همه.

- تو اصلاً شبیه آبجی ما نیستی.

- تو از کجا می‌دونی؟

- مثلاً چی؟

با پا به من زد و ادا درآورد. دیگه کلافه شده بودم. چند بار سر زبونم اومد که چیزی بگم ولی ما حق نداشتیم بچه‌ها رو ناراحت کنیم یا از احساساتشون سوء استفاده کنیم.

جلوتر اومد و جلوی صورتم زبون درازی کرد. حرصم رو درآورده بود؛ دورش کردم و گفتم: --مثلاً که من هم مادر ندارم. از تو کوچیک‌تر بودم که مادرم رفت.

دست از شکلک درآوردن برداشت و یه گوشه نشست. مینا وارد شد و کنارم اومد.

- خاله گفت «آفرین! قشنگه». بازم درست کنیم؟

- چی درست کنیم؟

قوپی ریکا رو برداشت و گفت: گربه.  
 با قیچی الگوها رو از مقوا بریدم. تیکه‌هایی که باید به قوپی اضافه می‌شد. چند دقیقه بعد مجید هم کم کم به ما نزدیک شد و وسایل رو دستمالی کرد. چند تا عروسک و ماشین دیگه هم ساختیم و من پنگوئن رو برای خودم برداشتم؛ اصلاً متوجه گذشت زمان نشدم تا اینکه خانوم صالحی بالای سرمون گفت: هنوز نرفتید! سرمون رو بلند کردیم. با خنده گفتم: مگه ساعت چنده؟  
 - خواهر مجید اومده دنبالش.

مجید به من نگاه کرد که گفتم: بقیه ش رو هفته‌ی دیگه درست می‌کنیم.  
 بچه‌ها بلند شدن. نفری یکی از کاردستی‌ها رو برداشتیم و بقیه رو بالای کمد‌های اتاق گذاشتم؛ با هم بیرون رفتیم. مجید چادر خواهرش رو گرفت. یه دختر 13 - 14 ساله که لباس‌هاش داغون‌تر از مجید بود. هنوز دور نشده بودن که دنبالشون رفتیم و یه تیکه کاغذ درآوردیم. شماره‌ی موبایلم رو به دست خواهرش دادم.  
 - این شماره‌ی منه؛ گمش نکنی!  
 کاغذ رو با تعجب گرفت و گفت: باشه.

خودم هم نمی‌دونستم شماره‌ی من به چه دردشون می‌خورد؛ ولی حس کردم برای خانواده‌ای که سرپرست درست و حسابی نداره، مشکلات زیادی ممکنه به وجود بیاد. آژانس گرفتم و به خونه رفتم.

□

شبیه پونه دستم رو زیر چونه زدم و به اپن تکیه دادم. منتظر شدم تا خودش شروع کنه. حتماً دوباره می‌خواست به رستار گیر بده. یه آلو از طرف کنار دستش برداشت. یه تیکه گاز زد و گفت: یکی از دوست‌هاش رو دیده.  
 رد نگاهش رو دنبال کردم و به ایمان رسیدم.  
 - حالا چرا اینطوری شده؟!

- نمی‌دونم. به من که چیزی نمی‌گه!  
 - به خاطر وضعیت نمی‌گه. می‌ترسه تو هم ناراحت بشی.  
 - واه! چه وضعیتی؟ مگه من چند ماهمه؟  
 خندیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. جلوی ایمان ایستادم و گفتم: شنیدم دوست دخترت رو دیدی؟!

با تعجب به من زل زد و گفت: چی؟!  
 خندیدم و گفتم: یه نفر رو دیدی دیگه!  
 کنارش نشستم و یه قاچ هندونه برای خودم توی بشقاب گذاشتم.

- لبخند زد و گفت: جواد.
- راست می‌گی؟ حالش خوب بود؟ چیکار می‌کرد؟
- خب حالا؛ زیاد ذوق نکن.
- اصلاً سوالی از من کرد؟
- آره. گفت «اون دیوونه رو هنوز تحویل تیمارستان ندادید؟»
- بی‌شعور.
- حالش خوب بود. تو «شهید بهشتی» درس میدی.
- جدی؟ آفرین!
- وقتی من رفتم قطر اون هم رفت انگلیس.
- چرا نموند؟
- ارشد که گرفت برگشت. اینجا دکترا می‌خونه؛ همین روزها دفاع می‌کنه.
- خیلی با حسرت حرف می‌زد. دلم سوخت.
- چیزی که زیاده دکترا! می‌دونی دانشگاه‌های ایران سالی چند تا دانشجو می‌گیرن؟!
- هر زیاد بودن چیزی ارزشش رو کم نمی‌کنه.
- تو هم یه ذره وقت بذاری بهترین دانشگاه قبول می‌شی.
- به پشتی کاناپه تکیه داد. با من پرسیدم: حالا چرا ناراحتی؟
- ناراحتم. چون رتبه‌ی من تو دانشگاه تهران خیلی بهتر از اون بود!
- بعد از چند لحظه سکوت گفتم: انتخاب خودت بود.
- آره؛ ولی من اون موقع فقط 24 سالم بود.
- ...
- بعد از مرگ شهرام بابات فقط می‌خواست من رو از خودش دور کنه؛ وگرنه خودش هم می‌دونست 24 سال برای اداره‌ی یه شرکت تو غربت خیلی کمه!
- این اولین باری بود که ایمان انقدر صریح لفظ «بابات» رو به کار می‌برد. نمی‌دونستم چی باید بگم.
- پس من رو هم که شوهر داد، حتماً می‌خواست دورم کنه!
- دستم رو گرفت و گفت: ببخشید. منظوری نداشتم.
- کنترل رو برداشت و تلویزیون رو روشن کرد. می‌دونستم دیگه نمی‌خواد حرفی بزنیم.
- ظرف هندونه رو برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم. پونه جلوی در ایستاده بود و منتظر نگاهم می‌کرد.
- هیچی. یکی از هم دانشگاهی‌هاش رو دیده.
- خب؟

- می‌گه کاش من هم ادامه تحصیل می‌دادم.
- همین؟
- طرف پسره بابا.
- پونه خندید و مامان از پله‌ها پایین اومد. کنارمون ایستاد؛ حالت چهره ش ناراحت بود.
- ایمان کو؟
- چطور؟
- بره این پتو رو بده به اون بچه، بندازه رو شونه‌هاش.
- پونه: مادرا! هوا به این خوبی. چله‌ی تابستونه؛ ولش کن.
- مامان: بچه‌ی مردم دست ما امانته... همینجوری که مریض هست؛ بمیرم برای مادرش.
- خندهم گرفته بود و پونه هم نیشش باز بود.
- مامان؛ رستار حالش خوبه. مریض نیست.
- چی بگم! ان‌شاء... خدا خودش شفاش بده.
- لبخند زد. پتوی مسافرتی رو از دستش گرفتم و به سمت حیاط رفتم.
- محوطه‌ی اطراف خونه رو برای دیدنش گشتم. بیشتر چمن و شن و گل بود. با اینکه بزرگ بود بابا از درخت زیاد خوشش نمیومد؛ دوست داشت وقتی توی ایوان جلویی می‌ایسته تا ته حیاط رو ببینه. توی آلاچیق نشسته بود. داخل رفتم.
- حداقل بیرون می‌نشستی که ماه رو ببینی!
- از همین جا هم معلومه.
- کلید برق رو زدم تا حباب‌های نور سبز روشن که اطراف آلاچیق بود روشن بشن. به طرفش رفتم و پتو رو جلو بردم.
- بنداز رو شونه‌ت سرما نخوری.
- وسط مرداد؟
- هوای اینجا کوهستانی... نیم ساعت دیگه سرد میشه.
- پتو رو گرفت و گوشه‌ای گذاشت.
- ممنون. ایمان کجاست؟
- حوصله نداره.
- چرا؟
- کنارش نشستم و به ستون 6 ضلعی تکیه دادم.
- بفرما بشین!

- خونه‌ی خودمونه؛ هر جا بخوام می‌شینم.
- لبخند زد و پرسید: چرا حوصله نداره؟
- بعد، پونه می‌گه یه چیزی هست، من می‌گم نه.
- خنده‌ش بیشتر شد و چیزی نگفت.
- فکر می‌کنه بابام از قصد فرستادش قطر که جلو چشمش نباشه.
- شاید راست می‌گه.
- نگاهش کردم که به روبه‌رو خیره بود. تو این چندوقت معمولاً به صورت کسی نگاه نمی‌کرد که این اخلاقی خیلی رو اعصاب بود. گاهی من رو یاد پدر مهرناز می‌نداخت؛ شاید هم هنوز یخش آب نشده بود.
- وقتی حرف می‌زنیم به من نگاه کن!
- پوزخند زد و گفت: چه اهمیتی داره؟
- اگر نمی‌شناختمت فکر می‌کردم از روی شرم و حیاست که انقدر سر به زیری!
- به طرفم برگشت. تیرگی چشم‌ها و موهایش روی پوست روشنش خیلی جلب توجه می‌کرد. بخصوص وقتی انقدر نزدیک بود. از اینکه زل زده بود و حرفی نمی‌زد ناخودآگاه ترس برم داشت. خودش به حرف اومد: فکر می‌کنی می‌شناسی؟! نمی‌دونستم چی باید بگم. هنوز بی حرکت و ساکت نگاهش می‌کردم. دستش رو تگون داد که من سریع خودم رو عقب کشیدم. از ترسی که به جونم افتاده بود، تعجب کرده بودم. می‌خواست پتو رو برداره که از حرکتم جا خورد. به سمتم گرفت و گفت: خودت بیشتر لازم داری.
- دوباره لبخند روی صورتش نشست که خیلی دلگرم کننده بود. به رفتار چند ثانیه پیش خودم خندیدم و پتو رو دورم انداختم.
- چرا طلاق گرفتی؟ فقط به خاطر بچه؟
- بالاخره ثروت دو تا خانواده باید به یکی می‌رسید؛ البته، بچه بهونه بود. انوش خیلی از من سر بود.
- اون که با رأی پدر تو به مدیریت رسیده بود.
- انوش ذاتاً مدیره.
- با خنده ادامه دادم: دست به هر کاری زده موفق بوده. همه قبولش دارن.
- دوستش داشتی؟
- از سوال ناگهانی‌ش درباره احساساتم تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: من تازه برادرم رو از دست داده بودم... با اون افتضاح! ایمان هم که رفته بود قطر؛ به خاطر ازدواج، دو ترم آخر از مشهد انتقالی گرفته بودم و تو فضای

دانشگاهی جدید بودم... بابا هم حالش بد بود؛ اصلاً نمی‌فهمی چقدر گیج کننده ست. همه‌ی امیدم به انوش بود.

سرش رو پایین انداخته بود و گوش می‌داد. دلم می‌خواست با یه نفر حرف بزنم که نگران ناراحت شدنش نباشم. رستار هم آدم بدی به نظر نمی‌رسید؛ حتی بعضی از خصوصیاتش خیلی باعث اعتماد می‌شد.

- اوایل از بی‌محل‌هاش و گاهی غرغر کردنش خوشم می‌ومد. به یه ماه نکشید که فهمیدم من رو به عنوان شریک زندگی قبول نداره. اختلاف سنی مون هم زیاد بود.

- با هم بزرگ شدیم؛ فقط دو سال از من بزرگتره. اخلاقش رو می‌دونم. با همه همینه!

- ازش کمک می‌خواستم، می‌گفت آویزون منی. سر به سرش نمی‌ذاشتم، می‌گفت چشمت دنبال یکی دیگه ست...

پوزخند زدم و ادامه دادم: توی دانشگاه برام بپا گذاشته بود.

- چرا فکر نمی‌کنی دوست داشت؟

- آره. از عشق زیاد زن گرفت.

البته تا قبل از اینکه من بفهمم صیغه بودن. بعد از طلاق من، عقدش کرد؛ ولی زدن این حرف‌ها به رستار چه فایده داشت؟

خواست چیزی بگه که گفتم: ولش کن.

گوشه‌ی پتو رو گرفت و روی شونه‌هاش انداخت. نزدیک‌تر شدم و بهش تکیه دادم. یاد الهام و چند تا از بچه‌های دبیرستانمون افتادم که توی این آلاچیق همینطوری کنار هم می‌نشستیم و چرت و پرت می‌گفتم. بیشتر حرف‌ها هم درباره‌ی پسرهای اطرافمون بود. خنده‌م گرفت که گفت: چیه؟

- یه آدم عجیب غریب پیدا کردیم که به درد همه کار می‌خوره. خندید و گفت: گارانتی هم داره.

برای سومین بار صدای sms گوشیم بلند شد و شیرازی گفت: دخترم! جواب بده. با تعجب نگاهش کردم که بلند شد و بیرون رفت. لایه‌های عکس رو save کردم گوشیم رو از کشوی میز بیرون آوردم. همچین گفته بود «دخترم» که انگار چهل سال از من بزرگ‌تره! یا من اینجا واسه گردش علمی اومدم!

شماره‌ی رستار بود. انتظار داشتم از الهام باشه ولی انگار سرش شلوغ‌تر از این حرف‌ها بود. متن هر سه یکی بود: داخل ساختمونی؟

جواب دادم: آره. چطور؟

تماس گرفت. دکمه رو زدم و گفتم: بله؟

- بفرمایید؟

خندیدم و گفتم: تو زنگ زدی!  
 - بله. هستم. اتفاقاً مسئول خرید فروشگاه اتکا هم اینجاست.  
 - اوهوم. خدا رو شکر!  
 - منتظریم.  
 قطع کرد. به گوشی توی دستم نگاه کردم و نفسم رو فوت کردم. آخر وقت بود؛ کیفم رو برداشتم و بیرون رفتم. مرادخانی کنار میز شیرازی ایستاده بود. جلوتر رفتم و گفتم: من دارم می‌رم. شما هم اگر خواستید تعطیل کنید؛ فقط یه نفر بمونه که مشکلی پیش نیاد.  
 شیرازی: من امروز عجله دارم.  
 مرادخانی و ابراهیمی به هم نگاه کردن. مرادخانی به شیرازی که مشغول پوشیدن کتش بود نگاه کرد و ابراهیمی گفت: من می‌مونم.  
 مونده بودم کی قراره مرادخانی متوجه احساس ابراهیمی بشه. خداحافظی کردم و به طرف دفتر رستار رفتم. نمی‌دونستم اونجا باید چی بگم. به هر حال یه کم هیجان بد نبود. حداقل می‌خندیدیم.  
 منشی اومدن من رو اطلاع داد و اجازه داد که داخل برم. در زدم و همین که وارد شدم خندهم گرفت. به زور جلوی خودم رو گرفتم و سلام کردم. رستار به کاناپه‌ی کنارش اشاره کرد و گفت: بفرمایید.  
 نشستم و منتظر شدم تا اتفاقی مسیر گفتگو رو تعیین کنه. مردی جلوی رستار نشسته بود و به من چپ چپ نگاه می‌کرد. به رستار نگاه کردم و با تک سرفه‌ای علامت دادم که چیزی بگه. سریع گفت: ایشون جناب حامدی هستن خانوم عمادزاده!  
 لبخند زدم و رو به مرد گفتم: خوشوقتم.  
 - همچنین.  
 - تعریفتون رو زیاد از آقای سعیدپور شنیدم!  
 حالا اصلاً نمی‌دونستم کیه! مرد خندید و گفت: ایشون به من لطف دارن.  
 به سمت رستار برگشتم که دیدم با ابروی بالا رفته به من نگاه می‌کنه. سکه م افتاد که خراب کردم. خواستم درستش کنم و گفتم: البته در زمینه‌ی حرفه‌ای.  
 خنده‌ی مرد بیشتر شد و گفت: بله؛ متوجه‌ام!  
 ظاهراً خراب‌ترش کرده بودم. رستار اخم کوچیکی کرد و بلند شد.  
 - خب. من تنهاتون می‌ذارم. آقای حامدی می‌دونم که دو ساعت! زحمتتون دادیم؛ ولی خانوم عمادزاده درباره‌ی میزان فروش کالاها چند تا سوال ازتون داشتن.



من و حامدی با تعجب نگاهش می‌کردیم که «با اجازه» ای گفت و بیرون رفت. مرد منتظر نگاهم کرد. سعی کردم جمله‌ها رو توی ذهنم بسازم. وقتی سکوت طولانی شد، گفت: من در خدمتم.

- ممنون. در واقع...

- شما دختر جناب عمادزاده هستید؟ سهامدار؟

- بله.

- خوشحال می‌شم کمکتون کنم.

- ما مشغول ایجاد تغییراتی توی ظاهر کالاها هستیم. می‌خواستم نظر

کارشناس‌های خرید فروشگاه‌های مختلف رو درباره‌ی انواع بسته بندی‌ها و قوطی‌ها بدونم... شما چه نوع کالاهایی رو بیشتر تهیه می‌کنید؟

دستی به چونه ش کشید که من رو یاد انوش انداخت و گفت: توی ایران به بسته

بندی و کیفیت ظاهر چندان توجهی نمیشه. طبقه‌ی مرفه به مارک توجه دارند،

طبقه‌ی متوسط بیشتر کیفیت خود جنس رو ملاک قرار میدن، ضعیف‌ترها هم قیمت مناسب رو.

...

با کلافگی ادامه داد: اما اگر بخوام کمکی کرده باشم، جنس‌هایی که بسته بندی‌های مشابه مارک‌های خارجی دارن، بیشتر به فروش می‌رسن. اتفاقاً من هم برای خرید مایع دستشویی و خمیردندان اینجا هستم چون تیوپ‌ها و قوطی‌های مناسب‌تری داره. ما بیشتر دنبال جنس‌های شکیل هستیم.

سر تکون دادم و گفتم: درسته.

- عذر می‌خوام، من باید جایی باشم.

به ساعتش نگاه کرد. به لطف رستار اطلاعات خوبی پیدا کرده بودم.

- بله. حتماً... کمک بزرگی کردید.

- خواهش می‌کنم.

کیف و کتش رو برداشت و بیرون رفت. به کاناپه تکیه دادم و گفتم: همین!

به بی محلی مردها عادت نداشتم. SMS فرستادم: رفت.

چند دقیقه بعد صدای در باعث شد به پشت سر نگاه کنم. با لبخند نزدیک می‌شد.

- چرا به ایمن نگفتی؟

- چون تو مهارت داری.

- مهارت؟!

- توی فراری دادن مردها.

- تو کجا بودی وقتی من سالی 30 تا خواستگار رد می‌کردم؟! -  
 - اوه اوه!  
 - البته بستگی داره دلشون کجا باشه!  
 خندید. حس کردم خجالت می‌کشه و با دهن باز نگاهش می‌کردم. یه کمی هم ناراحت شده بودم که اصلاً دلیلش رو نمی‌فهمیدم.  
 جلوم نشست و گفت: دو ساعت بود، نمی‌رفت.  
 سعی کردم شبیه روشن‌فکرها به نظر برسم ولی نمی‌دونستم چقدر موفقم.  
 - داشت نخ می‌داد؟  
 با خنده گفت: یه جورایی آره. انگار همه‌ی دنیا زندگی خصوصی منو می‌دونن. بلند شدم و به طرف در رفتم. همزمان گفتم: انقدر که تابلویی؛ با این قیافه و لباس. من تا حالا با لباس رسمی ندیدمت.  
 - صبر کن بیام.  
 - قبلاً هم از این کارها کردی؟  
 - آره ولی ایمن همه چیز رو گند می‌زد.  
 خندیدم و بیرون رفتم.  
 یک ساعت بعد توی پاساژی نزدیک خونه قدم می‌زدیم و من در حال انتخاب لباس برای پونه بودم. می‌خواستم طرحی که معمولاً می‌پوشه، نباشه. ماشین‌هامون توی تعمیرگاه بود و فعلاً با ماشین بابا رفت و آمد می‌کردیم. نگاهی به ایمن انداختم که با لبخند به لباس‌ها نگاه می‌کرد. یه زمانی دلم می‌خواست با انوش برای خرید این جور لباس‌ها یا حتی لباس بچه بیام اما آرزوم برای همیشه آرزو موند. به صورت رستار نگاه کردم که با اخم و شاید حسرت به ویتترین نگاه می‌کرد.  
 - شما چرا تو ماشین نموندید؟  
 ایمن: ما فرشته‌های نگهبان تو ایم!  
 رستار: زودباش!  
 من: این خوبه؟  
 رستار: آره. برو بخر.  
 ایمن: اه اه. این چیه؟  
 رستار: مگه تو می‌خواهی بپوشی؟  
 ایمن: من سلیقه‌ی زنم رو می‌دونم.  
 رستار: سلیقه داشت که تو رو انتخاب نمی‌کرد.  
 من: دعوا نکنید!

داخل مغازه رفتم و یه پیراهن حاملگی یاسی گرفتم که طرح‌های سفید و بنفش تیره داشت و به نظرم خیلی خوب بود. وقتی بیرون اومدم کسی نبود.

## فصل 4

بسته‌ی کادوپیچ رو جلوش گذاشتم. مثلاً خواست خودش رو غافلگیر نشون بده ولی من مطمئن بودم که دیشب ایمان بهش گفته.

- خیلی کوچیکه. در واقع اولیشه.

- آخجون. بازم قراره بگیرم؟!

مامان خندید و گفت: وا کن!

- اول حدس بزن!

پونه دست‌هاش رو روی صورتش گذاشت و گفت: وای؛ یعنی انقد تابلو بودم؟!

مامان: می‌دونستی؟ چیه؟

پونه در حال باز کردن کاغذ گفت: پیراهن فسفری.

و وقتی رنگ یاسی رو دید، جیغ کوتاهی کشید و گفت: واه! منو دست می‌ندازی؟!

خندیدم و بیرون رفتم. طول کوچوی خلوت رو پیاده روی کردم و برای کانون دربست گرفتم.

□

برای بیستمین تاکسی هم دست تکون دادم و مسیر رو گفتم ولی از اینجا همیشه بد

ماشین گیر می‌ومد و یه آژانس هم این اطراف نبود. ماشین بابا رو هم بچه‌ها برده

بودن. خواستم زنگ بزنم به بابا که ماشین بفرسته دنبالم. سرم رو به طرف انتهای

خیابون برگردوندم و ماشین افشار رو دیدم که از پارکینگ کانون بیرون اومد. هول

شدم و به طرف پیاده روی دویدم. بابا دوست نداشت ما پیاده جایی بریم. اگر هم

مجبور می‌شدیم، همیشه از آشناها قایم می‌شدیم که مثلاً آبروی بابا نره. این

حساسیت رو وقتی نوجوون هم بودیم داشت؛ حتی در مورد ایمان. به خاطر همین

سختگیری‌ها بود که وقتی دانشگاه مشهد قبول شدم، از خداخواسته رفتم.

ماشین افشار کنار خیابون پارک کرد. خودم هم فهمیدم که ضایع کردم و رفتم داخل

مغازه. کمی لفت دادم تا بره اما وقتی با چند تا کیک و بیسکوئیت بیرون اومدم،

هنوز ایستاده بود. بوق زد... دیگه نمی‌تونستم خودم رو به ندیدن بزنم.

نزدیک ماشین رفتم و براش سر تکون دادم. به طرف در خم شد و بازش کرد. در رو

بستم و گفتم: می‌خوام پیاده روی کنم.

- خندید و گفت: تو این هوا؟ گرمازده می‌شی!
- گفتم که؛ مزاحم نمی‌شم.
- ماشین منو قابل نمی‌دونی؟
- ...
- کرایه ش رو می‌گیرم.
- یه لبخند قشنگ تحویل داد که دیدم پافشاری بیشتر خیلی مسخره ست. نشستم و گفتم: ممنون.
- چرا منو دیدی، در رفتی؟
- وای. خیلی بد شد که فهمید. واقعاً خجالت کشیدم.
- نه استاد. رفتم این‌ها رو بگیرم.
- و نایلون توی دستم رو بلند کردم.
- استاد! استاد!
- به طرفش برگشتم که دیدم اخم کرده.
- تمومش کن دیگه!
- نمی‌دونستم چی باید بگم. خودش ادامه داد: با عالم و آدم راحتی، به جز من!
- حکمتش چیه؟ مگه نمی‌بینی خوشم نمیاد؟
- هنوز نگاهش می‌کردم. بعد از چند ثانیه زد زیر خنده و گفت: ببخشید!
- معنی این رفتار چیه؟
- قیافه‌ت شبیه بچه‌هایی شده که می‌خوان گریه کنن.
- راه افتاد. به بیرون نگاه کردم. این روزها همه یه چیزی شون می‌شد!
- ناراحت شدی؟
- نه.
- خیلی جالبه.
- ...
- هیچ احساسی به من نداری؛ حتی از دستم ناراحت هم نمیشی!
- ناراحت بشم مشکل حل میشه؟ کامی جون!
- بلند بلند خندید. خودم هم به خنده افتادم.
- ماشینت کجاست؟
- تعمیرگاه.
- بالاخره یه روز تونستم بگم «میشه برسونمت؟»
- کی گفتید؟

- راست می‌گی. می‌خواهی برگردیم از اول؟
  - نه... ممکنه این دفعه سوار نشم.
  - آگه به شانس منه که الان پنچر می‌کنم. مجبور میشی آژانس بگیری.
  - لبخند زد و به ترافیک اطراف نگاه کردم.
  - چه روزهایی بیکاری؟
  - چطور مگه؟
  - لازم دارم.
  - سه شنبه‌ها.
  - خوبه.
  - چکار دارید؟
  - بعداً می‌گم.
  - یعنی نپرسم؟
  - ...
- تمام طول مسیر رو یا درباره‌ی کارها و برنامه‌هایی که برای آینده داشت، حرف زد یا از خاندان سعیدپورها و افشارها گفت. وقتی جلوی در خونه پارک کرد، با خنده گفتم: رکورد زدید!
- با علامت سوال به طرفم برگشت که ادامه دادم: تا حالا این مسیر رو یک ساعت و نیمه نیومده بودم.
- از هر فرعی و خیابونی که می‌تونست پیچیده بود و از قصد تو ترافیک چند تا خیابون و بلوار انداخته بود.
- خود تو هم رکورد سکوت زدی!
  - بفرمایید داخل.
  - ممنون؛ عجله دارم.
  - عجله!
- خندید. خواستم پیاده بشم که گفت: کرایه‌ی من چی شد؟ چشم‌هاش خیلی شیطون شده بود و نمی‌خواستم به اون چیزی که توی ذهنش می‌گذره، فکر کنم. یه بیسکوئیت روی داشبورد گذاشتم و گفتم: این هم سهم شما!
- با خنده گفت: سهم انوش هم فقط بیسکوئیت بود؟
- من کی اجازه داده بودم که انقدر پر رو بشه! بیسکوئیت رو برداشتم و گفتم: همین هم زیادیه!
- خنده‌ش بیشتر شد و من پیاده شدم.

- 
- توی اتاقم نشسته بودم. شیرازی خودش رو توی صندلی کنار من حرکت داد و گفت: والا من رشته‌م کامپیوتره. آموزش طراحی و گرافیک هم دیدم اما درباره‌ی قوطی و شکل بسته‌بندی‌ها اصلاً نمی‌تونم اظهار نظر کنم. بهتره با متخصص مشورت کنید.
- به موقع مشورت هم می‌کنم. درباره‌ی رنگ‌ها چی؟
  - اغلب محصولات ما شوینده ست. سفید نقش اصلی رو داره.
  - مشکل همین جاست.
- دقیق‌تر نگاهم کرد و گفت: چه مشکلی؟
- با خودکار روی میز ور رفتم و گفتم: همه‌ی محصولات بازار داخلی رو زیر و رو کردم... همه سفید بودن.
- خب؟! -
  - همه‌شویه هم. سفید و صورتی، سفید و آبی، سفید و سبز... من یه چیزی می‌خوام که جلب توجه کنه! یه چیز متفاوت.
  - کمی فکر کرد و گفت: بسته‌بندی با رنگ‌های تند به قوطی‌هایی که اکثراً سفید هستن نیاد.
  - قوطی‌ها هم باید عوض بشه.
  - مثلاً چه رنگی؟
  - رنگ‌های تیره... اصلاً خود مشکلی.
  - با تعجب گفت «مشکی!» و بلند خندید.
  - جدی گفتم.
  - چطوره قهوه‌ای کنیم و داخل پلاستیکش هم لکه‌های کثیفی کار کنیم؟! دلم نمی‌خواست به روش بخندم ولی واقعاً خنده‌م گرفته بود.
  - فکر بدی نیست؛ تضاد جالبیه.
  - چند ضربه به در خورد. خنده‌مون رو قطع کردیم و گفتم: بفرمایید.
  - مرادخانی در رو باز کرد و بعد از کمی چپ‌چپ نگاه کردن، گفت: آقای شیرازی! تو سیستم‌های پایین مشکلی پیش اومده.
  - و کمی با مقنعه‌ش ور رفت. شیرازی گفت: مگه ابراهیمی نیست؟
  - گفتم شاید شما برید بهتر باشه.
  - باشه الان میام.

دستم رو زیر چونه زدم و با ابروی بالا رفته نگاه کردم. هر دو بیرون رفتن. دوباره مشغول فکر کردن به شکل‌ها و رنگ‌ها شدم. 10 دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد.

شماره‌ی ایمان افتاد. جواب دادم: بله؟

تقریباً با صدای بلند گفت: شیده کجایی؟

یکهو ترس برم داشت و گفتم: تو دفتر. چی شده؟

- بیا اینجا.

- کجایی؟

- زود باش!

- تو اتاق خودتی؟

- آره. زود باش.

- چی شده؟

قطع کرد. نمی‌دونستم چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه ولی واقعاً نگران شده بودم. سریع به طرف در دویدم. شیرازی هنوز کنار سیستم خودش ایستاده بود. بدون توجه به بچه‌ها از دفتر بیرون زدم و توی راهرو دویدم. ایمان همیشه خودش رو توی دردمس می‌نذاخت و می‌ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه. بدون در زدن در رو باز کردم. وقتی منشی رو سر جاش ندیدم، نگرانیم بیشتر شد و سریع خودم رو به در اتاقش رسوندم. باز کردم و داد زدم: ایمان! کسی نبود و سکوت همه جا رو پر کرده بود. بعد از چند ثانیه صدای خنده‌ی شدید، من رو به عقب برگردوند.

ایمان و رستار به من زل زده بودن و می‌خندیدن. عصبانی شدم و رو به ایمان گفتم: قبلاً از این شوخی‌های بی‌کلاس نمی‌کردی؟!

رستار خنده‌ش رو کنترل کرد و به ایمان گفت: دیدی گفتم!

با سوال بهش نگاه کردم. اگر حرفی از توهماتش به ایمان زده بود همون جا سرش رو می‌بریدم!

ایمان: خب حالا؛ شوخی کردیم دیگه، بیا.

چند ورق لواشک رو به طرفم گرفت. رنگ قرمز و قهوه‌ایش از همین جا بهم چشمک می‌زد؛ اما نگرفتم که ایمان ادامه داد: منو بگو که برات لواشک خریده بودم. اصلاً دست من نمک نداره.

لواشک رو ازش گرفتم و گفتم: چرا واسه من گرفتی؟ باید واسه پونه می‌گرفتی.

- جایزه‌ی دویدنته.

روی صندلیش نشست و وقتی به صورت رستار نگاه کرد، دوباره خندید.

رستار: مثلاً چه اتفاقی قرار بود برایش بیفته که اینجوری خودتو رسوندی؟! ابروم رو برایش بالا انداختم و گفتم: تو چه می‌دونی این چه دردسرهایی تا حالا درست کرده؟ از گم شدن و دست و پا شکستن بگیر تا مار گزیدگی.

رستار: مار؟! ایمان: راست می‌گه. به طرف در رفتم و همزمان گفتم: خدا شفاتون بده.

رستار: حداقل وایسا نتیجه‌ش رو ببین. گیج نگاهشون کردم که ایمان سریع گفت: گمشو بابا! من: نتیجه؟! کنجکاو شده بودم. برگشتم و به لبه‌ی یکی از میزها تکیه دادم.

ایمان: خیال کردی من نمی‌دونستم خواهرم واسه نجات من میاد؟ رستار: نیم ساعت پیش که می‌گفتی «فکر می‌کنه اسکلتش کردم!» من: منو بگو که اینهمه راه اومدم.

ایمان: دروغ می‌گه. کی گفتم «اسکل»؟ رستار: نگفتی؟ من: واقعاً که... قراره چکار کنه؟ ایمان: عمراً رستار: قراره هر چی من بگم انجام بده. ایمان: دوستان! مجلس تموم شد؛ بفرمایید. و با دو دست به در اشاره کرد. حرصم دراومد و گفتم: پاشو تو حیاط کلاغ پر برو! ایمان با نیش باز صندلیش رو چرخوند.

من: پاشو دیگه. رستار کنار من به میز تکیه داد و گفت: نه. برو جلسه‌ی بالا رو به هم بزن. با تعجب به صورتش نگاه کردم که ببینم جدی می‌گه یا نه. حس کردم زیادی نزدیک به من ایستاده.

رستار: یا شرط نبند یا پاش وایسا! من: بی‌خیال... انوش پدرش رو درمیاره. رستار: حالش به اینه که انوش نفهمه. به ایمان نگاه کردم با لب و لوجه‌ش ادا در می‌آورد. چندبار ابروی چپش رو تکون داد و آخر گفت: باشه!

چند دقیقه همه‌مون فکر کردیم که راهی پیشنهاد بدیم.



من: برو تو راهروی بالا داد بزن.  
 خودم از فکرم خندیدم و رستار چشم غره رفت. چه کار دیگه ای می تونست کنه.  
 رستار: برو یه سیگارتی چیزی پرت کن داخل و فرار کن.  
 من: مگه چهارشنبه سوریه؟ سیگارتمون کجا بود؟  
 ایمان با خنده بلند شد. به در نرسیده برگشت و کتش رو درآورد. آستین هاش رو بالا داد. اطراف اتاق رو بررسی کرد. یکی از عسلی ها رو برداشت و بیرون رفت.  
 رستار: چه زود خودتو رسوندی!  
 به صورتش نگاه کردم. یه چیزی توی چشم هاش با همیشه فرق داشت.  
 نمی خواستم بحث بی فایده رو دوباره شروع کنم که بیشتر حساس بشه. در عوض گفتم: بلایی سر خودش نیاره!  
 - چرا انقدر نگرانشی؟  
 - اگه تو هم می رفتی نگران می شدم.  
 پلک هاش رو بست و از میز فاصله گرفت. چند ثانیه بعد گفت: مگه بچه ست؟  
 - ولی رفته کار بچگونه کنه.  
 دلم شور می زد. از اتاق بیرون اومدم و به سمت پله های طبقه ی سوم رفتم. رستار هم دنبال من حرکت می کرد. هنوز چند پله مونده بود که ایمان رو دیدم و ایستادم.  
 رستار: چی شد؟  
 من: اونجاست.  
 از پشت سرم سرک کشید و گفت: دیوونه!  
 ایمان وسط راهرو روی عسلی ایستاده بود و سیگار می کشید. دودش رو به طرف سنسور سقف فوت می کرد. منتظر بودم که هر لحظه آژیرش به صدا در بیاد. انوش جلسه ای توی سالن کنفرانس داشت؛ احتمالاً با چند نفر از دکترهای آزمایش...  
 زنگ آژیر توی سالن پخش شد. تا به حال توی این ساختمان آتش سوزی اتفاق نیفتاده بود ولی برای احتیاط همه جا نصب بود. صدای خیلی بلندی داشت که به جای هشدار، گیج می کرد. با فشار دست رستار به خودم اومدم که گفت: خوابیدی؟! بدو دیگه!  
 چشمم به ایمان افتاد که عسلی رو بلند کرده بود و جلوی همه از پله ها می دوید.  
 خندهم گرفته بود. این چه کار احمقانه ای بود که ما کردیم؟! صدای باز شدن در سالن کنفرانس و همه هم از بالا می اومد و من و رستار و ایمان به طرف طبقه ی پایین می دویدیم. اگر انوش من رو می دید آبروم می رفت. وسط راهروی طبقه ی دوم بودیم؛ به عقب نگاه کردم. هر لحظه ممکن بود از طبقه ی اول یا اتاق های همین

طبقه کسی سر برسه. سرم رو چرخوندم و سرعتم رو بیشتر کردم. ایمان وارد اتاقش شد. خیالم از عسلی توی دستش راحت شد. هول کرده بودم. از بچگی هم اهل اینجور شیطنت‌ها نبودم. تا به خودم اومدم روی سنگ کف راهرو ولو بودم. رستار چند قدمی که جلوتر از من بود به عقب برگشت و دستم رو کشید. جیغ کوتاهی زدم. دو ثانیه بعد روی دست‌هاش به طرف اتاق می‌رفتم و در دفتر و دو تا اتاق دیگه باز شده بود و کارمندها بیرون اومده بودن.

ایمان در رو پشت سرمون بست و با خنده و نفس نفس گفت: حال کردید؟ رستار به در تکیه داد و گفت: مُردم.

صدای آژیر قطع شد.

من: اگه یه نفر دیده باشه چی؟

ایمان: منو هیچکس ندید؛ رکورد المپیک رو زدم.

رستار: کسی حواسش به این ور نبود.

من: چرا منو زمین نمی‌ذاری؟!

رستار: چی؟ آها. می‌بینم یه چیزی زیادیه!

ایمان: این که کلاً زیادیه.

به طرف پنجره رفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. برگشتم و به صورتهای

خندونشون نگاه کردم و گفتم: آخه من جون اینهمه دویدن دارم؟

ایمان: به خاطر یک مشت لواشک!

من: نه. به خاطر خراب کردن جلسه‌ی بالا!

رستار با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم: مگه قرار بود تصمیم خاصی بگیرن؟

این حرف رو پیش کشیده بودم که ببینم قصدی از این کار داشته یا نه؛ اما خیلی

عادی گفت: به جز ظاهرت اخلاقت هم به بابات رفته!... به همه مشکوکی! فقط یه

شوخی ساده بود.

- اگه تو انقدر از شوخی خوشت میاد؛ پس من هم شوخی کردم.

- OK می‌ذارمش پای شوخی!

ایمان با خنده گفت: حالا همدیگه رو ببوسید تا یکهو جدی نشده!

لبخند زدم و به سمت در رفتم. رستار دستم رو گرفت. برگشتم. فکر کردم واقعاً

می‌خواه روبوسی کنه! اما با لبخند لواشک‌ها رو جلوی چشمم گرفت.

□

- سیب زمینی‌ها رو توی ماهیتابه ریختم و شعله رو کمتر کردم. مامان در یخچال رو بست و گفت: از کجا آوردی؟
- خودم درست کردم؛ البته با بچه‌ی یکی از دوست‌هام.
  - دوست! من نمی‌شناسم؟
  - بچه‌ی دخترعمه‌ی مهرناز!
- چه دروغ‌هایی که چند دقیقه‌ای نگفتم! جلوتر اومد و گفت: تو با بچه‌ی دخترعمه‌ی منشی شوهر سابقت کاردستی درست کردی؟
- نگاهش کردم و گفتم: چیه مگه؟
- روی یکی از صندلی‌های آشپزخونه نشست و گفت: هیچی؛ فقط...
- فقط چی؟
  - تو هر وقت می‌خوای دروغ بگی اینطوری می‌شی.
  - حواسم رو به سیب زمینی‌ها دادم که نسوزن.
  - من کی دروغ گفتم؟
  - نشستید با هم رنگ کردید؟
- ای بابا. این مامان هم که تا ته و توی قضیه رو در نمی‌آورد بی‌خیال نمی‌شد. چیزی نگفتم که خودش گفت: برو به کارهات برس خسته می‌شی.
- نه دیگه. یه روز من خونه‌ام. حداقل ناهار درست کنم.
  - خندید و گفت: بابات به خاطر قیمه‌ی تو امروز خونه مونده.
  - من هم خندیدم و گفتم: راست می‌گی؟
  - معلومه.
- کلی ذوق کردم و کمی از قیمه‌ای که توی قابلمه می‌جوشید چشیدم. به مامان نگاه کردم. هنوز به پنگوئنی که از موسسه آورده بودم متفکرانه نگاه می‌کرد. کاش اصلاً به مامان نشون نمی‌دادم!
- با قوطی مایع ظرفشویی درست کردید؟
  - نفسم رو فوت کردم بیرون. می‌دونستم انقدر می‌پرسه تا یه جا من سوتی بدم.
  - آره.
  - بامزه ست. با قوطی‌های خودمون هم میشه؟
  - قوطی‌های کارخونه‌ی خودمون به ذهنم اومد و گفتم: آره.
  - به بابات هم نشون بده.
  - همین مونده بود که دو ساعت هم به بابا توضیح بدم.
  - باشه.

سیب زمینی‌ها رو از روی گاز برداشتم و برای عوض کردن حرف گفتم: یه سرخ کن بگیر. مگه خراب نشده؟

- یادم میره. حالا می‌گیرم.

پنگوئن رو از روی میز برداشتم و به طرف ورودی آشپزخونه رفتم.

- مگه نمی‌خواستی به بابات نشون بدی؟

- بعداً

پنگوئن رو سر جاش توی قفسه‌ها گذاشتم و دلم برای بچه‌های موسسه تنگ شد. بخصوص مجید. کنار پنجره ایستادم و فکرهام رو جمع کردم. دوباره به طرف قوطی برگشتم. یه چیزی فکرم رو مشغول کرده بود؛ اگر قوطی مایع‌ها و پودرها و شامپوها مون شبیه مجسمه‌ها یا طرح‌های هنری یا حتی حجم‌های به ظاهر بی‌معنی بود، چی می‌شد؟! به طرف پنگوئن رفتم و بلندش کردم. چرخوندمش... چند بار به تمام اجزاش نگاه کردم. می‌شد خیلی از بخش‌هایش رو از خود قالب در آورد و چیزی بهش وصل نکرد که هزینه کمتر بشه. مهم شکل کلی و رنگ سیاه و سفیدش بود. این دقیقاً همون چیزی بود که من دنبالش بودم. ناخودآگاه لبخند روی صورتم اومد. خوشحال بودم که بالاخره بعد از این همه مدت چیزی به ذهنم رسید که ارزشش رو داشت. همین که ناهار رو با مامان و پونه و بابا خوردیم و بابا برای استراحت به اتاقش رفت، من آماده شدم؛ حتی برای لو نرفتن به مامان هم چیزی نگفتم و از خونه بیرون زدم.

ماشین رو جلوی اسباب بازی فروشی بزرگی پارک کردم و پیاده شدم. بابا دیدن سپند رو ممنوع کرده بود اما من دلم براش تنگ شده بود و امروز هم بیکار بودم. بین اسباب بازی‌ها دنبال چیزی می‌گشتم که هم کوچیک باشه و سیما متوجه‌اش نشه و هم تا حالا براش نخریده باشم. یه هلیکوپتر کنترلی کوچیک انتخاب کردم. وقتی خواستم بیرون بیام، یاد پونه افتادم. برگشتم و برای نی‌نی پونه هم اسباب بازی برداشتم. خواستم یکی هم برای مجید بردارم اما ترسیدم که کسی از افراد موسسه با خبر بشه که اینطوری صورت خوشی نداشت. یه عروسک بدجور چشمم رو گرفته بود. دو دقیقه‌ی تمام به صورتش زل زدم... دوست داشتم برای دختر کوچولوم بگیرم. دختر کوچولوی من و انوش. به خودم گفتم «بسه شیده!». از فروشگاه بیرون اومدم. هنوز هم باورم نشده بود که هیچ بچه‌ای در کار نیست.

ماشین رو نزدیک آپارتمان شهرام پارک کردم. جای همیشگی که هم از خونه دید نداشت و هم سر راه سرویس مدرسه‌ی سپند بود. ساعت 5 دقیقه به یک بود که

پژوی دودی چند متر جلوتر از ماشین من پارک کرد. پیاده شدم و منتظر سپند ایستادم که با کوله پشتی بزرگش در حال پیاده شدن بود و با راننده حرف می زد. سپند با دیدن من سر جاش ایستاد. وقتی پژو حرکت کرد، به طرفش رفتم و گفتم: سلام آقا سپند. خوبی؟

زیاد ما رو نمی دید. وقتی شهرام مرد فقط 2 سالش بود. زیاد نسبت به ما عاطفه ای نداشت؛ فقط سر تکون داد و سلام کرد.

- خوش می گذره؟ درس هات رو خوب یاد می گیری؟

- مرسی

لحن حرف زدنش رو خیلی دوست داشتم. هلیکوپتر رو نشونش دادم و گفتم: از این ها دوست داری؟

خندید و از دستم گرفت. با هم باز کردیم. سریع گفت: باطلی داره؟

- آره.

لپ هاش رو بوس کردم و گفتم: مامانت منتظره؟

- آره

هلیکوپتر رو از بسته در آوردم و توی زیپ کیفش جا دادم.

- بعداً به عمه زنگ بزن. خب؟

- باشه.

دوباره بوسش کردم و گفتم: برو خونه؛ مراقب باش.

خداحافظی کردیم. دست تکون داد و به طرف ساختمون دوید. تمام مدت به این فکر می کردم که به هر حال وارث ثروت عمادزاده ها سپنده و دارایی من به اون می رسه. اگر هم درمان جدیدی برای من پیدا می شد، من دیگه از مردها بیزار شده بودم.

□

تمام طول مسیر توی سکوت گذشته بود. دیروز یکی از افراد بابا بعد از چند روز ماشینم رو سالم بهم تحویل داد. فکرم پیش چطور مطرح کردن ایده ام با شیرازی بود. چه جوری باید بهش می گفتم که اشتباه برداشت نکنه. ماشین رو طبق معمول توی پارکینگ بردم و برای نگهبان دست تکون دادم. سر جای همیشگی پارک کردم و پیاده شدم. منتظر اومدن رستار موندم اما پیاده نشد. اصلاً به روی خودش نمی آورد که رسیدیم. در رو باز کردم و خواستم بگم «خوابی؟!» که دیدم چشم هاش بسته ست. از فکر خودم خنده گرفتم. لابد باز دیشب بی خوابی به سرش زده بود. وگرنه به خاطر زود بیدار نشدن من، ما از ایمان دیرتر حرکت می کردیم. روی صندلیم

نشستم و صدایش زدم. جواب نداد. چند بار دیگه اسمش رو گفتم و از خواب سنگینش تعجب کردم. نمی‌خواستم مثل وحشی‌ها بیدارش کنم. توی خواب خیلی معصوم به نظر می‌رسید. دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و سرم رو نزدیک گوشش بردم که بگم «پاشو!» اما کلمه‌ای از دهنم خارج نشد. خودم هم گیج شده بودم. چشم‌هایش رو باز کرد و به صورتم زل زد.

- چی شده؟!

سریع عقب رفتم. دستم رو برداشتم و گفتم: رسیدیم. پیاده شدم. اون هم پیاده شد. قفل رو زدم و جلوتر از اون به طرف ساختمون راه افتادم. هم تعجب کرده بودم و هم ناراحت بودم. حوصله‌ی جواب سلام دادن به بچه‌ها رو هم نداشتم؛ فقط سر تکون دادم و وارد اتاقم شدم؛ فقط امیدوار بودم برداشت بدی نکرده باشه. روی صندلی نشستم و سرم رو تکیه دادم. تلفن داخلی زنگ خورد. جواب دادم: بله؟  
- از دفتر آقای سعیدپور تماس می‌گیرم. گوشی!  
چند ثانیه بعد صدای رستار توی گوشم پیچید: چرا اینطوری کردی؟  
خودم رو به اون راه زدم: چطوری؟  
بعد از کمی مکث و مین مین گفت: هیچی... ولش کن.  
- الان کار دارم.  
- باشه. خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم. دوباره به خاطر حسی که بهم دست داده بود، به خودم لعنت فرستادم. به هر حال قرار نبود دیگه تکرار بشه. نفس عمیقی کشیدم و به سمت در رفتم. توی چارچوب ایستادم. پنگوئنی که برای نمونه همراهم آورده بودم رو نشون دادم و گفتم: قشنگه؟

هر سه با تعجب به من نگاه می‌کردن و نمی‌دونستن منظور من از این کار چیه. رو به شیرازی گفتم: فکر می‌کنید اگر شامپوی بچه توی همچین قوطی‌ای باشه بچه‌ها خوششون میاد؟  
- خب!... آره.

- چون خودتون دختر کوچیک دارید پرسیدم.

لبخند زد و گفت: آره. خوشش میاد ولی...

به مرادخانی نگاه کردم که عکس‌العملش رو ببینم. کمتر از یک سال بود که به این بخش اومده بود و احتمالاً نمی‌دونست که شیرازی ازدواج کرده. اگر خود شیرازی

نمی‌خواست اشاره‌ای کنه، بالاخره یه نفر باید می‌گفت. صورت مرادخانی غرق در تفکر و غم و تعجب و حس‌های دیگه شده بود.

- می‌خوام روی قوطی‌های شکل دار کار کنیم.

شیرازی به حرف او مد: در مورد بچه‌ها شاید جواب بده ولی برای جنس‌های دیگه نه! البته ببخشید که رک می‌گم!

- منظور من فقط شکل‌های عروسکی نیست. می‌تونیم از طرح‌های هنری مدرن... یا مجسمه‌های معروف استفاده کنیم.

شیرازی سر تکون داد و با خنده گفت: از هزینه‌ی بالای تولید که بگذریم، ایرانی‌ها رو چه به هنر مدرن؟! این بار ابراهیمی به جای من جواب داد که از دخالتش تعجب کردم. معمولاً خیلی آروم بود و حرفی نمی‌زد.

- تا ابد که همیشه محصولات رو با همون ظاهر همیشگی به دست مردم داد! اون هم با این بازار بی رحم و تبلیغات وحشتناک!

من: موافقم.

ابراهیمی: بخصوص در مورد بازار خارجی.

من: هدف اصلی من هم همین بود اما مردم خودمون هم حق دارن با هنر روز دنیا آشنا بشن!

شیرازی ابروش رو بالا انداخت و چیزی نگفت.

ابراهیمی: اصلاً ما مردم رو با هنر آشنا کردیم که انتظار داشته باشیم بپذیرن؟! به نشونه‌ی تأکید سرتکون دادم و توی دلم گفتم «از مهندس کامپیوتر این حرف‌ها بعیده!»

شیرازی با لحن طعنه آمیزی گفت: فعلاً که تصمیم گیرنده شما یید!

- خوبه! پس برای شروع 5 طرح کافیه.

شیرازی سر تکون داد. ابراهیمی مشغول کارش شد. مرادخانی بلند شد و به طرف در خروج رفت. می‌دونستم دردش چیه ولی الان فهمیدنش خیلی بهتر از چند ماه دیگه بود؛ شاید ابراهیمی هم فرصتی پیدا می‌کرد. به اتاقم برگشتم که کار رو شروع کنم باید یک هفته‌ای تمومش می‌کردیم. هر چند از همین حالا مشخص بود که همه‌ی کار روی دوش خودمه و شیرازی خودش رو کنار کشیده.

□

- آخرین کلاس طبقه‌ی اول رو هم چک کردم. خواستم به طبقه‌ی دوم برم که مهرناز به سمتم اومد و گفت: چرا نمیای پایین؟
- الان میام.
- میشه کمک کنی کاغذرنگی‌ها رو بچسبونم. بقیه سرشون با بچه‌ها گرمه!
- نگاهی به دور و بر و کلاس انداختم و گفتم: باشه. بریم.
- با خودم گفتم «شاید مجید هم بین بچه‌ها باشه و من ندیدمش». توی سالن پر از رفت و آمد و سر و صدا بود. از صبح زود اومده بودم تا برای برگزاری جشن کمک کنم. همه به اندازه خودشون هیجان زده بودن. گروه سرود بچه‌ها هم مشغول تمرین بود. مهرناز به چهارپایه اشاره کرد و گفت: اول نوارها.
- من نصب کنم؟
- آره دیگه.
- من از بلندی می‌ترسم.
- راست می‌گی؟! عیبی نداره. من میرم بالا. تو این ستاره‌های پشت صحنه رو بچسبون.
- لبخند زدم و به طرف کیسه‌ی ستاره‌ها رفتم. تمام وسایل تزیین رو خود بچه‌ها ساخته بودن؛ حتی مجسمه‌هایی که من و بچه‌ها هفته‌ی پیش درست کرده بودیم هم قرار بود جزء وسایل فروش خیریه باشه.
- ستاره‌ها رو با دقت به شکل هلالی روی پرده‌ی سرمه‌ای رنگ پشت صحنه چسبوندم. به مهرناز که با نوار کشی ور می‌رفت، گفتم: خوبه؟
- آره... خیلی. میشه سر این رو بدی؟
- به سمتش رفتم و سر نوار رو بهش دادم. دوباره یاد مجید افتادم و تمام بچه‌های توی سالن رو بررسی کردم؛ نبود.
- من الان برمی‌گردم.
- چرخیدم که از سالن بیرون برم. برای لحظه‌ای حس کردم که رستار رو بین جمعیت دیدم. روی پله‌های سن نشستم و به خودم گفتم «شیده چه مرگته؟». همین مونده بود که چهره‌ش رو اطرافم ببینم! بی‌خیال شدم و بیرون زدم. به سمت پنجره‌ی طبقه‌ی بالا رفتم و به حیاط کوچیک موسسه نگاه کردم؛ هیچ بچه‌ای نبود.
- دنبال کسی می‌گردی عزیزم؟
- به طرف خانوم صالحی برگشتم و گفتم: مجید رو ندیدید؟
- شاید امروز نیومده باشه... این جور برنامه‌ها رو دوست نداره.
- نمی‌دونم.



دوباره به سالن برگشتم. بچه‌ها هنوز مشغول تمرین بودن. مهمون‌ها تا یک ساعت دیگه می‌رسیدن. به سمت مهرناز رفتم و گفتم: چکار کنم؟

- بادکنک‌ها رو باد کن، بده به من.

چند تا بادکنک برداشتم و از بینشون سفیدها رو جدا کردم که با نوارها و ستاره‌های نقره‌ای هماهنگ باشه. سه تا باد کردم. با نخ تبدیل به یه خوشه کردم و به دستش دادم.

- چه با سلیقه!

- مرسی.

یه بار برای انوش تولد گرفتم و کلی از این لوس بازی‌ها درآوردم. انوش هم اون روز بی‌زینس من بودنش رو کنار گذاشت و سروقت خونه اومد. نقش زن و شوهرهای خوشبخت رو بازی کردیم ولی هر دو می‌دونستیم که زندگی‌مون به آخر خط رسیده.

ثروت دو تا خانواده‌ی سرشناس مونده بود بدون وارث و ما هر چقدر به هم دل می‌بستیم؛ فقط جدایی رو برای خودمون سخت‌تر می‌کردیم.

بادکنک بعدی رو بستم و مهرناز دادم.

- یه لحظه حس کردم یکی از آشناها رو بین جمعیت دیدم!

به صورتش نگاه کردم که دیدم لبخند می‌زنه.

- ما حق نداریم هویت خیره‌ها رو فاش کنیم!

نمی‌دونستم این یعنی رستار اینجا بوده یا نه! اگر هم بوده حتماً از طریق مهرناز اینجا

رو شناخته. به هر حال اتفاق جالبی بود. در واقع از فامیل‌های من بعید بود. سرود

بچه‌ها تموم ش؛ به همون طرف رفتم و به مربی گفتم: مجید رو ندیدید؟ یه پسر

سبزه روی انقدری.

با دست قد مجید رو نشون دادم. زنی که خیلی کم می‌دیدمش و اسمش رو هم

نمی‌دونستم گفت: همون پسر سرتقه رو می‌گه.

مربی رو به من گفت: آهان. صبح دیدمش.

- تو این هفته تمرین کرده؟

- آره؛ ولی همه‌ش ادا، اصول در می‌آورد. کار بقیه رو هم خراب می‌کرد.

ناراحت شدم و گفتم: یعنی اون نمی‌خونه؟

شونه بالا انداخت و گفت: فعلاً که نیست!

مهرناز از همون بالا صدام زد: اینجا خوبه؟

- آره؛ خوبه.

برگشتم و بقیه‌ی بادکنک‌ها رو فوت کردم. خانوم صالحی پایین سن ایستاد و گفت: چه قشنگ شد. خسته نباشید.

لبخند زدیم و تشکر کردیم. پایین رفتم که صالحی ادامه داد: تضاد سرمه‌ای و سفید خوب شده.

- آره.

- مثل خودت.

گیج نگاهش کردم که خندید و گفت: پوست سفید و موی مشکی‌ت رو می‌گم. ممنون.

مهرناز کنارمون ایستاد و گفت: و رنگ چشم‌هاش...

من: چه خبر شده همه از من تعریف می‌کنن!؟

مهرناز: آخه من هنوز نفهمیدم چه رنگیه!

من: سبز

صالحی: طوسی.

مهرناز: نه. بین این دو تا.

من: قراره برام خواستگار بیاد!؟

خانوم صالحی بلند خندید و گفت: خدا بگم چکارت نکنه دختر... راستی مجید رو دیدم.

خوشحال از اینکه بحث عوض شده بود، گفتم: کجا؟

- طبقه‌ی دوم.

سر تکون دادم و برای اینکه پاپیچ نشه که زیادی بهش توجه می‌کنم، چیزی نگفتم.

چند دقیقه بعد به بهانه‌ی برداشتن کیفم بیرون رفتم و مستقیم خودم رو به طبقه‌ی

دوم رسوندم. مجید رو گوشه‌ی یکی از کلاس‌ها پیدا کردم که با ماژیک دیوارها رو

خط خطی می‌کرد.

وارد کلاس شدم و گفتم: مجید! اینجا؟

...

- دو ساعته دارم دنبالت می‌گردم.

...

- چرا نمی‌ای پایین؟

...

- حیفه اون همه تمرین نیست، توی گروه سرود نباشی؟

...

- مربی تون می‌گفت خیلی خوب سعی کردی.

...

مچش رو گرفتم و از دیوار جداش کردم. شروع به دست و پا زدن کرد و مچش رو کشید.

- می‌خوام ببینم چی نوشتی.

- ولم کن!

- خودت برام بخون.

شکلک درآورد و چیزی نگفت.

- دوست نداری سرود بخونی؟

سرش رو به علامت «نه» تکون داد. به دست‌های ماژیکی‌ش نگاه کردم که ماژیک رو شبیه خودکار گرفته بود. به خط‌های روی دیوار دقت کردم. شبیه حروف الفبای کج و مأوج بود. با تعجب نگاهش کردم. سعی داشت جمله‌ای رو بنویسه اما خیلی در هم و پیچیده بود. بر عکس چیزی که همه تصور می‌کردن، بچه‌ی باهوشی بود که توی این سن و با همچین خانواده‌ای حرف‌ها رو یاد گرفته بود. از اینکه این بچه نتونه زندگی طبیعی داشته باشه، ناراحت بودم.

- اگر پایین نیای من ناراحت میشم.

- بشو!

- اون وقت جلوی مربی‌های دیگه خجالت می‌کشم. شاگردهای اون‌ها سرود می‌خونن.

به سمت من برگشت و نگاهم کرد. موهای به هم ریخته‌ش رو ناز کردم و لپش رو بوسیدم.

- بریم؟

با تعجب بهم زل زده بود. اصلاً انتظار این کار رو نداشت. دستش رو گرفتم و از روی زانو هام بلند شدم. دوباره گفتم: بریم آقا مجید؟

باز چیزی نگفت. دستش رو کشیدم. دنبالم راه افتاد. خانوم صالحی وقتی من و مجید رو دید، گفت: چه کیف بزرگی داری؟

هر دو خندیدیم و من مجید رو به طرف گروه بچه‌ها بردم.

□

دوباره عکس رو نگاه کردم و نوشتم: کوفتتون بشه!

آسما دو تا شکلک خنده گذاشت و نوشت: تو هم می‌خواستی بیای!

- من کار داشتم.
- تو کی کار نداری؟!
- حالا خوش گذشت؟
- خیلی! مزگان می‌گه «دلت بسوزه»
- بهش بگو «بدجنس»
- تو هنوز فحش‌های 18- میدی؟
- مگه من مثل شما بی ادبم؟
- دوباره شکلک خنده گذاشت و نوشت: چند روز کارهات رو ردیف کن بیا دیگه!
- ناسلامتی 3 سال با هم درس خوندیم. دل بچه‌ها هم برات تنگ شده.
- اتفاقاً یه طرحی رو دارم آماده می‌کنم. تکلیفش که روشن شد، میام.
- جدی؟! پس با بقیه هم هماهنگ می‌کنم.
- آره. می‌افته برای اوایل شهریور...
- همه جا تاریک شد. داد زدم: آه!
- یه بار ما همزمان online بودیم. لپ تاپ رو بستم و کورمال کورمال به طرف در رفتم؛ حتی نوری که از پنجره میومد انقدر کم بود که من رسماً جایی رو نمی‌دیدم.
- می‌خواستم سراغ بقیه برم. نور ضعیفی از پنجره‌ی پاگرد روی پله‌ها پخش شده بود.
- به همون طرف رفتم؛ احتمالاً چشم‌هام تا آخرین حد گشاد شده بود؛ هیچ صدایی هم نمیومد. هنوز چند قدم بر نداشته بودم که به چیزی برخوردیم. داد زدم: آخ!
- حتی بدون نور هم از روی عطرش می‌دونستم کیه. از اینکه دست‌هاش منو گرفته بود، از این حسی که به خاطر نزدیکی‌ش بهم دست می‌داد، ناراحت بودم. شونه‌هام رو فشار داد و گفت: شیده؟!
- چرا می‌دویی؟
- من؟!
- نه من! بابام کجاست؟
- تو جیب من.
- برو بابا.
- ازش جدا شدم و به طرف پله‌ها رفتم؛ خیلی وقت بود برق نرفته بود. حداقل موبایلم رو برنداشته بودم که از نورش استفاده کنم. زیر پام خالی شد و با ب\*ا\*س\*ن روی پله افتادم. برای اینکه ضایع نشم جیغ و ویغ نکردم.
- دست و پا چلفتی!
- خودتی.

خواست زیر بغلم رو بگیره و بلندم کنه. به عقب هلش دادم و با کمک نرده‌ها بلند شدم. همون لحظه چراغ گازی‌های سالن پایین روشن شد و نورش کمی از پله‌ها رو روشن کرد.

داد زدم: بابا؟!!

صدای بلند مامان اومد: بیا پایین؛ نترس. بابات و ایمان رفتن، ببینن چی شده! - اومدم.

مامان آب‌قند رو هم زد و به طرف پونه گرفت.

- مادرا! من حالم خوبه.

- می‌دونم. آدم تو این شرایط بیشتر می‌ترسه. خجالت نداره که.

کنارشون نشستم و گفتم: بخور پونه. لوس نشو.

مامان هم نشست و گفت: بچه‌ی مردم اون بالا هول نکنه؟!!

به زور جلوی خنده‌م رو گرفتم؛ از نظر مامان رستار هنوز هم با بقیه فرق داشت. پونه گفت: بهتر!

چند دقیقه بعد بابا وارد خونه شد و چراغ شارژی توی دستش رو خاموش کرد.

مامان سریع پرسید: چی شده بود؟

- نمی‌دونم. ایمان من رو فرستاد. گفت خودش درست می‌کنه.

مامان به ساعت نگاه کرد و گفت: الان سریال شروع میشه.

بابا: وسط کار بودم! عجب موقعی!

من: داشتم با اسما چت می‌کردم. برم بهش زنگ بزنم الان نگران میشه.

مامان: احتیاط کن نیفتی.

من: مراقبم.

آروم از پله‌ها بالا می‌رفتم و کمی هم ترسیده بودم. خونه‌ی بزرگی داشتیم که به

سبک خاصی ساخته شده بود. با راهروهای وسیع و اتاق‌های تو در تو که توی

تاریکی حالت مرموزی به خودش می‌گرفت. به سالن طبقه‌ی دوم رسیده بودم که نور

لامپ‌ها همه جا رو روشن کرد. خونه مثل همیشه شده بود؛ حتماً کار ایمان بود.

لبخند زدم و به سمت اتاقم رفتم. رستار درست از همون سمت راهرو به طرفم اومد.

مشکوک نگاهش کردم. اتاقش طرف غربی راهرو بود اما از طرف شرقی میومد.

جایی که اتاق من و روبه‌روی اون اتاق کار بابا بود و سالن بیلیارد و اتاق‌های دیگه!

این طرف چکار می‌کرد؟!!

در اتاقم رو باز کردم. با مکت کوتاهی، نگاهی به طرف غربی سالن انداختم. رستار

همزمان به این طرف نگاه کرد. بعد از چند ثانیه وارد اتاقش شد. من هم وارد شدم.

همه‌ی اتاق رو از یک نظر گذروندم. تغییر خاصی به نظر نمی‌رسید. خیلی خسته بودم؛ اما این جریان خواب رو از سرم پرورده بود. بعد از تماس کوتاهی با اسما به سالن کتابخونه رفتم که یه چیزی برای خوندن پیدا کنم. کتابخونه معماری پیچیده‌ای داشت و علاوه بر در ورودی اصلی با سه در به اتاق من و مامان و بابا و اتاق جوونی شهرام وصل می‌شد. دوباره همون ترس عجیب سراغم اومد؛ کمی هم برای شهرام دلم تنگ شد. یه کتاب تاریخی از قفسه‌های نزدیک برداشتم و سریع برگشتم؛ حتی نمی‌خواستم به سمت اتاق شهرام نگاه کنم.

□

سرم با آبمیوه و نون صبحانه‌ای که مامان معمولاً درست می‌کرد و ابتکار خودش بود، گرم بود. بابا کارد رو کنار کره گذاشت و گفت: چرا ایمان تنها میره؟ احتمالاً منظورش این بود که «چرا رستار با تو میره؟». نگاهی به پونه انداختم که استکانش رو روی میز گذاشت و منتظر جواب من، نگاه کرد.

- کارش به خط‌های تولید مربوط میشه. بهتره زودتر بره.

بابا بعد از چند دقیقه دوباره سکوت رو شکست: دیشب وسایل روی میزم تکون خورده بود!

همه به صورت بابا خیره شدیم و مامان گفت: اتاق کارت؟

- بله.

- شاید در تراس باز مونده... باد زده.

- شاید!

من هم خودم رو وارد بحث کردم: مگه اتاق کارتون قفل امنیتی نداره؟

- وقتی برق قطع بشه... نه!

ناخودآگاه به صورت رستار نگاه کردم. اون هم سرش رو از روی نون و استکانی که باهاش ور می‌رفت، بلند کرد. نگاهش اول به چشم‌های من قفل شد. بعد از چند ثانیه به صورت بابا خیره شد و گفت: شاید دزد توی خونه ست!

بابا هم به صورت رستار نگاه کرد و چیزی نگفت.

رستار با پوزخند ادامه داد: دزد سابقه دار!

باز هم بابا چیزی نگفت. به این فکر کردم که شاید بابا یه دستی زده باشه؛ چون من

چند دقیقه بعد از قطع شدن برق رستار رو دیدم. اگر کار خودش بود نمی‌تونست

توی اون فرصت کم خودش رو به طبقه‌ی دوم برسونه. مگر اینکه همدستی داشته

باشه. دیدم فکرهام زیادی جنایی شد! بلند شدم و خداحافظی کردم. اینطوری رستار رو هم از اون جمع دور می‌کردم. بابا دستم رو گرفت.

- آرمیوهت رو کامل بخور!

لیوان رو برداشتم و سر کشیدم. توی راه حرفی بینمون رد و بدل نشد؛ فقط من مراقب بودم که نخوابه و اون اتفاق دوباره تکرار نشه. با هم به طرف ساختمون اداری حرکت کردیم. هنوز از فضای خلوت پارکینگ خارج نشده بودیم که بازوم رو گرفت و برم گردوند. ناراحت نگاهش کردم. دلم نمی‌خواست انقدر باهاش برخورد فیزیکی داشته باشم.

- چه ت شده؟! -

بازوم رو بیرون کشیدم و گفتم: نمی‌فهمم چی می‌گی؟! -

- دیشب که تو راهرو چپ چپ نگاه کردی، صبح که سر میز... حالا هم که...

- که چی؟ -

- چرا با من راحت نیستی؟ مشکلات چیه؟ -

- رفتار من به خودم مربوطه! دوست ندارم کسی توی کارهام دخالت کنه.

انتظار داشتم حرفی بزنه اما بی تفاوت راهش رو گرفت و رفت. همون بهتر که حرف خاصی بهش نزد. معلوم نبود چه برخوردی ممکنه کنه.

□

عکس قوطی‌هایی که طراحی کرده بودم و شیرازی قرار بود بررسی کنه و تغییرات لازم رو بده، ازش گرفتم. کارش رو خوب بلد بود. چند قسمت جزئی رو درست کرده بود و پیشنهاد رنگ‌های متفاوتی رو داشت که به نظرم خوب بود. دو تا از قوطی‌ها سر هم کردن حجم‌های هندسی روی هم بود که توی قالب زدن هم خیلی باعث سادگی و کم شدن هزینه می‌شد.

هر 5 عکس رو داخل پوشه‌ای گذاشتم. توضیح کوتاهی رو که درباره‌ی دلیل انتخاب و پیشنهاد این طرح‌ها بود پرینت گرفتم. بیشتر شبیه یه مقاله‌ی 20 صفحه‌ای بود تا توضیح.

شیرازی پوشه رو ورق زد و گفت: بد هم نشد.

به صورت من که حتماً شبیه آدم‌هایی بود که بهشون برخورد کرده نگاه کرد و گفت: آخه فکر نمی‌کردم چیز قابل قبولی بشه.

پوشه رو به ابراهیمی و مرادخانی که از صبح حتی به شیرازی نگاه هم نمی‌کرد، نشون دادیم. اون‌ها هم خوششون اومده بود. به خودم گفتم «باید از مرادخانی یاد بگیرم. هر احساسی رو باید توی نطفه خفه کرد».

پوشه رو گرفتم و گفتم: باید اول با چند نفر مشورت کنم. بعد به دکتر نادری ارائه بدم.

شیرازی «اوهوم» گفت و من از دفتر خارج شدم. درسته که بحث کوتاهی با رستار داشتم و قرار بود یه چیزهایی رو توی نطفه خفه کنم؛ اما این ربطی به مسائل کاری نداشت. وقت ناهار بود و منشی دفترش رفته بود به سلف. احتمال دادم که رستار هم یا سلف باشه یا با ایمان ولی ورودی قفل نبود و تصمیم گرفتم برای اطمینان نگاهی بندازم. در رو باز کردم و...

رستار کنار مردی روی کاناپه‌ها نشسته بود. با ورود من هر دو به طرف من خیره شدن. بدترین حس دنیا بهم دست داد. من مزاحم شده بودم و کاملاً واضح بود. هیچکس حرفی نمی‌زد. مسلم بود که باید در می‌زدم؛ اما من نمی‌دونستم... وقت اداری که نبود؛ البته همین اوضاع رو بدتر می‌کرد! الان وقت استراحت بود. سریع گفتم «بیخشید» و مثل گناهکارها در رو بستم و به سمت ورودی اصلی دویدم. صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم و بعد دستی که محکم منو به سمت داخل کشید و در اصلی رو بست. عصبانیت تمام صورتش رو پر کرده بود و من نمی‌دونستم شرایط همونطوری که من فکر می‌کنم هست یا نه!

- اینجا چکار می‌کنی؟!

هنوز شکه بودم. دونستن یه چیزی با باور کردنش خیلی فرق داره؛ فقط پوشه رو بالا آوردم.

- الان وقت ناهاره!

- باشه.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم که برم. پوشه رو از دستم بیرون کشید و باز کرد. مکث کردم. عکس‌ها رو نگاه کرد و پوشه رو بست.

- خب؟

حالم اصلاً خوب نبود ولی خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: قوطی‌های جدید.

- خب؟

- می‌خواستم نظر بقیه رو هم بدونم! همین!

پوشه رو به دستم داد و گفت: همین صبح گفتم «دوست ندارم دخالت کنی!».

در رو باز کردم و همزمان با پوزخند گفتم: منتظرش نذار!



نگاهش عصبانی تر شد و من در رو بستم.

□

یکی از بچه ها گفت: خانوم ساعت چنده؟  
نگاهش کردم و گفتم: please speak English  
- what?

لحنش خیلی بامزه بود و همه حتی خود من خندیدیم. امروز مثلاً می خواستم دیرتر تعطیل کنم که توی مسیر به افشار برنخورم. یه مرد خوش قیافه و خوش اخلاق بود که راه دلبری کردن رو هم خوب بلد بود؛ اما من هر کاری می کردم نمی تونستم حسی بهش پیدا کنم. از آدم های متظاهر خوشم نمیومد و از رفتارش همچین برداشتی داشتم؛ حتی اگر منظوری هم نداشت.

بلند شدم و گفتم: class is over

بچه ها مشغول جمع کردن وسایلشون شدن. ساعت 4:15 بود که بعد از خالی شدن کلاس، بیرون اومدم و بلافاصله چشمم به افشار افتاد که جلوی در اتاقش قدم می زد. کت خاکستریش رو روی ساعدش انداخته بود. وقتی بهش رسیدم هر دو لبخند می زدیم.

یه اخم مصنوعی کرد و گفت: این انصافه؟  
- چی شده؟

- موقع نهار که غیب می شی. حالا هم که یک ربع دیر می کنی.

طوری حرف می زد که انگار قرار می داشتیم که من دیر رسیده بودم.

- کلاس طول کشید. شما چرا تشریف نبردید؟

- دوست داشتی تشریف ببرم؟

از مدل حرف زدنش خندیدم و گفتم: من راضی نیستم وقت تون رو با من هدر بدید!

- من به اندازه ی کافی وقت دارم!

به سمت در راهنمایی کرد و ادامه داد: چرا نمی ذاری شانسم رو امتحان کنم؟

حرکت کردیم. نمی دونستم دیگه چی باید بگم که منصرف بشه. سکوت کردم.

- یه جووری نگاهم نکن که انگار من نمی فهمم دارم چکار می کنم!

- من قصد توهین نداشتم.

- می دونم عزیزم؛ مشکل اینجاست که من خیلی دیر رسیدم.

- فکر نمی کنم دیر و زودش فرقی تو اصل مسئله داشته باشه.

- اگر تو انقدر زود ازدواج نمی کردی، همه چیز عوض می شد.

- ... -
- اگر من جای انوش بودم، الان مثل آدم‌های معمولی زندگی‌مون رو می‌کردیم. سر جام متوقف شدم. جلوتر از من ایستاد و به طرفم برگشت. خیلی جدی نگاهم کرد و گفت: دلیل این همه عجله‌ی تو رو هنوز هم نفهمیدم. انگشتش رو به نشونه‌ی تهدید بلند کرد و ادامه داد: نگو که عاشقش بودی؟! -
- دارید وارد زندگی خصوصی من می‌شید!
- الان دیگه زندگی من هم هست؛ سرت رو کردی تو برف!
- اجازه بدید. من... -
- بلندتر از معمول گفت: منو نمی‌بینی؟! دست و پا زدن منو نمی‌بینی؟! دیگه باید چیکار کنم؟
- ... -
- دستم رو گرفت و آروم‌تر گفت: ببخشید عزیزم. نمی‌خواستم سرت داد بزنم؛ فقط می‌خوام به خودت بیای!
- هنوز هم هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. دستم رو جوری که بهش بر نخوره بیرون آوردم. بعد از چند ثانیه سکوت پاکتی رو از کیفش درآورد و به دستم داد. من نمی‌خواستم باعث عذاب و ناراحتی کسی بشم. دست خودم نبود. نه می‌تونستم و نه می‌خواستم دوباره به مرد دیگه‌ای فکر کنم.
- از این کارت‌ها فقط به 5-6 نفر دادم.
- پاکت رو باز کردم و دعوتنامه‌ی ویژه‌ی یه گالری تو سعادت‌آباد رو نگاه کردم.
- ممنون.
- افتتاحیه رو انداختم سه شنبه که بهانه نداشته باشی.
- دعوتنامه رو به پاکت برگردوندم و گفتم: چشم! میام.
- 
- پس بالاخره تموم شد؟
- الهام خندید و گفت: آره دیگه. وگرنه این وقت صبح چرا به تو زنگ بزنم؟
- کی عقد می‌کنید؟
- آخر همین هفته.
- نمی‌دونی چقدر خوشحال شدم. تو اولین دختری هستی که تونستی با یه غریبه ازدواج کنی.
- دو سال پدرم در اومد. دیگه بابا نتونست هیچ عیبی پیدا کنه.

- به جز اختلاف طبقاتی.
- روزی سه بار طلاق تو و انوش رو یادآوری می‌کردم.
- پس طلاق ما به یه دردی خورد!
- آره. یه کادوی خوب پیش من داری.
- خندیدم و گفتم: ببینیم و تعریف کنیم.
- شانس آوردم انوش سرش به اختلاف‌های خودشون گرم بود.
- کاش تاریخ عقد رو جلو می‌نداختید.
- تو رو خدا منو نترسون.
- پس مواظب انوش باش.
- و رو به رستار که پوشه‌ی طرح‌ها رو از روی داشبورده برداشته بود، با اخم گفتم: بذار سر جاش
- سریع سر جاش گذاشت. الهام توی گوشم گفتم: چی؟
- با تو نبودم.
- یه ساله تو گوش انوش «عشق»، «عشق» خوندم تا خر شد. فکر نکنم دیگه چیزی بگه.
- خبرش رو بده.
- Ok شیده جان مزاحمت نشم.
- خداحافظی کردیم. هندی‌زفیری رو در آوردم و حواسم رو به جاده دادم.
- حرف زدن حین رانندگی جرمه!
- به مسافر ربطی نداره!
- عجب... همه شوهر کردن؛ فقط ما موندیم.
- خنده‌م گرفته بود ولی نمی‌خواستم جلوش بخندم. خودش هم سرش رو به طرف پنجره گرفته بود و می‌خندید. دوباره پوشه رو برداشت.
- چی می‌خواهی از اون تو؟
- مگه نظرم رو نمی‌خواستی؟
- تو کی هستی که نظرت مهم باشه؟!
- پسر سعیدپور کبیر!
- عکس‌ها رو دید و مشغول مطالعه شد. من هم سکوت کردم. نظر ایمان و بابا و رئیس کارگاه قوطی‌سازی رو هم پرسیده بودم و هیچکدوم امیدواری زیادی بهم نداده بودن؛ اما دو تا از استادهای زمان تحصیل خیلی از طرح‌ها خوششون اومده بود. چند دقیقه‌ای گذشت. به طرفش برگشتم. کمی از موهای جلوش روی صورتش

بود و بقیه‌ش که بسته بود، اطراف یکی از شونه‌هاش ول بود. به طرف جاده برگشتم. تازگی‌ها چندبار موقع نگاه کردنش، مچ خودم رو گرفته بودم و این اذیتم می‌کرد. همه چیزش از چهره و اندام و لباس متفاوت بود. توی فامیل و آشناها و شرکای بابا همه انوش رو تک می‌دونستن؛ حتی خود بابا؛ اما من هیچوقت اون حسی که باید رو بهش نداشتم. هیچوقت برام...  
صدای رستار من رو از فکرهام جدا کرد: امکان نداره انوش قبول کنه!  
- مرسی از روحیه دادنت.  
- قابلی نداشت!

□

پوشه رو روی میزش گذاشتم. انقدر به کارش اهمیت می‌داد که مطمئن بودم توی دفترش پیداش می‌کنم. همیشه زود میومد کارخونه و دیر برمی‌گشت. بدون اینکه پوشه رو برداره گفت: بسته بندی‌های جدیده؟  
- بسته بندی‌های کاغذی و مدل قوطی‌ها.  
- قوطی؟!  
- بله.  
- یادم نمیاد درباره‌ی قوطی دستوری داده باشم.  
ابروم رو بالا انداختم و گفتم: بالاخره که باید تغییر کنن.  
عینکش رو در آورد و جاش رو روی بینی‌ش ماساژ داد.  
- «بالاخره» رو من تعیین می‌کنم!  
روی کاناپه نشستم و گفتم: طرح‌ها رو ببینید.  
- من اجازه دادم بشینی؟  
دیگه واقعاً کفرم رو در آورده بود؛ مثل گذشته‌ها رگ خودشیفتگی‌ش باد کرده بود. با کنایه گفتم: برای نشستن تو کارخونه‌ی پدرم نیازی به اجازه ندارم!  
با آرامش اعصاب خردکنی گفت: پس به عنوان «دختر پدرت» اینجا کار می‌کنی. نه مسئول سایت!  
با صدای آروم‌تری گفتم: ولی از نظر تو به عنوان «زن سابق»!  
انتظار این حرف رو نداشت. دستی روی ریش پرفسوریش کشید و پوشه رو به طرف من روی میز هل داد.  
- تو زن سابق من باشی یا نباشی، ما بودجه‌ی عوض کردن قوطی‌ها رو نداریم. حالا طرحت هر چی که می‌خواه باشه!

پوزخند زدم و بلند شدم. بدون اینکه پوشه رو بردارم به طرف در رفتم. که دوباره صدای انوش بلند شد: فکر می‌کنی من به خاطر لجبازی، جور خاصی با تو رفتار می‌کنم؟

به سمتش برگشتم. ادامه داد: فکر می‌کنی برام مهمی؟! ...

- دو سال تموم با یه بچه زندگی می‌کردم!

- لابد دو سال تموم به من خوش گذشته بود... می‌بینی که دلم چقدر از فراق خونیه!

از پشت میزش بلند شد و چند قدم برداشت. همزمان گفت: هنوز هم یه ذره بزرگ نشدی!

چی باید می‌گفتم؟ شاید حق با اون بود و 10 سال اختلاف سنی‌مون ما رو از هم دور کرده بود. جوابش رو ندادم. خواستم بیرون پیام که گفت: نمی‌دونم دلم رو به چی خوش کردم.

معنی جمله‌ش رو نفهمیدم و به صورتش نگاه کردم؛ توضیحی نداد. دوباره چشم‌هاش عمیق شده بود. بیرون اومدم و نیم ساعت کنار مهربان نشستم و حرف زدیم. چه انوش می‌خواست چه نه، من طرح‌هام رو پیگیری می‌کردم.

□

زنگ sms گویشیم که روی میز بود بلند شد. قاشق رو توی بشقاب گذاشتم و خواستم برش دارم که رستار زودتر از من برداشت. با خنده به صفحه نگاه کرد و گفت: مچ گیری!

ایمان: کیه؟

من: بده به من.

رستار: کامران جون کیه؟

این روزها زیادی به کارهای من گیر می‌داد. برای خنده شماره‌ی افشار رو با این اسم save کرده بودم.

ایمان: بده ببینم.

سعی کردم گوشی رو از دست رستار در بیارم که دستش رو بالاتر گرفت و به ایمان گفت: مثلاً غیرتی شدی؟!

ایمان: معلومه. این کامران جون کدوم کامران جونه شیده؟

من: تقصیر منه که نرفتم سلف. بده به من.

رستار: «روبه روی صندلی تو توی همون رستوران نشستم»... الهی...  
ایمان: کدوم رستوران؟ تو با پسر غریبه رفتی رستوران؟ چشمم روشن!  
و قاشق بعدی رو خورد. این غیرتی شدنش همه رو کشته بود!  
من: فضول! بده جوابش رو بدم.  
گوشی رو به سمتم گرفت و گفت: عشق منو تور کردی!  
نوشتم: نوش جان.  
رستار که سرش توی گوشی من بود، گفت: همین؟!  
فرستادم و گفتم: پس چی؟  
- بی احساس! حیف پسرعمه‌م.  
جواب داد: برای فردا استرس دارم.  
رستار: فردا چه خبره؟  
من: شاید حرف خصوصی بود.  
ایمان: تو با پسر غریبه چه حرف خصوصی‌ای داری؟  
دوغ رو سر کشید.  
رستار: بنویس «عزیزم به من فکر کن تا آرام شی».  
من و ایمان هم زمان گفتیم: اوغ!  
خود رستار هم از خنده شونه‌هاش می‌لرزید.  
نوشتم: نگران نباشی؛ خوب پیش میره.  
رستار: مگه داری با پدربزرگت حرف می‌زنی؟  
ایمان: ذهن خواهر منو خراب نکن.  
من: حالا به شماها چه ربطی داره؟  
یه جوری حرف می‌زدن که انگار من از پشت کوه اومده بودم و اونی که ازدواج کرده  
بود و طلاق گرفته بود، من نبودم!  
افشار جواب داد: الان بهترم. ممنون عزیزم.  
رستار: «عزیزم»؟!  
ایمان: «عزیزم»؟!  
من: ناهار رو کوفتم کردید.  
خندیدن و من با ظرف غذا و موبایل بیرون رفتم.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم. 4:30. دوباره به سمت جمع 7-8 نفره برگشتم. چند مرد توی رده‌های سنی مختلف در حال قهوه خوردن و بحث درباره‌ی پوسترهایی بودن که من هنوز ندیده بودم. به عنوان مهمان ویژه زودتر از همه اومده بودیم؛ از نیم ساعت پیش تا همین الان، مردها که اغلب استادهای افشار بودن، با لبخند معنی داری به من که تنها زن جمع بودم نگاه می‌کردن؛ شاید تصور می‌کردن رابطه‌ی خاصی بین من و افشار وجود داره. بعد از چند سال که از محیط دانشگاهی دور بودم این حرف‌های تئوریک و نقدها خیلی جالب بود؛ ولی اگر جمع کمی آشنا تر و صمیمی‌تر بود، انقدر معذب نبودم. بخصوص که هنوز پوسترها رو ندیده بودم و نمی‌دونستم درباره‌ی چی بحث می‌کنن. ضربه‌ای به در خورد و دختر خوش پوشی که موقع ورود هم دیده بودمش، وارد شد و گفت: دکتر افشار! مهمون‌ها توی لابی هستن. هر وقت صلاح می‌دونید رسماً شروع کنیم.

افشار رو به جمع گفت: اگر اجازه بدید به مهمون‌ها ملحق بشیم؛ البته امیدوارم آخر جلسه من رو از نظرات تون محروم نکنید.

مردها هم با شوخی حرفش رو تأیید کردن و بلند شدیم. سرم رو توی لابی چرخوندم که آشنا پیدا کنم. پونه و ایمان به طرفم اومدن. پونه کنار گوشم گفت: اون تو چه خبر بود؟

- تحلیل پوسترها.

- فقط؟

بهش چشم غره رفتم. ایمان گفت: بله دیگه. کامران جون و تو و... به سر تا پام اشاره کرد و ادامه داد: تیپ زدی؟! مانتوی کوتاه ساتن طلایی پوشیده بودم که آستین سه ربع بود و با شلوار جین ترکیب جالبی می‌شد.

- من همیشه خوشتیپم! رستار نیومد؟ ایمان: نه. تو کارخونه کار داشت. پونه: فکر نکنم اصلاً دعوت شده بود! من: دعوت کردنی نیست پونه.

پونه: حالا اون رو ول کن. از این شازده چه خبر؟ به سمت افشار که با گروهی از دانشجویهاش محاصره شده بود، برگشتم و گفتم: ایمان چیزی از sms هاش بهت گفته؟

- من بو می‌کشم. نیازی به گفتن ایمان نیست.

افشار به همراه خواهر و خواهرزاده‌هاش به طرفمون اومد. با هم دست دادیم و احوالپرسی کردیم که زیادی خودمونی به نظر می‌رسید.

کتی رو به من گفت: قرار نبود تا کریسمس ایران پیام ولی مگه می‌شد گالری کامران رو از دست بدم. تو خوبی قربونت برم؟

پونه نیشخندی به من زد و من جواب دادم: کار خوبی کردید. من هم خوبم... زن عمو و عمو چطورن؟ بچه‌ها؟

- خاله و بچه‌ها همه خوبن. سلام رسوندن؛ مامان هم دلش می‌خواست بیاد، بس که تعریف رو از کامی شنیدیم.

چشمکی به افشار زد و رو به من گفت: مخصوصاً این روزها.

لبخند زد و گفتم: ایشون به من لطف دارن.

افشار هم وارد بحث شد: ای کاش لطف تو هم شامل حال ما می‌شد!

کتی ریز ریز خندید و ایمان که تا حالا ساکت بود، گفت: دکتر که از زبون کم نمیارن، بزنیم به تخته.

پونه چشم غره‌ای رفت و بقیه خندیدن. همون لحظه دختری که مسئول برنامه‌ها بود به طرف افشار اومد و قیچی رو به دستش داد. بعد از یه سخنرانی سرپایی خیلی کوتاه و با کلی شوخی و خنده و عکس و فیلم، بالاخره روبان سرخ رو از جلوی ورودی برید و جمعیت کم کم وارد سالن اصلی شد.

خیلی هیجان داشتم و دست خودم نبود. کار افشار رو قبول داشتم و منتظر پوستره‌ای گرافیکی فوق العاده بودم. ایده‌هایی که توی کارهای سورئالش بود همیشه سوپرایزکننده بود.

20 تا طرح با سایز خیلی بزرگ توی گالری بود و من 10 دقیقه بود که هنوز روی کار اول فکر می‌کردم. پونه کنارم ایستاد و گفت: شیده! خوردیش!

- استاد بزرگی نصیب‌مون شده.

- فقط استاد؟

چشم از تابلو برداشتم و گفتم: چرا امروز انقدر «فقط»؛ «فقط» می‌کنی؟

- اگه انقد خوبه چرا مال تو نباشه؟ چرا نمی‌بریش تو تخت؟

- هیس! مگه هر چی خوب بود، سهم منه؟

نگاه پونه به در ورودی افتاد و گفت: فامیل‌های سابق.

برگشتم و آرام و نوید و نازنین رو در حال وارد شدن دیدم. می‌دونستم که الهام قرار نیست امروز بیاد. سرم رو برگردوندم که داغ دل آرام دوباره تازه نشه. مشغول پوستر بعدی شدم و پونه به طرف ایمان رفت.



هر کدوم از تابلوها شبیه شعری پر از ایهام و ابهام و مراعات نظیر بود که واقعاً چشم‌ها رو شگفت زده می‌کرد. توی این تابلو با سیم‌های برق و لامپ و نور کار شده بود و رنگ‌های مشکی و نارنجی رنگ‌های اصلیش بودن. سرم رو به طرف افشار برگردوندم که ببینم مشغول چه کاریه. کنار نازنین ایستاده بود و دربارهی یکی از تابلوها توضیح می‌داد.

نازنین دستش رو دور بازوی افشار حلقه کرد که واقعاً از سن و سالش بعید بود. صورت افشار به طرف من چرخید. کمی از نازنین فاصله گرفت که دستش رو برداره اما نازنین بهش نزدیک‌تر شد. به سمت پوستر بعدی رفتم و به خودم یادآوری کردم «به من چه ربطی داره؟!»

آرام از شیشه‌ها به بیرون سرک کشید و حدس می‌زدم نوید ممکنه برای چه کاری بیرون رفته باشه! یک ربع بعد تو عمق پوستر هفتم گیر کرده بودم که دستی من رو از جا پروند.

- ترسیدم پونه!

پونه به راهروی دوم سالن اشاره کرد. آرام به نازنین که در حال گریه کردن بود، دلداری می‌داد. واقعاً صحنه‌ی تراژیک و البته بچگونه‌ای ایجاد شده بود و چند نفر با تعجب بهشون نگاه می‌کردن. به طرفشون رفتم و آرام گفتم: چی شده نازنین جان؟ آرام دستمالی به نازنین داد که با دیدن من شدت گریه‌ش بیشتر شده بود. گیج شده بودم. نازنین به طرف در رفت و تنه‌ای هم به شونه‌ی من زد. رو به آرام که دنبالش می‌رفت، گفتم: داداش نوید کو؟

- بیرون.

به آرام گفتم: چی شده؟

فقط به انتهای راهرویی که توش ایستاده بودن اشاره کرد و بیرون رفت. وارد همون راهرو شدم و اولین چیزی که به چشم خورد پوستری از صورت توی نور فرو رفته‌ی خودم بود. برعکس بقیه‌ی طرح‌ها که زمینه‌ی تیره داشتن، این کار زمینه‌ی خیلی روشن داشت. موها توی هاله‌ی خاکستری روشن فرو رفته بود و چشم‌ها دقیقاً به مخاطب خیره شده بود. احتمالاً روی عکس‌هایی که تو همایش گرفته بودیم کار کرده بود.

طرح‌هایی که شبیه خالکوبی محوی روی صورت و گردن کار شده بود، فوق العاده بود. توی سکوت زل زده بودم و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. صدای افشار از پشت سر اومد: خوبه؟

- عالیه!

با نگرانی به انتهای راهرو نگاه کرد. می‌دونستم که از واکنش نازنین ناراحته. خود من هم ناراحت بودم.

- بعد از نمایشگاه مال خودته.

- بهترین هدیه‌ایه که تا به حال گرفتم.

لبخند زد و به طرف دیگه‌ی سالن رفت.

□

روی لبه‌ی استخر نشسته بودم و به حرکت آب نگاه می‌کردم. خورشید در حال غروب بود و قسمتی از آسمون نارنجی شده بود. رنگ مورد علاقه‌ی من. پونه کنارم نشست و گفت: شیده!

سرم رو از آب بلند کردم و گفتم: بله؟

بعد از مکث کوتاهی گفت: انقدر مامانت رو اذیت نکن.

با گیجی نگاهش کردم که خودش بیشتر توضیح بده.

- امروز که بهش گفتم «چرا شیده انقدر تو فکره»، تازه سر درد دلش باز شد... می‌گه خیلی وقته اینطوری هستی!

...

- حالا به من توجه نمی‌کنی، به جهنم. به فکر اون باش.

...

- مثلاً دوست بودیم... همه‌ش سرت تو کار خودته؛ یا کارخونه‌ای یا کانون یا به ما نمی‌گی کجا میری!

- نه اینطوری نیست؛ من که بیشتر خونه‌ام.

- قبلاً خیلی سرزنده و شاد بودی! به خاطر... به خاطر بچه دار نشدنه؟!

خم شدم و برگی که توی آب افتاده بود رو برداشتم.

- پونه! من از زندگیم راضی‌ام.

توضیح بیشتر از این برای پونه بی‌فایده بود. آدم‌های اطراف من اکثراً تک بعدی

بودن و فقط به درک خودشون از اتفاقات اهمیت می‌دادن. من هیچوقت

نمی‌تونستم بهشون بفهمونم که بعضی از نقص‌ها عین کماله.

- داری میری بیرون؟

- آره.

- تازه از کارخونه اومدی که؟

- یه کم قدم می‌زنم؛ همین.

- باشه... مراقب باش کار دست خودت ندی!
- با قدم زدن؟
- با چیزهایی که تو مخت می‌گذره.
- لبخند زد و بلند شدم. پونه هم به طرف خونه برگشت و گوشه پرده‌ی سالن افتاد. بیچاره مامان که گرفتار ما شده بود.
- هنوز به در عابر نرسیده بودم که صدای پارک ماشینی رو از بیرون شنیدم. در رو باز کردم. فراری قرمز رنگ نوید جلوی در پارکینگ پارک بود و رستار و نوید کنار در مشغول صحبت بودن. خیلی با هم فرق داشتن. نوید هم مثل انوش و شهرام نمونه‌ی کامل بچه پولدار بود. جوری که من و الهام هیچوقت یاد نگرفتیم باشیم؛ حتی رستار هم اینطوری به نظر نمی‌رسید. به هر دو سلام کردم که جوابم رو دادن. حس کردم نوید کمی جاخورد؛ شاید انتظار دیدن من رو نداشت. فکر می‌کرد ممکنه به بابا حرفی از ارتباطشون بزنم و اون به سعیدپور بگه. راه خودم رو ادامه دادم. اگر فهمیدن من مهم بود، می‌تونستن سر کوچه پارک کنن. رستار صدام زد. ایستادم و به طرفشون برگشتم.
- ماشینت خرابه؟
- نه. می‌خوام قدم بزنم.
- ابروش رو بالا انداخت و گفت: صبر کن.
- انقدر من رو توی ماشین دیده بود که حتماً فکر می‌کرد من هیچوقت پیاده روی نمی‌کنم. دوباره مشغول صحبت شدن. به ماشین اسپورتش نگاه کردم. خیلی خوشگل بود ولی زیادی جلب توجه می‌کرد. مردی روی صندلی جلوی ماشین نشسته بود. کاملاً واضح بود که منتظره تا زودتر حرف رستار و نوید تموم بشه. چند ثانیه بعد با هم دست دادن و نوید پشت فرمون نشست. بوق کوتاهی زد و حرکت کرد. رو به رستار گفتم: با من کاری داری؟
- به من نیاد قدم بزنم؟!
- با من؟
- چه ایرادی داره؟
- می‌خوای به گوش بابات نرسه، باشه. چیزی نمی‌گم.
- حرکت کردم که دنبالم راه افتاد و گفتم: چی؟
- اینکه نوید اینجا بود.
- چیزی نگفتم. قبلاً هم گفته بود که از نازنین خبر داره؛ حالا هم که با نوید بود.

- اگه خانوادهت باهات رابطه دارن، چرا پدرت رو راضی نمی‌کنن که این جدایی رو تموم کنه؟
- پدرم راضی نمیشه.
- چرا؟
- چون قرار نیست راضی بشه.
- نفسم رو فوت کردم و گفتم: چرا خونهی مایی؟
- خندید و گفت: می‌خواهی برم؟
- نه!
- از صدای بلند و صراحتم تعجب کرد. ادامه دادم: منظورم این نبود. از وقتی تو اومدی همه چیز عجیب غریب شده.
- اینکه یه نفر با برادرش حرف بزنه عجیبه؟
- با برادری که اصلاً شبیه‌اش نیست!
- من و نازنین به مادرم رفتیم.
- شباهت ظاهری رو نمی‌گم.
- دوباره خندید و گفت: نوید تو رو یاد کی می‌ندازه؟
- ظاهرش؟
- از هر لحاظ.
- صورتش به خاطر اعتیاد کمی از ریخت افتاده بود ولی هنوز هم می‌شد فهمید.
- پدرت.
- دیگه کی؟
- با تعجب به سمتش برگشتم. دیگه شبیه کی می‌تونست باشه؛ حتی شبیه افشار هم نبود؛ شاید کمی به پسرعموی من، که پسرعمه‌ش می‌شد رفته بود!
- نمی‌دونم. 20 سوالیه؟
- فقط خندید و چیزی نگفت.
- به خیابون اصلی رسیده بودیم. به طرف پارکی که با مامان و بچه‌ها می‌رفتیم راهنمایی‌ش کردم. بقیه‌ی راه توی سکوت گذشت. دیگه خورشید کاملاً غروب کرده بود و صدای اذان هم از مسجدهای دور شنیده می‌شد.
- وارد پارک شدیم و به طرف نیمکت‌هایی که اون روزها روشن می‌نشستیم، رفتیم.
- جنسشون عوض شده بود اما جاشون تغییر نکرده بود.
- چرا اینجا؟
- از اینجا خاطره‌های خوبی دارم... هر وقت حالم خوب نیست، میام اینجا.

- همه یه همچین جایی رو دارن.
- به زمین فوتبال روبه رو اشاره کردم و گفتم: شهرام اینجا تمرین می‌کرد.
- می‌دونم.
- به اون سمت رفت و نگاهی به داخل زمین که حالا خالی بود انداخت. وقتی برگشت چهره‌ش خیلی غمگین بود؛ کنارم نشست.
- ناراحت شدی؟
- نه.
- خواستم از این حال و هوا خارج بشه.
- نکنه دوستش داشتی؟
- با تعجب به صورتم زل زد و گفت: شهرام مثل برادرم بود.
- خندیدم و گفتم: یعنی محرم بود؟
- دست‌هاش رو روی صورتش کشید و گفت: ای بابا!
- خوشم میاد اذیتت کنم.
- وقتی اینطوری می‌شد خیلی بامزه بود. واضح بود که خجالت کشیده و این واقعیت‌های تلخی رو به من گوشزد می‌کرد. ساکت شدم و به فضایی که با لامپ‌های بزرگ روشن شده بود نگاه کردم.
- با صدای ملایمی گفت: نوبت اذیت کردن من هم می‌رسه.
- به سمت صورتش برگشتم که شیطون نگاهم می‌کرد. ناراحتیم بیشتر شد. بعد از چند ثانیه سکوت گفت: درباره‌ی گالری شنیدم.
- پس این همه مدت می‌خواست این رو بپرسه.
- تقصیر من نیست که پسرعمه‌ی شما از عکس من، تو پوسترش استفاده کرده.
- تو نباید بهش اجازه‌ی همچین کاری می‌دادی!
- به تو چه ربطی داره؟
- چرا با من اینطوری حرف می‌زنی؟
- ناخودآگاه صدام بالا رفته بود و انگار عصبانی بودم؛ شاید هم واقعاً بودم.
- آرام موش دوونی کرده؟
- نه. درباره‌ی زن داداش من درست صحبت کن!
- زن داداش تو، خواهرشوهر من بود. می‌دونم چی لایقشه!
- فهمیده بود که من حال خوب نیست چون ساکت شد. پاهام رو روی نیمکت جمع کردم و دستم رو دورشون انداختم.
- عد از چند ثانیه سکوت، گفت: بیچاره آرام!

حتی نگاهش نکردم.  
 - می‌خواستن بدنش به من!  
 چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: چه ایرادی داشت آگه از یه دزدی مختصر که همه چیزش مبهم بود، گذشت کنن... در عوض پسر بزرگ سعیدپور دامادشون بشه؟  
 ...  
 - خودت هم می‌دونی که ثروت پدری من بیشتر از عمادزاده‌ها و نادری‌هاست.  
 - ثروت شما اجدادیه؛ ولی بابای من با زور بازوش به اینجا رسیده.  
 - زور بازو؟!  
 - نمی‌گم پدر بزرگ من پولدار نبود ولی نه به اندازه ی ارباب‌های زمین خوار!  
 - من دارم عادی حرف می‌زنم. تو همه‌ش توهین می‌کنی.  
 می‌دونستم کارم غلطه؛ ولی از شانس بدم ناراحت بودم. از طرف دیگه از اینکه حسم هر روز پررنگ‌تر می‌شد عصبی بودم. صدام رو ملایم‌تر کردم و گفتم: چرا به من می‌گی؟  
 - نوید و آرام عاشق هم بودن.  
 به چشم‌هاش خیره شدم.  
 - نوید با آرام ازدواج کرد...  
 با امیدواری وسط حرفش پریدم: چون تو کنار کشیدی.  
 دلم می‌خواست حرفم رو تایید کنه. دلم می‌خواست بگه به همه دروغ گفته. چند بار لب‌هاش رو باز کرد که چیزی بگه و آخر گفت: چون من نمی‌تونستم با زنی باشم. دقیقاً از همون روزها بود که زمزمه‌هایی توی آشناها پیچید؛ شاید احساساتی شده بودم اما نمی‌خواستم جمله‌ی آخرش رو باور کنم. دلیلی که خودم آورده بودم با چیزی که توی چشم‌هاش موج می‌زد هم‌خونی بیشتری داشت.  
 چشم‌هاش رو بست و سرش رو برگردوند. موهام رو از روی پیشونیم کنار زدم و گفتم: بهتره بریم خونه.  
 سرش رو برگردوند و گفت: با ازدواج نوید نادری‌ها رضایت دادن. پدر من هم که راضی بود. تنها کسی که اصرار می‌کرد، پدر تو بود.  
 - چی می‌گی؟ پای شهرام بیشتر از تو گیر بود. مگه میشه بابا رضایت نده؟!  
 بلند شد و به طرف ورودی پارک رفت؛ فقط نگاهش می‌کردم. تمام این حرف‌ها رو زده بود که به این نقطه برسه. بعد هم بدون توضیح بره! بعد از 5 سال زدن این حرف‌ها چه اهمیتی داشت؟ بعد از مرگ شهرام چه فرقی می‌کرد؟

□  
 پلاکارت مدل‌های مختلف «الف» رو بالا آوردم و برای بار دهم گفتم: دوباره بگید؟  
 5 تا بچه‌ی توی کلاس با هم گفتند: آ  
 مجید حتی نگاه هم نکرد. عصبانی شده بودم. هفته‌ی پیش روی دیوار یه جمله  
 نوشته بود ولی این هفته که مخصوصاً به خاطر اون تصمیم گرفته بودم با بچه‌ها  
 الفبای مقدماتی کار کنم، به هیچ چیز توجه نمی‌کرد.  
 من: مجید تو بگو؟  
 ... -  
 مونا: بلد نیست خانوم.  
 من: نه مونا اینجوری نگو. مجید! به من نگاه کن. آ  
 ... -  
 من: سارا چند جور صدا داریم؟  
 سارا: سه تا.  
 مونا: نه؛ دو تا.  
 سارا: سه تا. ، ، ، ...  
 سومی رو یادش نمی‌ومد ولی در هر حال غلط بود.  
 من: نه سارا. کلاً دو جور صدا داریم. چی بود مونا؟  
 مونا: صدای کوچیک، صدای بزرگ.  
 خنده‌م گرفت و محمد گفت: صدای کوچیک، صدای بلند.  
 یه کم نزدیک‌تر شده بود. خودم گفتم: صداهای کوتاه، صداهای بلند. صداهای کوتاه  
 مثل ... سارا تو بگو؟  
 سارا: صداهای کوتاه، صداهای بلند.  
 من: نه. همون سه تایی که می‌گفتی.  
 سارا: ، ، ، ...  
 محمد:  
 من: آفرین. صداهای کوتاه یعنی ، ، ،  
 بچه‌ها تکرار کردن. رو به مجید گفتم: مجید تکرار کن؟  
 چیزی نگفت.  
 من: دوباره بلند بگید؟  
 بچه‌ها بلند تکرار کردن و مجید به جای همراهی شروع به پارازیت انداختن و چرت  
 و پرت گفتن کرد.

من: صداهای بلند یعنی آ، ای، او. تکرار کنید؟  
 بچه‌ها بلند تکرار کردن و مجید دوباره مسخره بازی کرد. برای اینکه بترسونمش  
 دستش رو گرفتم و با خودم به طرف در بردم.  
 - تو امروز بچه‌ی خیلی بدی بودی، به درس هم گوش نکردی.  
 خودش رو کشید و سعی کرد دستم رو گاز بگیره. به سمت دفتر خانوم صالحی  
 بردمش. وارد شدم و گفتم: خانوم صالحی اجازه هست؟  
 با تعجب نگاهم کرد و گفت: بفرما عزیزم؟  
 نزدیک‌تر رفتم و گفتم: مجید امروز پسر حرف گوش نکنی شده. نمی‌ذاره بچه‌ها هم  
 یاد بگیرن؛ حتماً دلش می‌خواد کلاسش رو عوض کنید.  
 خانوم صالحی: آره مجید؟ می‌خواهی از کلاس خانم عمادزاده بری؟  
 مجید دوباره دستش رو کشید و با جیغ و داد مشغول لجبازی شد. خانوم صالحی به  
 صورت من دقت کرد که ببینه جدی می‌گم یا نه. اشاره کردم که جدی هستم و بهتره  
 بعد از این همه وقت مدارا یه برخوردی با مجید بشه؛ شاید همین الان می‌ترسید و  
 به حرف‌هام گوش می‌داد. خانوم صالحی از پشت میزش بلند شد. دست مجید رو  
 گرفت و گفت: پس خانم عمادزاده ممنون بابت زحمتهای شما. من مجید رو به  
 کلاس خانم ایزدی می‌فرستم.  
 دست مجید رو که هنوز تقلا می‌کرد ول کردم و گفتم: خواهش می‌کنم.  
 هر دو به صورت مجید نگاه می‌کردیم که ببینیم اثری از ناراحتی و پشیمونی داره یا  
 نه؛ که مجید آروم ایستاد و من کاملاً ضایع شدم. یه لحظه با خودم گفتم «شاید این  
 بچه با من لجه و جای دیگه بهتر باشه». بخصوص که شنیده بودم روزهای دیگه‌ی  
 هفته مربی‌ها رسماً اون رو به حال خودش می‌ذارن و اون هم زیاد اذیت نمی‌کنه.  
 تشکر کردم و بیرون رفتم. نزدیک در کلاس خودم به دفتر خانوم صالحی که درش باز  
 بود نگاه کردم. هیچ اتفاقی نیفتاد و مجید همراهش از دفتر خارج شد و به طبقه‌ی  
 دوم رفت. تنها کسی که این وسط ناراحت شد من بودم. نفس عمیقی کشیدم و  
 وارد کلاس شدم.

□

هوا خیلی گرم بود و کولرها هم زیاد تأثیری نداشت. سردرد داشتم. روی تخت ولو  
 شده بودم و به سقف زل زده بودم. هندزفری توی گوشم بود و صدای آروم سنتور تو  
 سرم پیچیده بود. عاشق موسیقی سنتی بودم. حرکتی رو حس کردم و نگاهم رو از  
 سقف به همون سمت برگردوندم. رستار توی قاب دری که رو به کتابخونه بود



ایستاده بود و به من خیره نگاه می‌کرد. دکمه‌ی pause رو زدم و نیم خیز شدم. یکی از گوشی‌ها از گردنم افتاد. رستار هم بی حرکت ایستاده بود؛ احتمالاً انتظار دیدن من رو نداشت.

- اینجا چکار می‌کنی؟

- اتاقمه!

- این همه در برای چیه؟ قاطی کردم!

- خونه‌ی قدیمیه دیگه.

بدون اینکه تعارف بزنم وارد اتاق شد و گفت: از کتابخونه ملی هم بزرگ‌تره! برای اینکه عکس‌العملش رو ببینم با کنایه گفتم: در اتاق بابا و مامان کنار پنجره ست...

- چرا به من می‌گی؟

- همیشه هم بسته ست!

- خب؟!!

- چیز خاصی هم توش پیدا نمیشه!

هر دو توی سکوت به هم نگاه کردیم. رستار خیلی بی‌تفاوت به نظر می‌رسید؛ شاید من اشتباه می‌کردم و فقط از روی کنجکاوی یا اشتباه سر از اینجا درآورده بود. دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم.

- حداقل از ظاهرم یه کم خجالت بکش!

و به تاپ و دامن کوتاهم اشاره کرد؛ حتی به خودم زحمت نداده بودم که روی تنم مرتب‌شون کنم.

- برو بابا.

به سمت میز آرایشم رفت و عطرها و لوازم آرایشم رو بررسی کرد.

- قدیم‌ها یه مردی میومد تو اتاقشون یه چادری، چیزی می‌نداختن رو سرشون!

آروم خندید. حوصله‌ی خندیدن هم نداشتم.

- از کی تا حالا تو مرد به حساب میایی؟!

اصلاً بهش برنخورد! از خنده شونه‌هاش می‌لرزید. موهاش رو جلوی آینه مرتب کرد.

یکی از رژهام رو که صورتی - کرم بود بالا آورد و گفت: این خیلی نازه.

وقتی این مدلی می‌شد خیلی عصبی می‌شدم و اون هم نقطه ضعف گرفته بود. با

صدایی که سعی می‌کردم کنترلش کنم، گفتم: امتحان کن!

ابروش رو بالا انداخت و روی تخت، کنار من نشست. با حالت اعصاب خردکنی

گفت: مرسی. به صاحبش میاد!

درش رو باز کرد و روی لبم کشید. از تمرکزی که توی صورتش بود خندهم گرفت. تکون نخوردم که ببینم آخرش به کجا می‌رسه! کی قراره از رو بره؟! نگاهش بین چشم‌ها و لبم رفت و آمد می‌کرد. سر جام نشستم که عقب رفت. موهام رو پشت گوشم جمع کردم و گوشیم رو روی پاتختی کنار تخت انداختم.

پرسید: حالت خوبه؟

حس می‌کردم تمام رفتارش عمدیه. اگر اون بازی کردن رو دوست داشت، من هم بدم نمیومدم!

- آره.

پیشونیم رو روی شونه‌ش گذاشتم و رژ رو از دستش گرفتم.

- یه کم سرم درد می‌کنه.

خودش رو کنار کشید و گفت: مثل گربه به من نچسب!

- گربه خودتی...

...

- پاشو برو بیرون!

خندید و بلند شد. به طرف در رفت. دوباره به عقب نگاه کرد. خندهش بیشتر شد و بیرون رفت. توی دلم بهش فحش دادم و دراز کشیدم.

□

روی یکی از صندلی‌ها نشستم و به بابا که در حال دویدن روی تردمیل بود لبخند زدم.

با نفس نفس گفت: کاری داری؟

- آره.

- بگو عزیز دلم!

جلوتر رفتم و خودم رو لوس کردم: بابایی!

- جونم؟

- طرح بسته بندی‌هام رد شد.

- اون الدنگ رد کرد؟

- آره.

کمی سرعتش رو بیشتر کرد و گفت: کامل توضیح بده، ببینم چی بوده؟

- زیادش نکن بابا. قلبت!

- من خوبم... بگو.

اینبار به جای یه توضیح کلی، همه چیز رو کامل شرح دادم؛ البته جوری که نقاط ضعفش پوشیده بمونه و بابا هم گیج نشه. بابا کم کم سرعتش رو پایین آورد. حوله رو دور گردنش انداخت و گفت: هزینه بره.

- هزینه در مقابل سود.

- سود احتمالی.

- بابایی!

و صدای ناله‌ای از گلو درآوردم.

- عزیز بابا! همه‌ش که دست من نیست.

- پیشنهاد بده جلسه‌ی هیأت مدیره تشکیل بشه. بقیه‌ش با من.

خودم رو مظلوم کردم. نفسش رو فوت کرد.

- خودم حوصله‌ی حرف زدن با اون الدنگ رو ندارم... می‌گم وکیل باهاش تماس

بگیره.

- قول؟!!

- یه کاریش می‌کنم.

خندیدم و گفتم: مرسی.

- کجا داری میری روز جمعه؟!!

- با الهام قرار دارم.

- شنیدم دیروز عقد کرده!

همه‌ی خبرها هم که سریع می‌رسید.

- آره. قراره شیرینی بده.

خندید و گفت: خوش بگذره.

به طرف در باغ دویدم و براش دست تگون دادم.

□

- چرا می‌خندی؟

خنده‌م رو کنترل کردم و گفتم: تو چرا رو گرفتی؟

اون هم خندید و گفت: یه وقت یه آشنایی، چیزی بیینه آبرومون رفته!

- آشناهای ما این جور جاها نمیان.

الهام سبد رو زمین گذاشت و گفت: همین الان پخش کنیم؟

- نمی‌دونم. تو نذرت چه جوری بود؟

- جور خاصی نبود.

- پس تو برو زیارتت رو بکن؛ من لقمه‌ها رو پخش می‌کنم.  
- آخجون! من روم نمی‌شد.
- چادر گل گلی‌ای که دم در گرفته بودیم رو روی سرش کشید و داخل رفت. نگاهی به شلوغی اطراف کردم و توی دلم گفتم «خدا کنه کم نیاد». چادرم رو که از روی شال لیز خورده بود، بالا کشیدم و دور خودم پیچیدم. به طرف جمعیت که گروه گروه ایستاده بودن رفتم. سبد رو جلو گرفتم و با لبخند تعارف کردم. هرکس لقمه‌ای برمی‌داشت و «قبول باشه» ای می‌گفت. لقمه‌ها رو تو خونه‌ی یکی از دوست‌هاش درست کرده بود. دوباره به اطراف نگاه کردم که آشناهای پدرهامون نباشند. سبد که خالی شد به طرف دیوار کوتاه سنگی اطراف که نرده‌های فلزی روش رو پوشونده بود، رفتم و به منظره‌ی دره‌ی رو به رو نگاه کردم. اینجا به دلیل ارتفاعش حتی تو این موقع روز زیاد گرم نبود.
- چند دقیقه بعد الهام پشتش رو به دیوار تکیه داد.  
- شیده! چرا تو فکری؟  
- چرا این روزها همه این رو می‌پرسن؟  
صورتش غمگین شد.  
- نمی‌دونی چقدر به خاطر تو به انوش طعنه می‌زنم! ولی بعد پشیمون می‌شم. یه دونه داداشمه.  
یاد شهرام افتادم و به زور جلوی اشکم رو گرفتم.  
- من راضی نیستم الهام.  
- زندگی‌شون مثل همون موقع‌ها شده جنگ اعصاب... انوش اصلاً نمی‌تونه زن نگه داره.  
- به خاطر اینکه عاطفی نیست. ظاهرش همه رو کشته بود و باطنش منو.  
- عاطفی هست؛ فقط نمی‌تونه حرف دلشو بزنه... فکر می‌کنه باید خوددار باشه؛ چون مرده!  
پوزخند زدم که گفت: شیده!  
لحنش غیر معمولی بود. به طرفش برگشتم و منتظر موندم.  
- اگر جدا بشن تو حاضری برگردی؟  
خندیدم و گفتم: انوش خیلی حسابگره دختر خوب. جدا شدنش تو فامیل و آشنا به معنی اینه که مشکل از اونه... تازه همه‌ی این اتفاق‌ها سر بچه ست!  
الهام سر تکون داد و گفت: اما اگه زن اولش برگرده دیگه حرفی پشت سرش نیست... بچه رو هم یه کاری می‌کنید.

- نمی‌خوام ناراحت بشی ولی مرزهایی که من و انوش شکستیم دیگه درست بشو نیست.
- تو اصلاً دوستش داشتی؟
- خودم هم هیچوقت نفهمیدم. خیلی رک گفتم: نه.
- توی این دو سال دلت یه ذره هم براش تنگ نشد؟
- یه کمی تنگ شده بود. مخصوصاً اوایل جدایی‌مون همه‌ش حس می‌کردم یه چیزی رو گم کردم؛ اما برای اینکه امیدوار نشه گفتم: نه.
- ناراحت شد ولی بحث رو عوض کرد: نمیری داخل؟
- من یه مشت سنگ و آهن رو مقدس نمی‌دونم!
- ما هم به خاطر سنگ و آهن نمی‌ریم اون تو.
- خندیدم و گفتم: پس چی اون توئه که بیرون نیست؟
- کمی مکث کرد.
- خودم گفتم: حتماً اون تو فضا معنوی‌تره. آره؟
- الهام هم خندید و گفت: ما فقط اون‌ها رو واسطه قرار می‌دیم. چیز پیچیده‌ای نیست خانوم روشن‌فکر!
- ولی خدا خودش گفته منو بدون واسطه صدا بزیند... فکر می‌کنی شرک شاخ و دم داره؟
- نمی‌خوای کفش‌هات رو در بیاری، چرا بهونه می‌گیری؟! خندیدیم و به طرف در حرکت کردیم.
- ولش کن. من و تو، توی بحث‌های عقیدتی به نتیجه نمی‌رسیم.
- چادرهامون رو در آوردیم و تحویل دادیم. سوار ماشین الهام شدیم که گفت: اول بریم همین فروشگاه پایین.
- می‌خوای برای من چیزی بگیری؟ راضی به زحمت نیستم.
- خندید و راه افتاد.
- نه خیر! واسه آقامون.
- حالا این حاج آقای شما رو کی تو لباس دامادی می‌بینیم؟
- انداختیم واسه آخر تابستون. 30 شهریور.
- چقد زود؟! -
- انقد بابا رو کلافه کردم، فقط می‌خواد ردم کنه.
- کی جهیزیه می‌گیری؟

- گفتم هیچی نمی‌خوام... خونه‌ی میلاد ااث داره. یه چیزایی هم با پول خودم می‌گیرم.
- کوچیکه؟
- خندید و گفت: خیلی. یه خوابه ست.
- جشن نمی‌گیرید؟
- می‌گیریم... به خاطر آبروی بابا جلوی مردم. به کسی نگی! پولش رو بابا میده ولی شمال می‌گیریم که همه فکر کنن از طرف خانواده‌ی میلاده.
- میلاد ناراحت نشد؟
- نمی‌دونم چقدر طفلک رو اذیت کردم. این چیزها توش گمه. به زور جلوی خانواده‌ش وایساد.
- ماشین رو جلوی فروشگاه بزرگی که چند خیابون پایین‌تر از امامزاده بود پارک کرد. دو تا ذرت مکزیکی از جلوی ورودی گرفتیم و وارد شدیم. دوباره موقع خریدن دور و بر رو نگاه کردیم که آشنایی ما رو ندیده باشه.
- جلوی لباس‌فروشی‌های مردونه توقف می‌کرد و می‌دونستم می‌خواد برای میلاد چیزی بگیره. یه پیراهن خیلی ساده‌ی شکلاتی گرفت و با ذوق گفت: به رنگ چشم‌هاش میاد. خیلی دوست داره.
- توی این دو سال من فقط دو بار میلاد رو دیده بودم و رنگ چشم‌هاش یادم نمی‌ومد؛ فقط خندیدم و به هیجان‌ش برای انتخاب کاغذ کادو نگاه کردم. خوشبختی چه چیزی غیر از این می‌تونست باشه؟!
- از مغازه بیرون اومدیم و مشغول دور زدن شدیم. ظرف‌های ذرت رو داخل سطل زباله انداختیم. به یاد روزهایی افتادم که انوش و آرام و دوست‌هاش پدرم رو سر پاساژ گردی توی تهران برای خرید عروسی در آورده بودن؛ حتی مجبور شدم وسط فرجه‌های پایان ترم به پاریس برم و اونجا یه سری سفارش بدم.
- اصلاً گوش میدی؟
- چی؟
- بعد می‌گه چرا به من می‌گید تو فکری؟! لبخند زدم. از جلوی مغازه‌ای رد شدیم. چشمم به آویزهای نقره‌ای مردونه افتاد. دست الهام رو گرفتم که صبر کنه. کنار من به ویتترین نگاه کرد.
- میلاد انقد بدش میاد یه چیزی به خودش آویزون کنه!
- جدی؟

دنبال یه پلاک شبیه مال ایمان می‌گشتم که برای رستار بگیرم. اون روز خیلی میخ پلاک شده بود. یه چیزی شبیه همون انتخاب کردم. با زنجیر خیلی نازک‌تر که زیاد جلب توجه نکنه.

با بسته‌ی گردنبند بیرون اومدم. الهام با لبخند گفت: R!؟

- چیه؟

- این Mr R رو ما نمی‌شناسیم؟

- Miss R

- بله. بله. می‌دونم!

□

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم. همه جا تاریک بود. بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و روی تخت نشستم. گوشی رو جواب دادم و همزمان به ساعت روی پاتختی نگاه کردم. یک نصفه شب!

صدای دختری توی گوشی پیچیده بود: خانوم. خانوم ببخشید.

با صدای گرفته گفتم: بله. می‌شنوم؟

- خانوم من خواهر مجیدم.

گوش‌هام رو تیز کردم و گفتم: چی شده؟

صدا قطع و وصل می‌شد: خانوم! داداشم حالش بده.

- چرا؟ الان کجایی؟

- تب داره خانوم. بابام تهران نیست.

اگر بود هم مسلماً خونه نبود. تکرار کردم: کجایی؟ آدرس بده.

به زور یه آدرسی داد که شک داشتم بتونم پیدا کنم.

سریع لباس پوشیدم و سوئیچ رو برداشتم. هول شده بودم و نمی‌دونستم باید چکار کنم. تا به حال تو همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم. خواستم ایمان رو خبر کنم اما جلوی پونه روم نشد. تازه اون‌ها که چیزی از مجید و موسسه نمی‌دونستن.

ناخودآگاه به طرف اتاق رستار رفتم. نهایتش این بود که باهام نمی‌اومد. در زدم.

امیدوار بودم که خواب نباشه. خواستم با موبایلش تماس بگیرم که در رو باز کرد و با تعجب نگاهم کرد.

- چی شده؟

- یکی از دوست‌هام مریضه!

- چرا به من می‌گی؟

- هیچی. ولش کن.

نمی‌خواستم دیر برسم. به طرف پله‌ها دویدم. همین که ماشین رو جلوی در پارک کردم، ناصری نازل شد و با بدبختی قانعش کردم که اتفاق خاصی نیفتاده و بذاره برم؛ البته تقصیر اون نبود. به عنوان نگهبان مسئولیت داشت؛ بعداً یه بهانه‌ای برای بابا جور می‌کردم چون آفتاب طلوع نکرده، همه چیز رو کف دست بابا می‌ذاشت. ماشین رو از در بیرون می‌بردم که از آینه رستار رو در حال دویدن دیدم. ترمز کردم که برسه. پرید توی ماشین و من با سرعت راه افتادم.

- مگه دوستت خانواده نداره؟

- نه.

دیگه چیزی نپرسید که خیلی عجیب بود. از این که با من اومد خوشحال بودم. خیلی خوب آدم‌ها رو درک می‌کرد. اگر به ایمان می‌گفتم یه جوری از زیرش در می‌رفت. اگر قرار بود به انوش بگم، نه خودش می‌اومد و نه اجازه می‌داد من برم. بهش نگاه کردم که در حال بستن دکمه‌هاش بود.

- خواب بودی؟

- نه.

- مزاحم شدم؟

سیگاری از بسته بیرون آورد. بین لب‌هاش گذاشت و گفت: فندک داری؟

- نه. فندکم کجا بود!

سیگار رو روی داشبورد گذاشت و مشغول مرتب کردن موهاش شد. انقدر آرامش داشت که استرس من هم از بین رفت.

خیابون‌ها خلوت بود و من نیم ساعته خودم رو به محله‌ی قدیمی‌ای که آدرسش رو گرفته بودم، رسوندم. در و دیوارها همه شبیه هم بود و پلاک درست و حسابی هم نداشت. به خودم لعنت فرستادم که نگفتم به اورژانس زنگ بزنه. تا من خونه رو پیدا می‌کردم، هزار تا اتفاق ممکن بود بیفته. ماشین رو انتهای این کوچی تنگ پارک کرده بودم. نور تنها لامپی که گوشه‌ی کوچی بود، فضا رو زیاد روشن نمی‌کرد و من ترس برم داشته بود. رستار بازوم رو گرفت و به خودش نزدیک کرد. با سرزنش گفت: می‌خواستی تنها بیای اینجا؟! نور گوشه‌ی رو روی پلاک بعدی انداختم. خودش بود. سریع زنگ زدم و چند بار به در کوتاه زنگ زده کوبیدم. توی دلم گفتم «خدا کنه اشتباه نکرده باشم». رستار چند بار بالا پرید که ببینه چراغ‌هاشون روشنه یا نه. در با شدت باز شد و همون دختر دست من رو کشید و گفت: خانوم. تو رو خدا!

سوئیچ رو به رستار دادم و گفتم: ماشین رو روشن کن تا بیام.



به سمت داخل دویدم. حیاط انقدر کوچیک بود که بیشتر از چند قدم نمی‌شد. وارد اتاق کهنه‌ای شدیم که با یه لامپ مهتابی روشن بود و از در و دیوار تیکه‌های پارچه و لباس آویزون بود. از قابلمه و بشقاب گرفته تا رخت خواب توی اتاق ریخته بود. مجید روی پتوی تا شده‌ای خوابیده بود و صورتش پر از عرق و سرخ بود. سریع کنارش نشستم و دستم رو روی صورتش گذاشتم... داغ بود. چند بار صداش کردم که هیچ عکس‌العملی نشون نداد. می‌ترسیدم که هر لحظه تشنج کنه. توی همون پتو پیچیدمش و به طرف در رفتم. رو به دختر گفتم: تو هم میای؟ - آره.

دنبالم تمام طول کوچه رو دوید. بغض عجیبی توی گلویم مونده بود. هم برای بی‌پناهی این بچه‌ها ناراحت بودم. هم برای خودم که توی تاریکی شب نمی‌دونستم باید چه غلطی کنم؛ تنها امیدم به رستار بود. انقدر به این فضا و آدم‌هاش بدبین شده بودم که اگر ماشینم رو سر جاش نمی‌دیدم، تعجب نمی‌کردم؛ اما ماشین همونجا بود.

□ کنار تخت ایستاده بودم. صدای گریه و ناله‌ی اون دختر که هنوز اسمش رو نپرسیده بودم از یه طرف و رنگ آبی اتاق از طرف دیگه حسابی روی اعصابم بود. دکتر کشیک وارد اتاق شد و بعد از نگاهی به لباس‌های مجید و خواهرش گفت: به موقع رسیدید.

انقدر اوضاع ناامید کننده بود که فکر نمی‌کردم این حرف رو بزنه.

- می‌تونست یه تشنج خطرناک باشه!

- کی بهتر میشه؟

- یکی دو ساعت دیگه.

- بستری میشه؟

- بله. تا وضعیتش تثبیت بشه، می‌مونه.

- ممنون دکتر.

- شما نسبت‌تون با بیمار چیه؟

چند ثانیه فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که باید راستش رو بگم: مربی‌ش هستم.

- مربی؟! -

- به طرف در راهنمایی‌ش کردم. در رو بستم و گفتم: من یه مربی داوطلبم. تو یه موسسه که از بچه‌های خیابانی یا بچه‌هایی که خانواده‌ی ضعیفی دارن، حمایت می‌کنه.
- بله. باید از سر و وضعشون می‌فهمیدم.
- به هر حال من اختیاردارشون نیستم... مثل اینکه پدرشون شهرستانه؛ ولی فردا می‌تونم موسسه رو در جریان بذارم.
- حتماً این کار رو بکنید... نگران حال بیمار هم نباشید. سعی می‌کنیم عفونت رو بر طرف کنیم. تب هم که کنترل شده.
- ممنون.
- در رو باز کردم و با لبخند گفتم: نگران نباش حال داداشت خوبه... روی اون کاناپه دراز بکش.
- دختر سر تکون داد و من بیرون اومدم. روی یکی از صندلی‌های انتظار نشستم. رستار از حسابداری برگشت و مثل همیشه پله‌ها رو به آسانسور ترجیح داده بود. کنارم نشست و گفت: تو حالت خوبه؟
- آره.
- انتظار داشتم کلی درباره‌ی امشب سوال پیچم کنه اما چیزی نپرسید که این بیشتر شرمندهم کرد. دستش رو توی دستم نگه داشتم و گفتم: مرسی به خاطر امشب.
- بعد از چند ثانیه سکوت گفت: تو چرا انقدر خوبی؟ همه‌ی برنامه‌هام رو به هم ریختی!
- چه برنامه‌ای داشتی؟
- شونه بالا انداخت و به روبه‌رو خیره شد. حوصله‌ی فکر کردن به چیزی رو نداشتم؛ در واقع نمی‌دونستم باید چی بگم. خودش گفت: نگران پسرهای؟
- آره.
- مدتی بعد که چشم‌های باز مجید رو دیدم نگرانیم بر طرف شد. کنارش خم شدم و گفتم: پس بالاخره بیدار شدی؟
- لبخند زد که این اولین باری بود که توی این چند ماه انقدر عمیق روی صورتش دیده بودم. دستش رو که دیگه داغ نبود گرفتم.
- خوبی؟
- سرش رو تکون داد و خواست بلند بشه. خواهرش کنار تخت نشست و با آستین روی چشم‌هاش کشید. به مجید کمک کردم تا بشینه. نشست و با دیدن من و

خواهرش یکهو زیر گریه زد. بغلش کردم و گفتم: چیزی نیست مجید؛ فقط یه ذره تب کردی. همین.

سرش رو ناز کردم و اون هم یه دقیقه تو بغلم موند. نمی‌دونستم اگر یه کم دیر می‌کردم چه اتفاقی ممکن بود براش بیفته.

□

خانوم صالحی خندید و گفت: این سومین باره.

- ببخشید. مزاحم شدم. نه؟ حالش خوبه؟

- مزاحم نیستی عزیزم. حال مجید هم خوبه.

- می‌تونم باهات حرف بزنم؟

بعد از کمی من من گفت: بهتره که حرف نزنه.

برای اینکه برداشت بدی نکنه گفتم: بله. می‌فهمم. مشکلی نیست.

خداحافظی کردیم. دیشب اصلاً نخوابیده بودم. بعد از بیمارستان فقط به اندازه‌ی

لباس عوض کردن و رسوندن رستار، خونه رفته بودم. آخرهای ترم بود و نمی‌شد

کلاس بچه‌های کانون رو تعطیل کرد. خیلی خسته بودم؛ خسته‌تر از اینکه حتی برای

ناهار به رستوران برم. پلک‌هام رو بستم و سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم. دلم

می‌خواست روی همین کاناپه دراز بکشم ولی هر لحظه ممکن بود کسی وارد اتاق

اساتید بشه.

حس کردم بینی‌م می‌خاره. نوکش رو خاروندم. دوباره می‌خارید. چشم‌هام رو باز

کردم و نگاهم به یه جفت چشم مردونه افتاد. خندیدم. افشار هم خندید و عقب

رفت. روی میز جلوی کاناپه نشست و با لبخند گفت: یکشنبه‌های عزیز.

- می‌شکنه!

- عیبی نداره. یکی دیگه می‌خرم.

- آبرو ریزی‌ش چی؟

کنارم روی کاناپه نشست و گفت: چرا چشم‌هات پف داره؟

- خوابم میاد.

بازوش رو باز کرد و گفت: بیا اینجا!

خودش خندید ولی به نظر من حرفش اصلاً خنده دار نبود. ابروم رو بالا انداختم و

چیزی نگفتم. جلوتر اومد و دست‌هام رو گرفت. خواستم بیرون بکشم اما محکم‌تر

نگه داشت.

- شیده جان!

- حالتون خوبه؟!  
 - من خوبم عزیزم!  
 تک سرفه‌ای کردم و گفتم: ولی من شک دارم!  
 لبخند زد و گفت: من دیگه از این موش و گربه بازی‌ها خسته شدم. یک ساله  
 می‌خوام چیزی بگم؛ اما نمی‌ذاری.  
 - شاید بهتر بوده که نگید.  
 - اون رو دیگه من تشخیص میدم.  
 به در نگاه کردم که یادش بیاد ممکنه کسی وارد بشه اما به روی خودش نیاورد.  
 - می‌خوام خیلی رسمی ازت تقاضای ازدواج کنم... انگشتر هم همراهه!  
 انتظار یه همچین چیزی رو داشتم ولی نه ازدواج! خیلی غافلگیر شده بودم؛ اصلاً  
 نمی‌دونستم چی بگم.  
 - چرا حرف نمی‌زنی؟  
 - چی بگم؟  
 - توقع جواب ندارم؛ ولی یه چیزی بگو.  
 دست‌هام رو بیرون آوردم و گفتم: باشه فکرهامو می‌کنم.  
 با دلخوری گفت: همین؟  
 - لازمه یادآوری کنم که من بچه‌دار نمی‌شم و یه بار طلاق گرفتم.  
 - پس من هم یادآوری می‌کنم که این‌ها نبوده که باعث شده تا الان سکوت کنم.  
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اجازه بدید فکر کنم.  
 - زیاد منتظرم نذار!  
 لبخند زدم. با اینکه کارش خیلی ناگهانی بود، من انقدر درباره‌ی همچین اتفاقی فکر  
 کرده بودم که بدونم جوابم چیه.

□  
 خیارهای پوست کنده رو برداشتم و مشغول خرد کردن برای سالاد شدم. زیرچشمی  
 به مامان و بابا و پونه و ایمان نگاه کردم که به من زل زده بودن.  
 بالاخره بابا پرسید: دیشب کجا رفته بودی؟  
 نگاهش کردم. حالا رستار هم چشم از پنجره برداشته بود و به من نگاه می‌کرد. توی  
 دلم گفتم «یه دونه دروغ که این حرف‌ها رو نداره!» و خیلی عادی جواب دادم:  
 ریحانه مریض شده بود. خانواده‌ش ایران نیستن.  
 همه همزمان گفتند: ریحانه؟!!

- ریحانه دیگه! دوستم. پونه یادت نیست؟
- پونه گیج نگاه کرد و بعد از چند ثانیه سکوت، گفت: آهان. اون ریحانه رو می‌گی؟ حالا همه به پونه نگاه می‌کردن.
- یکی از بچه‌های دانشگاه؛ زیاد ایران نمیاد. حالش خوب بود؟
- آره. سلام رسوند. اومده بود به مادر بزرگش سر بزنه.
- مریضی‌ش چی بود؟
- از پله‌ها افتاده بود.
- پونه خندید و کنارم نشست. توی دلم گفتم «حالا چند تا دروغ بیشتر، مگه چیه». .
- یه تیکه پوست خیار برداشت و گفت: شستی دیگه؟
- آره.
- فکر کردم مشکل حل شده ولی بابا دوباره گفت: چرا تا حالا اسمش رو نشنیده بودیم؟!
- خواستم چیزی بگم که ایمان به جای من جواب داد: ولش کنید دیگه. مگه ما همه‌ی دوست‌های شنیده رو می‌شناسیم؟
- با تعجب نگاهش کردم. مامان براش چشم غره رفت. ایمان هیچوقت با بابا تند حرف نمی‌زد.
- بابا به روی خودش نیاورد و کنترل تلویزیون رو برداشت. ایمان از پله‌ها بالا رفت.
- ریحانه جون سراغ منو نگرفت؟
- صدام رو مثل خود پونه آرام کردم و گفتم: هیس!
- من هم نباید بدونم؟
- چیز خطرناکی نیست. کار خیر بود.
- هر چی تو بگی... بده بقیه‌ش رو من درست کنم.
- تموم شد... ایمان چه‌ش بود؟
- دوباره همون دوستش رو دیده. نمی‌دونم چرا انقدر میره پیشش.
- جواد پسر خوبیه. نگران نباش.
- پونه به طرف تلویزیون برگشت و من به سمت رستار. لبخند زد و سرش رو چرخوند.

□

قرار بود تا نیم ساعت دیگه جلسه‌ی هیأت مدیره برای پذیرش یا رد طرح قوطی‌ها تشکیل بشه. به همون اندازه‌ای که فکر می‌کردم رد می‌شه، امیدوار بودم که قبول بشه. دوباره رو به شیرازی گفتم: مطمئنید نمی‌خوایید همراه من بیایید؟

- من خودم موافق صد در صد نبودم، از چی دفاع کنم؟  
لبخند زدم و گفتم: باشه.
- ولی می‌دونستم به خاطر این نمیاد که از جوی که معمولاً تو سالن جلسات ایجاد می‌شد، استرس می‌گرفت. خیلی به خودم رسیده بودم. یه پانچو و شال مشکی با جین یخی پوشیده بودم. پوشه‌ی طرح‌ها و گزارش‌ها رو داخل کیفم گذاشتم و بیرون زدم. قبل از خارج شدن ابراهیمی بلند گفت: موفق باشید!
- برگشتم و گفتم: بالاخره یه نفر گفت!
- بچه‌ها خندیدن و من به طرف دفتر رستار رفتم... خودش بیرون اومد. اتوماتیک وار به سمت هم حرکت کردیم؛ حتی امروز هم کت‌وشلوار نیوشیده بود.
- اینطوری می‌خوای بیایی؟
- مگه چیه؟
- جلسه‌ی رسمیه! مهمونی خانوادگی که نیست!
- بی‌خیال!
- بدون مقدمه گفتم: بابات رسیده؟
- با نویده. تو اون ساختمون.
- رأی بابات چیه؟
- خندید و گفت: نمی‌دونم؛ از کسی نپرسیدم.
- برادرت نمی‌دونه؟
- نمی‌دونم.
- اخم کردم و گفتم: پس تو به چه درد می‌خوری؟!
- می‌خوای رأی سعیدپورها رو بخری؟
- آره. نادری‌ها که چشمشون به دهن انوشه. از رأی مثبت بابا هم که مطمئنم.
- رأی مثبت بابام در مقابل چی؟
- با خنده گفتم: وصیت می‌کنم یکی از نوه‌هام، یکی از نوه‌های تو رو بگیره. خوبه؟
- فرض محال، محال نیست! ولی قبلاً خانوم‌های خوشگل پیشنهادهای بهتری داشتن!
- سرم رو به بازوش چسبوندم و گفتم: حتی ادای این مردها رو هم نمی‌تونی در بیاری!
- یه قدم عقب رفت و گفت: اه، اه، اینطوری نکن.
- بی ادب.
- به هر حال... سعیدپور بزرگ واسه من تره هم خرد نمی‌کنه!

در دفتر ایمان باز شد؛ حتی کراوات هم زده بود که سنش رو بیشتر از 28 سال نشون می‌داد. خندهم گرفت. به طرف ما اومد و گفت: به به! مشغول لابی کردن بودید؟ من: به نتیجه نرسید.

رستار دستش رو دور بازوی ایمان انداخت و گفت: بریم عزیزم. حرکتش حالت شوخی داشت ولی به من برخورد. با کف کفش روی جین مشکی رستار کشیدم که بلند گفت: چکار می‌کنی؟ دیوونه!  
- بهت میاد.

ایمان خندید. ازشون فاصله گرفتم و تند تند پله‌ها رو بالا رفتم. سالن جلسه‌ها طبقه‌ی سوم بود. هنوز صدای خنده‌ی ایمان شنیده می‌شد. فکر می‌کردم اولین نفری هستم که وارد سالن می‌شه اما انوش روی صندلی مدیرعامل که رأس میز بیضی شکل بود، نشسته بود. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و سعی کردم نسبت به نگاه ذره بینی انوش بی‌تفاوت باشم.

- صدای خنده‌ی داداش جونت میومد!

- ایرادی داره؟

- نه.

...

- لازم بود همه رو بندازی تو دردسر؟

- دردسرا!... من از طرحم دفاع می‌کنم؛ اگر منطقی باشه، تصویب میشه.

چشم‌های قهوه‌ای‌ش شبیه شیرهای رئیس گله شده بود و من کم کم احساس خطر می‌کردم.

- رأی پدر من که واضحه... سعیدیورها هم که سایه‌ی شما رو با تیر می‌زنن. با چه امیدی اینجا نشستتی؟

- این یه جلسه‌ی کاریه، نه خانوادگی.

- پس منتظر ترور شدن باش. انقدر ایراد توی گزارشت بود که با گریه از این اتاق بری بیرون.

از حرفش ترسیدم چون انوش حرفی رو، رو هوا نمی‌زد؛ اما خونسردی خودم رو حفظ کردم و گفتم: تو هم که عاشق دیدن گریه‌ی منی!

- اتفاقاً برعکس!

روان‌نویس توی دستش رو به طرفم گرفت و ادامه داد: اگر از یه چیزت خوشم می‌اومد، همین چشم‌ها بود!

خواستم جوابش رو بدم اما با وارد شدن پدرش سکوت کردم. حس کردم ممکنه چیزی شنیده باشه. روی یکی از صندلی‌ها نشست. بعد از نگاه‌های عجیب به ما و بررسی اوضاع گفت: احوالت چطوره دختر؟

- خوبم عمو.

- بقیه دیر نکردن؟

- می‌رسن.

چند ثانیه بعد نوید در رو برای پدرش نگه داشت و هر دو وارد شدن. ناخودآگاه منتظر وارد شدن رستار بودم اما خبری ازش نشد. دو تا از مدیرهای بخش مالی و حسابداری هم وارد شدن. حس کردم پدرم دیر کرده. صندلی‌های خالی، کنارم چشمک می‌زدن. رئیس کارگاه قوطی سازی هم رسید. همه منتظر بابا بودن. در باز شد و بابا داخل اومد. ایمان و رستار هم همراهش بودن. بابا کنار من نشست و رستار و ایمان هم کنارش. رستار دقیقاً روبه‌روی پدرش بود. دکمه‌ی پیراهن زیتونی‌ش رو باز گذاشته بود و موهایش روی شونه‌هاش پخش بود. قبلاً اینطوری ندیده بودمش. انگار از قصد تفاوت‌هاش رو برجسته‌تر کرده بود. کنار این همه مرد کت و شلواری واقعاً وصله‌ی ناجور بود. ظاهراً همه اومده بودن. من و دو نفر دیگه که یکی شون دبیر جلسه بود تنها زن‌های جمع بودیم.

□

بعد از نیم ساعت وراجی درباره‌ی طرح‌ها و قدم زدن جلوی بورد سالن، یه جرعه آب خوردم و توی صورت‌ها دقیق شدم. انوش دستش رو از زیر چونه‌ش برداشت و با لبخند گفت: ممنون. نمونه‌ها رو نشون بدید.

به سمت تبلت رفتم و اسلایدها رو عوض کردم. هر کدوم از عکس‌ها که رد می‌شد، چهره‌ها بیشتر شگفت‌زده نشون می‌داد. دیگه کامل خودم رو باخته بودم. سراغ هزینه‌هایی که برآورد کرده بودم، رفتم. بعد از هر جمله نگاهی به انوش می‌نذاختم که نتیجه‌ش رو توی صورتش ببینم. رئیس کارگاه هم درباره‌ی ساخت و کلاً زمان و هزینه‌ی لازم برای قالب زدن توضیح داد.

سریع گفتم: البته مبلغ ممکنه اول زیاد به نظر برسه ولی توجه داشته باشید که بیشترش مربوط به قالب ساختن هست که فقط یک بار لازمه.

انوش نگاهش رو از آب معدنی جلوش بلند کرد و به مدیر بازاریابی انداخت.



آقای بهزاد به جمع نگاهی انداخت و شروع به صحبت کرد: در حال حاضر وضعیت تولید و توزیع در کشور شرایط بحرانی رو می‌گذرونه... وقت قمار کردن روی فروش جنس‌ها نیست! قراره این قوطی‌ها به دست زن‌های خونه‌دار و بچه‌هایی بیفته که هیچکدوم نه حجم‌های افراطونی رو می‌شناسن، نه از مدرنیسم و پست مدرنیسم اطلاعی دارن!

و واژه‌ی «قمار» رو خیلی غلیظ به کار برده بود. انوش دستش رو زیر چونه زد و به سمت مدیر مالی نگاه کرد.

آقای شمس تک سرفه‌ای کرد و گفت: چند ماهی هست معاملات با چک‌های بلند مدت انجام می‌شه، همچنین به دلیل تحریم‌های اقتصادی و مواد اولیه‌ی گرون، میزان تولید پایین اومده؛ بنابراین من هرگونه تغییر با هزینه‌ی بالا رو به شدت منع می‌کنم.

و رو به ایمان ادامه داد: نظر شما به عنوان مدیر تولید چیه؟ ایمان اول نگاهی به من انداخت.

- من حرفتون درباره‌ی تولید پایین رو قبول ندارم. یا مواد اولیه‌ی گرون می‌خریم و تولید معمولی داریم یا نمی‌خریم و تولید پایین داریم که در این صورت این بودجه می‌تونه صرف اصلاحات بشه.

دوباره به من نگاه کرد. لبخند زدم و ابروم رو بالا انداختم که کم مونده بود با لب و بینی‌ش ادا در بیاره. خودش هم نفهمید چی گفته؛ در واقع پیچونده بود. رستار روی صندلی‌ش لم داد. به طرف انوش چرخوندش و گفت: فروش محصولات تو بازارهای خارجی بدون تغییر، امکان نداره. همینطور که نمایندگی‌ها کم کم داره از کار می‌افته. مثل قطر. سطح سواد مردم خودمون رو هم دست کم نگیرید... می‌خواید بشینید و به نابود شدن خودتون نگاه کنید؟!

من هم تأیید کردم و گفتم: سودی که از صادرات می‌بریم این هزینه‌ها رو جبران می‌کنه.

انوش به چهره‌ی مسؤل حسابداری نگاه کرد.

خانوم سهرابی اجازه‌ی صحبت خواست و گفت: مثل اینکه متوجه نیستید، بودجه‌ای برای این طرح نداریم! فعلاً زمان این تغییرات پرهزینه نیست! حرف آخر رو زده بود و دیگه چیزی برای گفتن نداشتم. سر جام نشستم. انوش شروع به صحبت کرد: مباحثه‌ی خوبی بود. حرف‌های موافق و مخالف رو شنیدیم. من به عنوان مدیر کارخونه اجرای این طرح رو صلاح نمی‌دونم؛ اما... تصمیم نهایی با سهامدارهاست.

به من نگاه کرد. خیلی کوتاه موضع خودش رو مشخص کرده بود. بعد 2 دقیقه که به استراحت گذشته بود. دبیر جلسه اعلام کرد: جناب نادری! رأی شما مثبته یا منفی؟

پدر انوش بدون معطلی گفت: رأی من، رأی دکتره. منفی. توی دلم گفتم «نمی‌گفتی هم همه می‌دونستن.»

حالا همه به سعیدپور نگاه می‌کردن. مطمئن بودم که رستار پدرش رو ندیده بود که باهاش حرف بزنه؛ البته ازش توقع نداشتم که به خاطر من، از پدری که ولش کرده چیزی بخواد. نوید هم که رسماً در حال چرت زدن بود.

سعیدپور چشم‌هاش رو که با تأسف روی ظاهر رستار می‌چرخید، به طرف بابا برگردوند؛ شاید توی دلش می‌گفت «پسر من کجا و پسر نادری کجا!». نشونه‌های حرص خوردن توی حرکت عصبی دست‌هاش بود. به طرف من نگاه کرد؛ انگار همه می‌دونستن که این طرح چقدر برای من مهمه. جمع سکوت کرده بود.

سعیدپور با کت و شلوار و موهای خاکستری خوش فرم به صورت من زل زده بود و چیزی نمی‌گفت. توی دلم گفتم «بگو مثبت. بگو مثبت» و یه دونه از اون لبخندهای پسرکشم رو تحویلش دادم.

دبیر جلسه گفت: جناب سعیدپور رأی تون رو اعلام نمی‌کنید؟ هر چقدر انتظار طولانی می‌شد، لبخند من هم عمیق‌تر می‌شد. بالاخره با خنده گفت: مثبت!

از خوشحالی و هیجان خندیدم و با خودکار توی دستم چند ضربه به میز زدم. بابا به طرفم برگشت. انتظار داشتم بخنده و تبریک بگه ولی روی صورتش اخم بود. سریع خودکار رو کنار گذاشتم و دست‌هام رو روی زانو هام گذاشتم. ایمان که سرش رو طوری خم کرده بود که از فاصله‌ی بابا و رستار من رو ببینه، چشمک کوچیکی زد. صورت رستار کاملاً بی‌تفاوت بود و به پدرش زل زده بود؛ باید به خاطر حرف زدن با پدرش حسابی ازش تشکر می‌کردم؛ چون توی جلسه من طرف بازنده بودم.

انوش عینکش رو در آورد و روی میز پرت کرد. همه یا در حال دادن بودن یا بلند شدن که بابا بلند گفت: منفی!

همه سر جای خودشون متوقف شدن. سکوت دوباره به فضا برگشت. بابا به صورت سعیدپور نگاه می‌کرد. به گوش‌های خودم اعتماد نداشتم که دبیر جلسه گفت: طرح با دو رأی منفی رد شد.

حالم اصلاً خوب نبود. کاش رأی منفی مال سعیدپور بود نه بابا. چشم‌ها به طرف من برگشته بود و من نزدیک بود بزنم زیر گریه. جلوی خودم رو گرفتم و به میز نگاه

کردم. لوس بازی در آوردن توی خونه شاید جواب بده ولی اینجا نه. صبر کردم که اولین نفر نباشم که از در خارج میشه.

تقریباً همه بیرون رفته بودن؛ حتی بابا و ایمان. می‌دونستن که نیاز به تنهایی دارم. کیفم رو برداشتم و به طرف در رفتم. به در نرسیده کسی مچم رو نگه داشت که ندیده مطمئن بودم این حرکت‌های چریکی فقط از انوش بر میاد.

نزدیک در بود و با شمس و سهرابی صحبت می‌کرد. بی‌حرکت ایستادم. هر جور تقلایی جلوی کارمندها شخصیت خودم رو زیر سوال می‌برد. چند ثانیه بعد، دبیر جلسه آخرین نفری بود که بیرون رفت.

دستم رو بیرون کشیدم و عصبانی گفتم: این چه کاریه؟! پوزخند شمس رو ندیدی؟ با خونسردی گفتم: گور باباش!

به سمت در حرکت کردم که دوباره گفتم: باید حرف بزنیم!

فاصله گرفتم و عصبانی‌تر از قبل گفتم: دو سال تمام با هم دعوا کردیم. تو هنوز نفهمیدی من وقتی ناراحتم باید تنها باشم؟! چیزی نگفتم و من مستقیم به طرف دفترم رفتم؛ البته کمی اغراق کرده بودم. اوایل ازدواج مون دعوا نمی‌کردیم. در رو باز کردم و رو به جمع گفتم: طرح رد شد. من یه مدتی نیستم. مسئولیت با آقای شیرازیه.

هر سه با تعجب و ناراحتی نگاهم می‌کردن که این بیشتر اذیت می‌کرد. اگر با رأی سعیدپور رد می‌شد هیچوقت کارم رو ول نمی‌کردم. خواستن چیزی بگن که گفتم: خداحافظ!

□

به طرف پارکینگ می‌رفتم. بابا هم همراه آقا یوسف به همون سمت می‌رفت. سرعتم رو کم کردم که فاصله رو حفظ کنم. سعیدپور و نوید و پدر انوش هم کنار بابا حرکت می‌کردن. این همه اختلاف با هم داشتن اما باز هم توی ظاهرشون شبیه شریک‌های عادی بودن. ایستادن تا ماشین‌هاشون آماده‌ی حرکت بشه. دوباره سرعتم رو کم کردم. خواستم راهم رو عوض کنم تا برن که نوید رو دیدم که به سمت ساختمون می‌خکوب شده بود. بقیه هم به همون سمت برگشتن و سعیدپور اسم رستار رو داد زد.

سرم رو سریع برگردوندم و رستار رو روی دیواره‌ی پشت بوم ساختمون اداری دیدم. یه لحظه شهرام رو اون بالا تصور کردم. بعد سقوطش رو... بعد بدن غرق خونش رو روی آسفالت. همون جایی که رستار اون روز نشسته بود. به سمت همه‌های که

ایجاد شده بود برگشتم. سعیدپور روی دست‌های نوید از حال رفته بود و بقیه سعی می‌کردن به طرف ماشین حرکتش بدن. بابا شبیه مسخ شده‌ها ایستاده بود. دوباره به رستار نگاه کردم که انگار جلوتر اومده بود. هر دیوونگی‌ای ازش بر میومد. چیزی توی دلم فرو ریخت. اسمش رو داد زدم و به طرف ساختمون دویدم. همه‌ی این اتفاق‌ها فقط در عرض چند ثانیه افتاده بود. خودم رو توی آسانسور پرت کردم و شماره‌ی 4 رو زدم. زیر لب گفتم: زود باش! زود باش!

بعد از چند ثانیه در باز شد. کیفم رو همون جا ول کردم و به سمت در آهنی پشت بوم دویدم که نیمه باز بود. وارد شدم و نور آفتاب مستقیم توی چشم‌هام خورد. کمی دور و بر رو بررسی کردم که موقعیتم رو به دست بیارم؛ اما هیچکس نبود. دوباره چرخ زدم. هیچ خبری از رستار نبود. اگر حال سعیدپور خراب نشده بود، فکر می‌کردم که دچار توهم شدم! داد زدم: رستار!

کسی جوابم رو نداد؛ شاید برای کمک به پدرش رفته بود. جلوتر رفتم. درست جلوی دیواره‌ی سنگی. به پایین نگاه کردم. بابا به یکی از ستون‌های جلوی پارکینگ تکیه داده بود. چند نفر توی محوطه با هم حرف می‌زدن. سعیدپور و نوید و پدر انوش نبودن. به خاطر ارتفاع سرم گیج رفت. نشستم و به دیوار کوتاه تکیه دادم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم. اجازه دادم اشک‌هام صورتم رو خیس کنه. دیگه اینجا کسی نبود که ازش خجالت بکشم. حالم واقعاً بد بود. از بابا توقع این کار رو نداشتم. جلوی انوش و حتی بچه‌های سایت حسابی ضایع شده بودم. حالا هم که رستار مسخره بازی در آورده بود. فکر اینکه جنازه‌ی اون رو هم مثل شهرام نتونیم ببینیم، اعصابم رو خرد می‌کرد؛ حتی به خاطر آسیب زیاد نتونیم برای آخرین بار به صورتش نگاه کنیم و بهش بگیم «خداحافظ»... دلم از همه پر بود و به حق افتاده بودم.

دستی روی شونه‌م نشست. سرم رو بلند کردم و دوباره زیر گریه زدم. برای چی باید از همچین آدم دیوونه‌ای خوشم میومد؟!

- چرا اومدی بالا؟

دستش رو از روی شونه‌م کنار زدم و با کنایه گفتم: اومدم هواخوری! خواستم بلند بشم که جلوتر اومد. دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و بلندش کرد. - به خاطر اون قوطی‌ها گریه می‌کنی؟

خودش رو به اون راه زده بود ولی می‌دونستم منظورش چیه. گریه‌م بیشتر شد و گفتم: --- آره.

چهره‌ش غمگین شد و به چشم‌هام زل زد.

- چرا؟ حیف تو نیست؟

- من دوستشون دارم.

- ولی اون قوطی‌ها لیاقت تو رو ندارن!

چند لحظه بهش خیره شدم. اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم: آره. واقعاً ندارن.

بلند شدم که مجبور شد عقب بره. به طرف در رفتم. یادم افتاد که با پدرش حرف

زده. برگشتم و گفتم: ممنون که با پدرت حرف زدی.

در حالیکه خاک شلوارش رو پاک می‌کرد، گفت: از خودت تشکر کن!

...

از کنارم رد شد و به طرف در رفت.

- فیلس یاد هندستون کرده بود!

حرفش معنی بدی داشت. دنبال حرفش رو نگرفتم. حوصله‌ی این یکی رو نداشتم.

## فصل 6

شابلون‌های دایره رو به بچه‌ها داده بودم و قرار بود با دایره‌های مختلف شکل‌هایی

که به ذهنشون می‌رسه بسازن. به برگه‌های توی دستشون نگاه می‌کردم. بیشتر

کله‌ی آدم و خورشید می‌کشیدن.

چند ضربه به در خورد. مهرناز توی چارچوب در ایستاده بود. لبخند زدم و گفتم: بیا

تو.

وارد شد و روی صندلی کنار من نشست.

- چه بی سر و صدا شدن.

به بچه‌ها که روی برگه‌هاشون تمرکز کرده بودن، نگاه کردم.

- آره.

- خوبی؟

- باید بد باشم؟

- چرا تلفنت رو خاموش کردی؟ از دیروز تا الان دلم شور زد.

- حوصله نداشتم. دیشب دیروقت رفتم خونه. شام هم نخوردم.

- نیست خیلی چاقی... رژیم گرفتی!

خندیدم و گفتم: حالا ولش کن.

- رفتم دفترت. مرادخانی گفت یه مدت نمیای؟! نقاشی یکی از بچه‌ها رو که به طرفم گرفته بود نگاه کردم و گفتم: آفرین! خیلی خوبه.
- رو به مهرناز گفتم: انتظار داشتی با کار دیروز بابا دوباره بیام؟
- من نمی‌گم حتماً بیا کارخونه... به پولش که احتیاجی نداری! من می‌گم ناراحت نباش. زندگی بالا و پایین داره.
- ناراحت نیستم مهرناز؛ فقط وقت می‌خوام.
- یه مهمون ناخونده هم که داری.
- با تعجب نگاهش کردم که به در اشاره کرد. مجید کنار در ایستاده بود و به داخل سرک می‌کشید. لبخند زدم و گفتم: مجید! بیا تو.
- آروم آروم داخل اومد. دستش رو گرفتم و گفتم: دیگه حالت بد نشد؟
- سرش رو به علامت «نه» تکون داد.
- از مربی اجازه گرفتی اومدی پایین؟
- آره.
- مهرناز بلند شد و گفت: من برم. بچه‌ها رو به نگار سپردم... مراقب خودت باش عزیزم.
- مرسی؛ من خوبم.
- مجید رو سر جای مهرناز نشوندم و گفتم: می‌خوای نقاشی بکشی؟
- دوباره سرش رو تکون داد. کاغذ و مدادرنگی و شابلون بهش دادم.
- هر چیزی که با شکل دایره به نظرت می‌رسه بکش. چیا شبیه دایره ان؟
- کمی فکر کرد و گفت: ساعت.
- آفرین. دیگه چی؟
- آینه.
- حالا نقاشی‌شون رو بکش.
- از اینکه انقدر آروم شده بود، هم من تعجب کرده بودم و هم بچه‌های دیگه. بعد از اتفاقات روز پیش واقعاً به این آرامش کنار بچه‌هایی که حداقل براشون مفید بودم، داشتم.
- مجید یه ساعت با عقربه‌های قرمز کشید. شیشه‌ی آینه رو آبی کرد که زیاد شبیه آینه نبود. یه کله‌ی آدم کشید و چشم‌هاش رو سبز کرد. واضح بود که من رو کشیده.
- روسری قرمز هم سرم کرد که تا به حال نپوشیده بودم. یه کله‌ی کوچیک دیگه که اون هم چشم‌های سبز داشت.

- چقدر زود کشیدی! این منم؟
- آره.
- این کوچیکه کیه؟
- این بچه شه!
- بهش لبخند زدم و گفتم: من که بچه ندارم!
- چرا؟
- شونه هام رو بالا انداختم. چی باید می گفتم؟
- ندارم دیگه.
- مشغول نگاه کردن کاغذ یکی از بچه ها شدم که پرتقال و گوجه سبز کشیده بود.
- آفرین! قشنگ کشیدی. گوجه سبز دوست داری؟
- خیلی
- مجید آستینم رو کشید که نگاهش کنم و با خجالت گفت: من نمی خوام برم بالا.
- کلاس جدیدت؟
- آره.
- واقعا شبیه بچه های عادی شده بود.
- باشه. با خانوم صالحی حرف می زنم؛ ولی باید قول بدی بچه ی خوبی بشی!
- سرش رو تگون داد و چیزی نگفت.

□

ساعت 11 شب بود که تصمیم گرفتم ماشین رو داخل ببرم. امروز از صبح زود موسسه بودم؛ حتی یه سری از کارهای اداری رو هم با پدر مهربان انجام داده بودم؛ اصلاً حوصله ی خونه رو نداشتم. از دیروز که بابا رأی منفی داده بود، یا بیرون بودم یا در اتاقم قفل بود. شام امشب رو هم تو یه رستوران ایتالیایی مهمون خودم بودم. چراغ اکثر اتاقها روشن بود. وارد خونه شدم و یک راست به طرف پله ها رفتم. مامان به سمتم اومد و گفت: شیده کجایی؟ دلمون هزار راه رفت. بدون اینکه برگردم گفتم: با دوست هام بودم.

- چرا گوشیت خاموش بود؟
- شارژ نداشت.

تقصیر این بیچاره نبود ولی من وقتی قهر می کردم با همه همینطوری می شدم. از بچگی همین قدر لوس بودم و هر کاری می کردم از سرم نمی افتاد.

یکی از اختلافاتم با انوش هم، همین لوس بودن بود؛ البته اون اسمش رو گذاشته بود «بچه بازی». من قهر می‌کردم. اون مغرورتر از این حرف‌ها بود که نازکشی کنه. گاهی پیش میومد که یک ماه می‌گذشت، با هم رابطه هم داشتیم اما قهر بودیم و تا دعوی بعدی حرفی بینمون رد و بدل نمی‌شد.

وارد اتاق شدم و لامپ رو روشن کردم. اولین چیزی که به چشمم خورد، پوستر صورت خودم بود. با همون قاب سیاه و سفید. روی تخت نشستم و به صورت بزرگ خودم زل زدم. انقدر تو این چند روز درگیر کارهای طرح بودم که در مورد افشار فکر نکردم؛ شاید دلیل فرستادن این قاب هم یادآوری خودش بود. بخصوص که دو روز می‌شد که گوشیم خاموش بود.

باید چه جوابی می‌دادم؟ از عکس خودم پرسیدم. چرا این آدم همه چیز تموم که از استاد‌های مجرد تا دانشجوهاش دوستش داشتن، از من خواستگاری کرده بود؟ حتی ادعا می‌کرد دوستم داره! چه دلیلی به جز ثروت پدرم!

شاید اگر همون دختر مجرد بودم با وجود همه‌ی ادعاهام به اینکه خودم رو نمی‌گیرم، بهش فکر نمی‌کردم. در واقع اون رو لایق تک دختر عمادزاده نمی‌دونستم؛ ولی حالا همه چیز عوض شده بود. نه به خاطر اینکه من ازدواج ناموفق داشتم و برای ادامه تحصیل اقدام نکرده بودم. نه چون بچه دار نمی‌شدم... یا حداقل این چیزی بود که همه می‌دونستن. چون من اون آدم سابق نبودم و «خوب و بد»‌های دنیا رو یه جور دیگه می‌دیدم.

مشغول در آوردن لباس‌هام شدم. با همه‌ی این فکرها می‌دونستم، افشار چه مرد خوبی باشه و چه نه، زندگی مشترک مفهومی رو برام از دست داده. واقعیت این بود که دیگه از نظر من آدم‌ها هیچ فرقی با هم نداشتن.

□

معمولاً جمعه‌ها زود بیدار می‌شدم و ورزش می‌کردم ولی امروز ساعت از 10 صبح گذشته بود. من هنوز تو تخت بودم و ملافه رو روی سرم کشیده بودم. بابا روی تخت جابه‌جا شد و شروع به حرف زدن کرد: آخه عزیز دلم! چرا نمیای صبحونه بخوری؟

با کلید یدک خودش در رو باز کرده بود؛ حتماً به نظرشون به اندازه‌ی کافی تنها بودم که حالا بی‌خیال بشم.

- نمی‌گی من یه بابایی دارم که دلش برام تنگ شده؟... دو روزه ندیدمت.

... -



- شیده‌ی بابا! پاشو دیگه. خیلی گوشت به تنت داری. همین هم آب میشه. پاشو عزیزم.  
... -
- چرا با من اینطوری می‌کنی؟ من به جز تو کسی رو ندارم.  
فقط می‌گفت «تو چرا اینطوری می‌کنی» حتی توضیح هم نمی‌داد که چرا جلوی همه آبروی من رو برده. به روی خودم نیاوردم. بابا بلند شد و رفت. یه قطره از چشمم چکید. یعنی انقدر افتضاح دفاع کرده بودم که پدر خودم قانع نشده بود؟! یا بابا فقط برای لجبازی با سعیدپور این کار رو کرده بود؟!  
بعد از چند دقیقه صدای باز شدن در اومد. بعد صدای ایمان که احتمالاً توی اتاق قدم می‌زد.  
- شیده تو باز بچه شدی؟  
... -
- من کاری به بابات ندارم. چرا با ما قهری؟... من که به نفع تو حرف زدم!  
... -
- گوشه‌ی ملافه رو گرفت و خواست بلندش کنه که سفت نگاهش داشتم.  
- می‌پزی این زیر. آخر مرداده!  
... -
- دو روزه همه رو ناراحت کردی شیده! بسه دیگه.  
صداش بلند بود. من هم از کوره در رفتم و گفتم: برو بیرون ایمان! حوصله‌ت رو ندارم.  
صدای قدم‌هایش به طرف در رو شنیدم و پچ پچش با مامان و پونه که حتماً جرأت نکرده بودن دخالت کنن. صدای بلند بسته شدن در اومد ولی من به این زودی‌ها دست بردار نبودم.  
ملافه با شدت از روم کنار رفت و رستار روی لبه‌ی تخت نشست. همه‌ی آتیش‌ها از گور اون بلند می‌شد؛ وگرنه بابا و قوطی‌ها فقط بهانه‌ی ناراحتیم بودن.  
داد زدم: تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ برو بیرون!  
و ملافه رو برداشتم و روی سرم انداختم.  
- این لوس بازی‌ها رو بذار کنار شیده! من بابات نیستم که نازت رو بکشم.  
دوباره ملافه رو از سرم کنار کشید و گفت: پاشو!  
داد زدم: به تو ربطی نداره.

بالای سرم نشسته بود و به من با این تاپ و شلوارک خواب نگاه می‌کرد. اگر اون به جنس مخالفش حسی نداشت، من که داشتم. این چه وضعی بود. ملافه رو برداشتم و روی خودم کشیدم.

این بار با حرص بیشتری کنارش زد. با تعجب نگاهش کردم. بازوم رو کشید و روی تخت نشوند که نزدیک بود توی بغلش بیفتم. دلیل این خشونت رو نمی‌دونستم!

- چرا وحشی شدی؟! -

بلند شد و من رو هم همراه خودش کشید و به سمت سرویس بهداشتی اتاق برد.

- زود باش حاضر شو!

- تو به من چکار داری؟! -

شیر آب رو باز کرد و گفت: حرف نباشه!

منتظر نگاهم می‌کرد. یه مشت آب توی صورتش پاشیدم و گفتم: برو بیرون.

در رو بست. صبح بیدار شده بودم و مسواک هم زده بودم. دوباره به صورتم آب پاشیدم و بیرون اومدم. هنوز ایستاده بود.

- حاضر شو!

- ولم کن بابا. حوصله ندارم.

به سمت تخت رفتم که گفت: می‌خوام ببرمت بیرون حوصلهت سر جاش بیاد. ابروم رو بالا انداختم. من رو بیره بیرون؟! البته بدم نمیومد. از بیکاری توی اتاق بهتر بود. تازه نشون دهنده‌ی اعتراضم به بابا هم می‌شد. هرچند می‌دونستم نزدیک شدن زیاد بهش عاقبت خوشی نداره؛ اما من که دختر دبیرستانی نبودم! رستار هیچ آینده‌ای با من نداشت.

- حاضر می‌شی یا خودم لباس تنت کنم؟ -

سوئیچ رو براش انداختم و گفتم: بیرون!

نیم ساعت بعد، با یه مانتوی نازک با طرح‌های شلوغ صورتی و خاکستری از پله‌ها پایین رفتم. مامان یه آبمیوه به دستم داد و لپم رو بوسید. پونه گفت: بالاخره این رستار به یه دردی خورد!

خبری از بابا و ایمان نبود. شونه بالا انداختم و بیرون رفتم. چند ثانیه بعد برگشتم و بدون اینکه بهشون نگاه کنم، گفتم: نی!

پونه بلند بلند می‌خندید. مامان یه نی از توی کابینت بهم داد و لبخند زد. همه‌شون اخلاق من رو می‌دونستن.

رستار ماشین رو وسط حیاط آورده بود و بابا هم به سمتش می‌رفت. همین که به بابا رسیدم سرم رو برگردوندم و بی توجه سوار ماشین شدم. بابا کنار شیشه‌ی راننده ایستاد و گفت: کجا؟

رستار ماشین رو روشن کرد و جواب داد: کار داریم.

- مثل شنبه شب؟

پس بابا می‌دونست اون شب رستار هم همراهم بوده.

- مسئله‌ای هست؟

بابا نگاهی به من انداخت که سرم رو به طرف شیشه‌ی بغل برگردوندم.

- نه! به همه‌تون خوش بگذره!

رستار حرکت کرد و ریموت در رو زد. گفتم: چی گفت؟!

جوابم رو نداد و سرعتش رو بیشتر کرد.

□

با ذوق به شکل‌ها و رنگ‌های مختلف بادبادک‌ها نگاه می‌کردم و به هر طرفی که جمعیت ایستاده بود می‌چرخیدم. بچه که بودیم گاهی با ایمان بادبادک درست می‌کردیم؛ چون درخت‌های حیاط کم بود، توی حیاط هوا می‌کردیم. گاهی هم مامان توی ساختشون کمک می‌کرد.

- کشتی خودتو! آروم باش.

اخم کردم و گفتم: چی؟

- هیچی.

- از کجا می‌دونستی؟

- یکی از دوست‌هام می‌خواست بچه‌ش رو بیاره!

- پس چرا من خبر نداشتم!... اگر می‌دونستم با موسسه هماهنگ می‌کردم، بچه‌ها رو می‌آوردیم.

- کدوم موسسه؟

خواستم سوتی‌م رو جمع کنم. سریع گفتم: کانون.

- بچه‌های دبیرستانی رو می‌آوردید «جشنواره‌ی بادبادک‌ها»؟!

- مگه اون‌ها دل ندارن؟... تازه، می‌بینی که، از همه‌ی سن‌ها هستن.

روی یکی از نیمکت‌ها نشستیم و به آسمون صاف نگاه کردیم. آدم‌های مختلف

اطرافمون حرکت می‌کردن. شهر از این ارتفاع خیلی کوچیک و دور به نظر می‌رسید.

بیشتر بادبادک‌ها دست بچه‌ها و پدرهاشون بود.

- کاش مجید هم اینجا بود.

- به صورتم نگاه کرد و گفت: نشون نمی‌دادی که انقد بچه دوستی!
- همینطوری گفتم.
  - دقیق‌تر نگاه کرد و من گفتم: چیه؟
  - چند سال با انوش زندگی کردی؟
  - از پیش کشیدن این بحث تعجب کردم ولی جواب دادم: یه کم بیشتر از دو سال.
  - توی 2 سال فهمیدی که نازایی؟!
    - در واقع...
  - باید بهش می‌گفتم که مشکل من اساسی‌تر از این حرف‌هاست؟ اینکه تخمدان‌هام تخمک تولید نمی‌کنه؟ روم نمی‌شد.
  - خب... سال دوم چند بار دکتر رفتم و به نتیجه نرسید.
  - فقط چند بار؟!... اون بچه قرار بود وارث دو تا خانواده‌ی ثروتمند باشه!
  - من بعد از چند ماه دیگه دکتر نرفتم؛ اصلاً مطمئن نبودم که بخوام پدر بچهم انوش باشه!
  - با انوش مشکل داشتی؟
  - در حالیکه چشم‌هام رو روی یکی از بادبادک‌ها که شبیه گیتار بود زوم کرده بودم، گفتم: من خر نبودم که نفهمم براش مهم نیستم. کدوم مردی تو ماه عسل یادآوری می‌کنه که نباید برای بچه پیشگیری کنیم؟
  - رستار زد زیر خنده و زیر لب چیزی گفت که مخاطبش انوش بود. از جاش بلند شد.
  - بیا راه بریم.
  - بلند شدم و همراهش به طرف قسمتی که بادبادک‌های طراحی شده رو می‌فروختن حرکت کردم.
  - شاید بچه دوست داشت.
  - اون فقط خودش و موقعیتش رو دوست داره... انقدر به خاطر وارث حرص می‌زد که ناخودآگاه من هم استرس گرفته بودم.
  - می‌فهمم... واضحه چرا طلاق داده.
  - من طلاق خواستم. نه اون!
  - با تعجب و لبخند به سمتم برگشت.
  - یه ماه قبل از جدایی‌مون فهمیدم یه زن باردار داره!
  - چطور نفهمیده بودی؟ انوش اهل مخفی کاری نیست.
  - خیلی وقت نبود که با هم بودن؛ شاید چندماه... خودش که می‌گفت، وقتی من درمان رو کنسل کردم تصمیمش رو گرفته.

- از انوش بعید نیست! البته... عصبانیتش جذابه!
- پوزخند زدم و گفتم: با بدبختی جدا شدم؛ فقط به خاطر تهدیدهای بابا وگرنه انوش از موقعیت عمادزاده‌ها نمی‌گذشت؛ حتی تا پای زندانی کردنم تو خونه پیش رفته بود.
- هر دو خندیدیم. به بادبادک فروش رسیده بودیم. من یه ماهی قرمز رو انتخاب کردم و با ذوق یه جای خلوت برای هوا کردنش پیدا کردیم. 15 دقیقه بعد یه ماهی قرمز کوچولو توی آسمون بود. با باد حرکت می‌کرد و انگار وسط دریا شناور بود. نخ رو رستار کنترل می‌کرد. به صورت خوشحالش نگاه کردم و گفتم: تو هم که بدت نمیاد! - کی از بازی بدش میاد؟
- به بادبادک اشاره کرد و گفت: این هم شبیه ماست.
- ...
- یه عمر اجازه دادیم خانواده‌هامون هر بلایی سرمون بیارن. نخ رو کشید و دور قرقره پیچید. به جای بادبادک به حرکت عصبی دست‌هاش نگاه می‌کردم.
- هر طرفی که خواستن ما رو بکشونن.
- چند قدم حرکت کرد. حالا صورتش پر از اخم بود.
- هر تصمیمی برامون بگیرن.
- باد شدید شده بود و نخ دور قرقره می‌چرخید.
- داد زد: به جای ما زندگی کنن.
- واقعاً عصبی به نظر می‌رسید. به طرفش رفتم و بازوش رو گرفتم. به من نگاه کرد. نخ از قرقره در رفته بود. با دست دیگه م نخ رو کشیدم و گفتم: خوبی؟ فقط سر تکون داد. باد موهاش رو اطراف صورتش به هم می‌ریخت.
- هیچوقت مثل یه آدم عادی زندگی نکردیم!
- صداش کمی گرفته بود و روی من هم تأثیر می‌داشت. حس همدردی عمیقی باهاش داشتم. خواستم آرومش کنم.
- کارهاشون از روی دوست داشتنه!
- با حرص نفس عمیقی کشید و به بادبادک نگاه کرد.
- آدم وقتی کسی رو دوست داره، زجرش نمی‌ده!
- به چشم‌های من زل زد.
- رهاش می‌کنه. عشق رهاییه... نه اسارت!

نمی‌تونستم نگاهم رو از چشم‌هاش جدا کنم. این سیاهی‌ها از همیشه مرموزتر و دورتر شده بودن. نخ رو ول کرد و از من فاصله گرفت. تا به خودم اومدم، بادبادک رفته بود و من به گم شدنش توی آسمون نگاه می‌کردم.

به سمت مسیری که رفته بود برگشتم. چند متر دورتر روی زمین نشست بود. زیر درختی که برگ‌های گرد داشت و اسمش رو نمی‌دونستم. به همون طرف رفتم و کنارش نشستم. با خودم گفتم «شاید دلش برای خانواده‌ش تنگ شده که اینطوری به هم ریخته»

- حال بابات خوبه؟

سر تکون داد و گفت: سخته رو رد کرد.

- تو باعثش بودی!

- بس کن!

روم رو برگردوندم. اصلاً به من چه ربطی داشت؟ دستش رو دور شونه‌هام انداخت و گفت: ببخشید!

سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم که سریع دستش رو جمع کرد و گفت: باز تو شبیه گربه‌ها شدی؟ به من نجسب!

سرم رو برداشتم. دورتر نشستم و گفتم: کس دیگه‌ای هم بود همین رو می‌گفتی؟ با خنده گفت: نه!

نخندیدم. حوصله‌ی حرف زدن هم نداشتم. خودش نیشش رو بست و گفت: احتمالاً بابات پدرمو در میاره!

نگاهش کردم که توضیح بده.

- اون ور رو نگاه کن.

به همون سمتی که با چشم اشاره کرده بود نگاه کردم. چند مرد با کت و شلوار مشکی و هیکل درشت کنار درخت کنار درختی که چند متری از ما فاصله داشت ایستاده بودن.

- اینا کی‌ان؟

- اومدن بادبادک بازی!

...

- همون «همه»‌ای که بابات می‌گفت.

اون مردهای گردن کلفت رو با بادبادک تصور کردم و لبخند زدم؛ پس بابا برای من نگهبان گذاشته بود؛ اما من تو این باغ‌ها نبودم. اگر رستار نمی‌گفت، نمی‌فهمیدم. شونه بالا انداختم و به بادبادک‌های توی آسمون و آدم‌های پر سر و صدای اطراف نگاه کردم.

□

یک بار دیگه خودم رو عقب کشیدم تا صندلی تاب بخوره. هنوز یه روز نگذشته، حوصله م سر رفته بود. ماشین رو هم به رستار داده بودم؛ ولی این بیکاری و سکون آرامش خاصی بهم داده بود. تاب متوقف شد و صدای بابا اومد: دختر گل بابا چرا تنها نشسته؟

جوابش رو ندادم. صندلی رو دور زد و کنارم نشست. روم رو برگردوندم.

- چرا صبح نرفتی؟

مثلاً نمی‌دونست چرا نرفتم! به طرفم خم شد و گفت: چرا کارخونه نرفتی بابا؟!

نگاهش کردم و گفتم: برای چی برم؟

- برای چی می‌رفتی؟

- کارم تموم شد.

اخم کرد و گفت: بی خود!

...

- 25 سالته شیده. این اداها مال بچه‌هاست.

- درباره‌ی قوطی‌ها حرف زده بودیم؛ اگر موافق نبودی چرا تو همین خونه نگفتی؟

دوباره اخم کرد و بلند شد.

- باید نظرات جمع رو می‌شنیدم؛ قانعم نکرد!

- بهانه‌ی الکی نیار بابا! چرا رأی منفی دادی؟ حتی سعیدپور هم راضی شده بود.

عصبانی شد و گفت: حرف اون مردک رو نزن! دیگه حق نداری سلام هم بهش بدی!

درسته که ما با سعیدپورها مشکل داشتیم ولی این دلیل نمی‌شد که اون همه

زحمت من قربانی بشه! بعد از چند ثانیه سکوت به طرفم برگشت و گفت: تو چرا

دنبال این پسره رفتی روی بوم؟

اول فکر کردم شوخی می‌کنه یا برای عوض کردن بحث این رو گفته اما کاملاً جدی

بود.

- اون شب کدوم گوری رفتید؟

از بابا توقع اینطوری حرف زدن رو نداشتم. هیچوقت به کارهای من گیر نمی‌داد. این

دیگه چه جور منت کشی‌ای بود! با بغض نگاهش کردم. نفسش رو فوت کرد و بهم

نزدیک‌تر شد.

- عزیز بابا! چرا مراقب خودت نیستی؟ من باید برات محافظ بذارم؟

...

- من نباید از کارهات خبر داشته باشم؟

- مگه من چکار می‌کنم؟
  - صدام گرفته بود و اعصاب خودم هم تحریک می‌شد چه برسه به بابا.
  - یه جوری دوییدی که همه تعجب کردن.
  - خودت که می‌دونی رستار...
  - می‌دونم. اون آره؛ ولی تو چی؟
  - بعد از مکث کوتاهی گفتم: من فقط یاد شهرام افتادم.
  - می‌دونستم با آوردن اسم شهرام بابا به هم می‌ریزه و بحث رو ادامه نمیده. روی صورتش دست کشید و به طرف ساختمون رفت.
- 
- نمی‌دونستم این چندمین sms بود که از صبح فرستاده بود. ای کاش انقدر برای جواب گرفتن عجله نمی‌کرد. اگر جلسه‌ی آخر ترم نبود، امروز به کانون نمی‌ومدم.
  - بچه‌ها مشغول سوال‌های آخر فصل بودن. باز هم به sms جواب ندادم؛ حتی برای نهار انقدر قایمکی بیرون رفتم که متوجه من نشد.
  - Sms بعدی رسید: چرا جواب نمیدی شیده؟ نگرانم.
  - واقعاً کلافه شده بودم. اگر خاموش می‌کردم بدتر می‌شد.
  - چند ضربه به در خورد. بچه‌ها سرشون رو از روی کتاب بلند کردن. گفتم: بفرمایید!
  - در باز شد و صورت خندان افشار جلوی چشم اومد. رو به بچه‌ها گفت: جلسه‌ی آخره؟
  - بچه‌ها که از اومدن رئیس کانون زیاد هم تعجب نکرده بودن و به من مشکوک نگاه می‌کردن، گفتند: بله.
  - خسته نیستید؟
  - صدای خنده توی کلاس پیچید. بچه‌ها مشغول جمع کردن وسایلشون شدن. من هم که اینجا هویج بودم؛ وقتی همه بیرون رفتن وارد کلاس شد و در رو بست.
  - بالاخره گیر افتادی.
  - لبخند زدم. سر جام نشستم و گفتم: ممنون بابت تابلو.
  - قابلی نداشت؛ بشینم؟
  - بفرمایید.
  - روی یکی از صندلی‌های ردیف اول نشست.
  - فکرها تو کردی؟
  - چی باید می‌گفتم. با وجود نازایی نباید انتظار خواستگارهای آنچنانی رو می‌کشیدم.
  - می‌تونستم یه زندگی معمولی و یه خونه‌ی مستقل داشته باشم. از فکر و خیال



- احمقانه نسبت به رستار بیرون میومدم. انوش هم به خودش اجازه نمی داد هر برخوردی باهام داشته باشه؛ ولی من فکرهام رو کرده بودم.
- خیالت از پدرت راحت باشه. نظرش درباره‌ی من مثبته.
- با پدرم صحبت کردید؟
- نه به طور واضح.
- کار درستی کردید.
- ابروش رو بالا انداخت و گفت: چرا نباید با پدرت حرف می‌زدم؟!  
سرم رو پایین انداختم و گفتم: چون...  
بعد از چند ثانیه سرم رو بلند کردم. منتظر ادامه‌ی جمله بود.
- من اصلاً قصد ازدواج ندارم.
- انتظار این همه صراحت رو نداشت ولی زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت:  
هنوز برای اینجور تصمیم‌ها خیلی جوونی... اگر موقعیت‌های خوبت رو از دست بدی، ممکنه پشیمون بشی.
- متوجه‌ام ولی ازدواج آمادگی می‌خواد؛ که من ندارم.
- می‌خوای بیشتر بهت وقت بدم تا فکر کنی و منطقی‌تر جواب بدی؟
- تصمیم من عوض نمیشه.
- اخمی روی صورتش نشست و گفت: می‌خوای چند ماه صبر کنیم تا آمادگی پیدا کنی؟
- کلافه گفتم: نمی‌خوام اشتباهم رو تکرار کنم.
- عصبانی گفت: اشتباه!... از چه لحاظ؟
- من حسی به انوش نداشتم. به شما هم ندارم.
- من با انوش فرق دارم.
- بلند شد و درست رو به روم ایستاد؛ دستش رو به میز استاد تکیه داد.
- به خاطر تو قید بچه رو زدم، تو حتی حاضر نیستی با من آشنا بشی! شاید حسی پیدا کردی!
- دلیل این همه اصرار چیه؟ زندگی با من یه زندگی عادی نیست.
- دلیل می‌خوای؟... چطوری بفهمونم که دوستت دارم؟
- صدای افتادن چیزی از پشت در و بعد دویدن شنیده شد که هر دو لبخند زدیم.  
ظاهراً بچه‌ها کنجکاو شده بودن.
- وقتی دیدم اوضاع آروم‌تر شده، گفتم: من از 18 سالگی این جمله رو از خیلی‌ها شنیدم.

و توی دلم گفتم «به جز انوش!»  
 - می‌خواهی ثروت پدرت رو به رخ من بکشی؟  
 - بحث به رخ کشیدن نیست؛ بحث بی اعتمادیه!  
 خنده‌ی کوتاهی کرد. دست به سینه ایستاد و گفت: دخترهایی با موقعیت تو فقط به کسی که دوستش دارن اعتماد می‌کنن!  
 بلند شدم و کیفم رو برداشتم. به طرف در رفتم و همزمان گفتم: هر دختری حق داره با کسی که دوست داره ازدواج کنه.  
 به طرفم اومد و جلوم ایستاد.  
 - منو امتحان کن. یه مدت با من باش؛ شاید...  
 حرفش رو قطع کردم: این کار رو نکنید آقای افشار!  
 دلم نمی‌خواست غرورش جلوی من شکسته بشه.  
 - مشکل من چیه؟  
 مشکلی نداشت. شرایطش خوب بود. آرزوی خیلی‌ها می‌تونست باشه. نمی‌دونستم چی باید بگم؛ بازوم رو گرفت و منو به خودش نزدیک‌تر کرد. عصبانی شدم. یه قدم عقب رفتم و با اخم نگاهش کردم.  
 - چیه؟... فکر کردی قدیسه‌ای؟!  
 - نه. یادم نرفته که زن طلاق گرفته‌ام!  
 از کنارش رد شدم که گفت: منظور من این نبود!  
 توجهی نکردم و در رو باز کردم. دستم رو گرفت و گفت: صبر کن!  
 برگشتم و جوری نگاهش کردم که انگشت‌هاش شل شد و دستم رو ول کرد.  
 □  
 کنار صندلی مامان ایستادم و گفتم: این سریاله رو که دیشب دادا! ظرف تخمه رو به طرفم گرفت و گفت: تکرار شه... شما که نیستین، من همه‌ش تنهام. مجبورم سرم رو گرم کنم دیگه.  
 مشت تخمه‌ای که برداشته بودم رو توی جیب سارافونم ریختم و گفتم: با سریال تکراری؟ خب برو کلاسی، باشگاهی، چیزی...  
 - از من گذشته دیگه؛ شماها باید به فکر خودتون باشید.  
 - «از من گذشته» یعنی چی؟! پونه کجاست؟  
 - خونه‌ی خواهرش.  
 - پونه هم که این 4 سال دوری رو تو این 2 ماه جبران کرد!  
 مامان خندید و گفت: خب خانواده‌ش هستن دیگه.

من هم خندیدم و مشغول تخمه شکستن شدم. من سرم با کارخونه و کانون و موسسه و دوست‌هام گرم بود و تازه حالا که بیکار شده بودم می‌فهمیدم که مامان و بابا تو خونه تنها هستند. ناراحت شدم. خیلی وقت بود که با مامان بیرون نرفته بودم. به صورتش نگاه کردم. مثل کسایی که فیلم سرگیجه‌ی هیچکاک رو توی اولین روز اکران می‌بینن، به تلویزیون زل زده بود.

- مامان! پاشو بریم بیرون.

- کجا مامان؟

حواش به من نبود. تلویزیون رو خاموش کردم که با تعجب به من نگاه کرد.

خندیدم و گفتم: عروسی الهام یه ماه دیگه ست. لباس داری؟

- همین ماه! چرا انقد زود؟

- خب دیگه.

- لباس ندارم.

- بریم مزون ترانه؛ پاشو حاضر شو.

- نمی‌خواد. یه چیزی حاضری می‌خرم.

- دیگه چی؟!... باید پوز این فرج خانم و عمه‌های الهام رو بزنی!

مامان هم که بدش نیومده بود، سر تکون داد و به طرف پله‌ها رفت.

نیم ساعت بعد روی کاناپه‌های سالن مد «ترانه» نشسته بودیم و دختر جوونی

مشغول پذیرایی ویژه از ما بود.

از طریق آرام با اینجا آشنا شده بودم. لباس عروس خودم هم دوخت اینجا بود.

لباس‌های اون ور آب خیلی ساده بودن و من که 21 ساله بودم یه چیز شلوغ

می‌خواستم. دنباله‌ی لباسم چند متر بود. تنها چیزی که من و آرام روش توافق کامل

داشتیم همون لباس بود. چاک بلندی داشت و چکمه‌های سفیدم از بینش کاملاً دید

پیدا بود. توی دلم گفتم «ای جوونی» و به حرف خودم خندیدم.

خود ترانه به استقبالمون اومد که معمولاً فقط برای مشتری‌هایی که خوب پول

می‌دادن از این کارها می‌کرد. وارد سالن طراحی‌ها شدیم. لباس‌ها داخل ویتترین‌های

تکی بودن که با چرخش ستون‌های شیشه‌ای در واقع سه دست لباس نشون داده

می‌شد. خوبی اینجا این بود که لباس‌هایی که انتخاب می‌شد حداقل برای 6 ماه از

لیست حذف می‌شد. بنابراین لباس‌ها کاملاً شناسنامه دار بود و شبیه هم در نمیومد.

مامان توی انتخاب گیج شده بود و من کمکش کردم. یه پیراهن شیک و سنگین با

سنگدوزی و ساتن انتخاب کردیم که رنگ نقره‌ای داشت.

ترانه با لبخند به طرفم برگشت و گفت: خودت چی شیده جون؟ البته طرح‌های جدید هفته‌ی دیگه آماده می‌شه.

- جدی؟ پس هفته‌ی دیگه مزاحم می‌شم.

توی دلم گفتم «باش تا پیام». خودم دیگه حوصله‌ی این زرق و برق‌ها رو نداشتم.

- می‌خوای طرحی که آرام انتخاب کرده رو نشونت بدم؟

و شیطون خندید. درباره‌ی من چی فکر کرده بود؟ یعنی من انقدر خاله زنگ به نظر می‌رسیدم؟!

لبخند زدم و گفتم: نه. می‌خوام سوپرایز شم.

پول لباس رو حساب کردیم و سایزهای مامان رو گرفت. ناهار رو بیرون خوردیم. تو یکی از رستوران‌های گیلکی. کلی حرف زدیم و خوش گذشت. خیال مامان از اینکه همه چیز رو به راهه، راحت شد؛ اما وقتی خونه رسیدیم، پونه با ناراحتی نگاهمون می‌کرد.

مامان نگاه‌ی به من انداخت که نگران به نظر می‌رسید. پونه قبلاً از این اخلاق‌ها نداشت که حسودی کنه یا بهش بر بخوره.

کنارش نشستم و گفتم: نمی‌دونستیم زود می‌ای وگرنه صبر می‌کردیم تو هم بیای.

- چی می‌گی؟

- رفته بودیم لباس سفارش بدیم.

- آهان. خوب کاری کردید!

من و مامان با تعجب به هم نگاه کردیم؛ حتی نپرسید «لباس برای چی؟»

مامان: چیزی شده مادر؟

پونه: یه ربع پیش به ایمان زنگ زدم... قطع کرد.

مامان با اخم گوشی رو برداشت و گفت: صبر کن!

پونه: خاموشه.

من: شاید تو جلسه‌ای باشه.

پونه: به دفترش زنگ زدم. منشی گفت بیرونه!

یه کم نگران شده بودم ولی نمی‌خواستم جلوی مامان بروز بدم.

گوشیم زنگ خورد و شماره‌ی شخصی انوش افتاد که عجیب بود. خیلی وقت می‌شد که اصلاً با من تماس نگرفته بود چه برسه به شماره‌ی شخصی. به گوشه‌ای از سالن رفتم و جواب دادم: بله؟

- سلام. خوبی؟

- سلام.

- چرا نمیای سر کارت؟
- وظیفه‌ی کارگزینی رو هم تو انجام میدی؟
- با نیشخند ادامه دادم: به خاطر کم کردن هزینه‌ها!
- مامان و پونه دقیق شده بودن. اشاره کردم که بفهمند ایمان نیست.
- من برای دعوا زنگ نزدم... چهارشنبه بیا صحبت کنیم.
- من همون روز حرف‌هام رو زدم.
- منتظر بودم که یه داد اساسی سرم بزنه ولی گفت: منتظرم! درباره‌ی طرح حرف دارم.
- چند ثانیه سکوت شد و بعد گفتم: خداحافظ.
- قطع کردم و به طرف اتاقم رفتم.
- ساعت از 7 عصر گذشته بود و من و پونه و مامان روی ایوان قدم می‌زدیم که ماشین بابا و به دنبالش ماشین ایمان وارد حیاط شدن. آقا یوسف در رو برای بابا باز کرد و بابا به طرف خونه اومد. از همین فاصله هم معلوم بود که عصبانیه.
- رو به مامان گفتم: بابا قرار بود بره کارخونه؟!
- مامان بی توجه به سوال من به سمت بابا رفت و گفت: چی شده آقا منصور؟
- حالا ایمان و رستار هم که ماشین رو پارک کرده بودن، به طرف پله‌ها میومدن. بابا چیزی نگفت. مامان دوباره پرسید: با هم بودید؟
- بابا روی یکی از صندلی‌های ایوان نشست و جواب داد: تو خودتو ناراحت نکن.
- من و پونه روی صندلی‌ها نشستیم. مامان منتظر ایمان ایستاد. رو به بابا گفتم: کارخونه بودید؟
- آره.
- ایمان و رستار کنار مامان ایستادند و صداشون رو در حد پیچ پایین آوردند.
- عصبانی گفتم: یکی بگه اینجا چه خبره؟!
- بابا هم صداش رو بالا آورد و گفت: آقا دوباره خرابکاری کرده!
- همه به این سمت نگاه کردن؛ پونه بلند شد و به طرف ایمان رفت. من آرام‌تر گفتم: چه خرابکاری‌ای؟
- بابا دستش رو روی پیشونیش گذاشت و بعد از چند ثانیه گفت: ناهار رو با باقری قرار داشتم. بعد رفتم کارخونه که دیدم دو تا سالن خوابیده.
- چرا؟
- یه قسمتی باید تعمیر می‌شده.
- خب؟
- مسؤل بهش گفته... این یادش رفته.

گیج شده بودم. به طرف ایمان که واقعاً ناراحت به نظر می‌رسید برگشتم. مگه می‌شد که یادش رفته باشه؟ سوتی به این بزرگی!  
بابا با صدای عصبانی اما آهسته ادامه داد: توی قطر هم همینطوری همه چیز رو از دست داد!

به ایمان نگاه کرد و با حرص گفت: بی لیاقت!  
به بابا اخم کردم و گفتم: هیس!  
رستار دست ایمان رو گرفت و به داخل خونه برد.

□

همین که پونه از سوئیتشون بیرون اومد، من وارد شدم. ایمان کنار پنجره ایستاده بود. سریع به همون سمت رفتم و گفتم: من نیومدم بازخواست کنم.  
ایمان با چهره‌ی پکر نگاهم کرد. گفتم: اتفاقیه که افتاده.

- بابات یه جور دیگه فکر می‌کنه!

- بابام همین فردا یادش میره... مگه نمی‌شناسیش؟  
به پنجره تکیه داد و گفت: در مورد تو شاید.

...

- می‌دونی به خاطر تو اومده بود با انوش حرف بزنه؟

...

- تا حالا دیده بودی بابات غرورش رو زیر پا بذاره؟

...

- به خاطر تو هر کاری می‌کنه.

اینطوری حرف زدن درباره‌ی بابا خیلی بی‌انصافی بود! با دلخوری گفتم: چه کاری به خاطر تو نکرده؟

با صدای غمگینی گفت: من به درد این کارها نمی‌خوردم؛ باید یه عمر مثل یه آدم بی‌عرضه کاری رو کنم که از پشش بر نیام.

- چرا نمیری دنبال کاری که می‌خوای؟

- الان؟... بعد این همه سال؟

خواستم بگم «ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست» ولی خودم هم حالم از شعار دادن به هم می‌خورد. چطوری دوباره درس خوندن رو شروع می‌کرد؟! تنها گذاشتمش تا با این اتفاق کنار بیاد.

در رو بستم و به رستار که جلوی در ایستاده بود گفتم: نفر بعدی!

لبخند زد و گفت: لازم نیست؛ لوس میشه.  
 از پله ها بالا رفتیم. رستار خندید. نگاهش کردم که گفت: خدایی حرکتش تاریخی بود!

من هم خندیدم و گفتم: می‌دونم حواسش کجاست.  
 وسط پله ها دستم رو گرفت که برگردم.  
 - کجاست؟  
 - پیش جواد!

نیشش باز شد و گفت: جواد کیه؟ ندید عاشقش شدم.  
 باز داشت می‌رفت رو اعصاب من.  
 - می‌خوای برات برم خواستگاریش؟  
 خنده‌ش بیشتر شد و گفت: خواهری می‌کنی.  
 اخم کردم و گفتم: من برادر لازم ندارم.  
 دوباره حرکت کردم و ادامه دادم: تقصیر باباست.  
 - بالاخره تقصیر جواده یا پدرت؟  
 - ایمان رو از کلاس‌های دانشگاه تهران کشید وسط تجارت... ایمان باید مثل جواد ادامه تحصیل می‌داد. تو بهترین دانشگاه‌های کانادا و آمریکا...  
 - جواد استاد دانشگاهه؟  
 توی لابی ایستادیم.  
 - از همون دبستان به من درس می‌داد. تا دانشگاه هر چی ریاضی داشتم اون به من یاد می‌داد.  
 - جواد؟  
 عصبانی گفتم: ایمان!

- حالا چرا انقدر از ایمان تعریف می‌کنی؟ از جواد بگو؟  
 ابروی چپش رو دو بار بالا پایین کرد. انگار واقعاً از حرص خوردن من خوشش می‌ومد. چشم‌هام رو براش ریز کردم. دست‌هاش رو روی سینه‌ش گذاشت؛ تعظیم مسخره‌ای کرد و به سمت اتاقش رفت.

□

پونه گوشیم رو روی میز گذاشت و گفت: چقد تپلی شده!  
 - کی؟  
 - سپند.

- خندیدم و گفتم: آره. خیلی... یه جوری حرف می‌زنه که نگو.
- مگه باهاش حرف هم می‌زنی؟
- بعضی وقت‌ها جلو میرم. یه چیزی که براش خریدم رو بهش میدم، یه ذره هم حرف می‌زنیم.
- به سیما نمی‌گه؟
- بهش می‌گم نگو. اگه بگه هم سیما به روی خودش نمیاره.
- بابات دلش تنگ نمیشه؟
- من اون سری که عکسش رو نشون دادم، بابا جوری رفتار کرد که انگار خبر داره. پونه خندید و گفت: مگه میشه بابای تو از چیزی خبر نداشته باشه؟ دوباره گوشی رو برداشت و به عکس نگاه کرد.
- نگاه کنم شاید پسر منم تپلی بشه.
- لبخند زدم و گفتم: مطمئنی ایمان واسه سونوگرافی زود میاد؟
- آره. همین الان‌هاست که برسه.
- می‌خوای من هم باهات بیام؟
- نه بابا هنوز تو 14 هفته‌ام. چه خبره مگه؟!
- پس به ایمان بگو آروم برونه.
- خندید و گفت: تازه عروسی هم می‌خوام بیام!
- عروسی شماله!
- خب باشه... مگه نی نی من دل نداره؟
- صدای بوق از حیاط اومد. پونه از روی صندلی کامپیوتر بلند شد و گفت: برم حاضر شم.
- حرف سپند رو زده بودیم و یادش افتاده بودم. از روی تخت بلند شدم و گوشی رو برداشتم. باور نمی‌کردم بابا واقعاً پول به حساب سیما نریخته باشه ولی بهتر بود حداقل یه سوالی از خود سیما می‌کردم. شماره‌ش رو گرفتم و منتظر موندم. بعد از دو تا بوق جواب داد: بله؟
- انتظار همین لحن سرد رو داشتم.
- سلام سیما! خوبی؟
- سلام.
- سپند خوبه؟
- مگه فرقی هم می‌کنه؟



- سپند فقط 7 سالش بود و فکر می‌کردم درباره‌ی ملاقات‌های پنهانی ما به مادرش می‌گه.
- زنگ زدم ببینم... اگه بابا پولی نریخته، مشکلی نداری؟
- بابات جون به عزرائیل نمیده...
- عصبانی شدم ولی آرام گفتم: من دوستانه زنگ زدم حالتون رو بپرسم. این چه طرز حرف زدنه؟! ...
- 5 ساله داره خرج زندگی تون رو میده... خیلی بیشتر از خرج.
- حق سپند رو میده! حق پدرشو.
- مشکل تو اینه که فکر می‌کردی خودتو انداختی رو یه ثروت بزرگ وگرنه خودت هم می‌دونی که بعد از شهرام، سپند هیچ حقی نداره!
- تموم شد؟!... آره می‌دونم همه‌ی حق‌ها! به تو رسیده.
- اگر نگران حق سپندی چرا شرط بابا رو قبول نمی‌کنی؟
- من که می‌دونم تو دردت چیه!... حضانت پسرمو بدم به یه زن نازا؟! چه خوش اشتها!
- نمی‌دونستم بابا دقیقاً چی بهش گفته ولی مطمئن بودم که همچین منظوری نداشته.
- من بچه‌ی یه نفر دیگه رو...
- قطع کرد؛ اعصابم خیلی داغون شد. من منظور بدی نداشتم؛ فقط وظیفه‌ی خودم می‌دونستم که از برادرزاده م خبر بگیرم؛ اما از این به بعد دیگه محال بود که سراغی از سیما بگیرم.

□

- یه شیرینی دیگه برداشتم و گفتم: اگه من نمی‌اومدم چی؟
- فردا که می‌دیدمت.
- نخیر! فایده نداشت.
- خندید و گفت: خب نهار می‌دادم.
- نه. یه روز با هم بریم یه جایی.
- کجا مثلاً؟
- نمی‌دونم.

- یه جواری حرف می‌زنی، انگار اولین ماشینی که دیدی! حالا خوبه یه پراید بیشتر نیست.
- مهم اینه که اولین ماشین توئه.
- خندیدیم. در اتاق انوش باز شد و گفت: بیا تو دیگه! چرا انقدر معطل می‌کنی؟  
و به مهرناز چشم غره رفت. تازه یادم افتاد که 20 دقیقه پیش اجازه‌ی ورود گرفته بودم و سرم به حرف زدن گرم شده بود. به دنبال انوش وارد اتاق شدم و گفتم:  
شیرینی ماشینش بود.  
- صبح برداشتم.
- روی کاناپه نشستم که در کمال تعجب به جای صندلی خودش کنار من نشست.
- برای دیدن منشی اومدی یا من؟  
- برای دیدن کسی نیومدم... گفتم درباره‌ی طرح حرف می‌زنیم.  
سرش رو تکیه داد و گفت: آره.  
- پدرم ازت خواسته؟  
- آره.
- تو چرا حرف گوش کن شدی دکتر نادری؟!  
- داریم بازارهای خارجی رو از دست می‌دیم خانوم عمادزاده!  
- می‌خواید من براتون دعا کنم؟  
چند لحظه با لبخند کجی نگاهم کرد و بعد گفت: طرحت رو بررسی کردم.  
...  
- با یه سری تغییرات می‌تونیم برای بسته‌های صادراتی ازش استفاده کنیم.  
...  
- تأکید می‌کنم «فعلاً خیلی محدود»  
- هر کاری می‌خواید، بکنید. چرا به من می‌گی؟!  
بلند شد. به لبه‌ی میزش که روبه‌روی من بود تکیه داد و گفت: گفتم که برگردی سر کارت.
- دوباره همون نگاه‌های عمیقش شروع شد. نگاهم رو پایین انداختم. چشمم به خال روی ساعدش افتاد. آستین‌هاش رو تا آرنج بالا داده بود. همه چیزش زیادی آشنا به نظر می‌رسید. قبلاً بهش گفته بودم که از خالش خیلی خوشم میاد. لبخند زدم؛  
صداش به گوشم خورد: خب؟  
نگاهش کردم که نیشش باز بود و واضح بود داره به همون خال فکر می‌کنه. حالا موقع ضد حال زدن بود.

- من جایی که بهم نیاز نباشه نمی‌مونم.
  - انتظار این جواب رو نداشت و سکوت کرد.
  - من نخودی نیستم که هر کس نخواست پاسم بده.
  - ...
  - درباره‌ی طرح‌هام... دوست ندارم اینجا استفاده بشه.
  - ...
  - بلند شدم. انگشت اشاره‌م رو به طرفش گرفتم و گفتم: دیگه هم با شماره‌ی خصوصی‌م تماس نگیر!
  - ابروش رو بالا انداخت و پوزخند زد.
  - خواستم روی پدرت رو زمین نندازم.
  - من از طرف پدرم تشکر می‌کنم!
  - و به طرف در رفتم. این حرف‌ها رو که می‌شد پشت تلفن زد! وقتی می‌اومدم امیدوار بودم یه گفتگوی درست و حسابی داشته باشیم. نه از سر ترحم!
- 
- بالاخره قبوله؟ ناهار هم که دادم.
  - همچین می‌گه!... مگه خودت پختی؟ دست این فست فود سر خیابون درد نکنه.
  - همینش هم زیاده.
  - ا... حرف‌های تازه می‌شنوم مهرناز خانوم!
  - خندید و گفت: اصلاً خر ما از کرگی دم نداشت!
  - گاز دیگه‌ای به پیتزا زد و من گفتم: موسسه‌ی شرقی چی شد؟
  - بابا که می‌گه همه چی آماده ست.
  - یعنی مشکل مالی هم ندارید؟
  - مشکل مالی که همیشه هست.
  - لقمه رو قورت دادم و گفتم: شاید با بابا حرف بزنم. اگه اوضاع مرتب باشه.
  - خودت رو به زحمت ننداز.
  - خواستم بگم «چه زحمتی» که یکی از مربی‌ها وارد شد و گفت: خانوم عمادزاده!
  - مجید غذا نمی‌خوره.
  - با تعجب نگاهش کردم. چرا به من می‌گفت؟! گفتم: روزهای دیگه هم همینطوره؟! - نه. اگر هم نخوره، داد و قال نمی‌کنه.
  - برش پیتزا رو توی ظرف برگردوندم و گفتم: مگه چی می‌گه؟

- می‌گه می‌خوام با خانوم غذا بخورم!  
 - واه! همین 5 دقیقه پیش با من بود!  
 به مهرناز نگاه کردم که گفت: حتماً خودش رو واسه تو لوس می‌کنه!  
 به مربی گفتم: تو حیاط بردینش؟  
 آخه گاهی لج می‌گرفت که کارهاش رو توی حیاط انجام بده. زن سر تکون داد و گفت: آره.  
 بلند شدم و به طرف در رفتم.  
 - بریم.  
 وقتی اولین قاشق رو توی دهنش گذاشتم، 42 جفت چشم به من و مجید نگاه می‌کرد و حس می‌کردم هر لحظه ممکنه بقیه‌ی بچه‌ها هم لج بگیرن ولی وقتی دیدم مجید راحت غذا می‌خوره؛ حتی گرسنگی خودم هم یادم رفت. هفته‌ی پیش به خانوم صالحی گفته بودم که وقتی آزاد شده و می‌تونم بیشتر از یه روز اینجا فعالیت کنم ولی قبول نکرده بود. دوباره به صورتش نگاه کردم که مشغول بررسی اوضاع بود و چپ‌چپ نگاهمون می‌کرد.  
 رو به مجید گفتم: می‌خوای بقیه‌ی بشقاب رو خودت بخوری؟  
 دوباره بغ کرد و دهنش رو بست. دلم سوخت. این بچه فقط یه روز در هفته من رو می‌دید. این یه روز که دیگه این سختگیری‌ها رو نداشت.  
 - آخه ممکنه بچه‌های دیگه ناراحت بشن.  
 ...  
 - عیبی نداره... دهنش رو باز کن.  
 ...  
 بلند گفتم: بچه‌ها! امروز مجید مریض شده. به خاطر همین اینطوری غذا می‌خوره. وقتی حالش خوب شد... کنار شما می‌شینم.  
 بچه‌ها مشغول غذا خوردن شدن و مجید دهنش رو باز کرد. توی دلم گفتم «خدا آخر و عاقبتمون رو به خیر کنه».  
 وقتی به خونه رسیدم واقعاً خسته بودم. کیفم رو روی کاناپه پرت کردم. خودم هم دراز کشیدم و سرم رو روی کوسن گذاشتم. چشم‌هام هنوز بسته بود که صدای بابا از بالای سرم اومد: شیده! چی شده؟  
 پلک‌هام رو باز کردم و گفتم: مگه قراره چیزی بشه؟  
 - حالت خوبه؟  
 - آره.

امروز نمی‌شد حرفی درباره‌ی موسسه زد. بابا از دنده‌ی چپ بلند شده بود. روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت: شیده! هر کاری می‌کنی به من بگو...

- اتفاقی افتاده؟

- نه. قول بده.

یه صدایی بین اهوم و ا در آوردم که دروغ هم نگفته باشم.

- هر چیز مشکوکی دیدی بگو.

- باشه.

خواستم جریان 206 خاکستری رو بگم ولی احتمال می‌دادم که اشتباه کرده باشم یا از آدم‌های خود بابا بوده باشه.

- مراقب خودت هم باش... دوست ندارم آزادی دخترمو بگیرم وگرنه برات بادیگارد می‌ذاشتم.

با تعجب روی کاناپه نشستم و گفتم: مگه من کی ام که بادیگارد بخوام؟! - تنها وارث من!

- بابا مگه تو دشمن داری؟

بعد از سکوت کوتاهی گفت: نه عزیز دلم؛ تو نگران نباش. گفتم که محتاط باشی.

- چشم.

بلند شدم و در حالی که دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کردم و شالم رو در می‌آوردم، گفتم: مامان کجاست؟

- اتاق.

به طبقه‌ی دوم رفتم و بعد از ضربه‌ی کوچیکی، در رو باز کردم. مامان مشغول کتاب خوندن بود. عینکش رو پایین داده بود که من رو یاد سال اول و سوم دبستان که معلم بود انداخت. لبخند زد و گفت: گشته؟

روی تخت بزرگشون پریدم که از بچگی عادت بود. یکی دیگه از کارهایی که حرص انوش رو در می‌آورد همین پریدنم روی تخت بود. مامان وقتی من رو با این سن و سال و بعد از طلاق با روحیه‌ی بچگونه می‌دید خیلی خوشحال می‌شد.

بعد از چند دقیقه که به کتاب خوندنش نگاه می‌کردم، گفتم: مامان! بابا ناراحته؟ همین جمله کافی بود که سر درد دل مامان باز بشه.

- سعیدپور زنگ زده بود.

- چی می‌گفت؟

- بابات که به من نمی‌گه... مثل اینکه درباره‌ی رستار بوده. یه چیزهایی هم از سپند شنیدم.

- حالا چرا انقدر از ما پنهان کاری می‌کنن؟  
 - آره والا!  
 - رستار نیست؟  
 - نه. واسه شام هم نمیداد. بمیرم برای مادرش؛ حتماً سعیدپور نمی‌ذاره فرح این بچه رو ببینه...  
 - شاید!  
 و به فکر فرو رفتم.  
 - این مال توئه؟  
 به جلد کتابی که بالا گرفته بود نگاه کردم و گفتم: آره.  
 صفحه‌ی اولش رو نشون داد و بلند خوند: «به دوست و هم قدم همیشگی؛ با عشق؛ فرهاد».

پخی زدم زیر خنده و گفتم: نه مال من نیست. مال الهامه.  
 مامان خندید و من سریع بیرون اومدم. تو دلم به فرهاد که یکی از همکلاسی‌هام بود فحش دادم. یه زمانی از این کتاب‌های شعر زیاد کادو می‌گرفتم. زندگی من پر از آدم‌هایی بود که به دلایل مختلف فوری خودشون رو صمیمی می‌دونستن!

□

بابا رو به پونه گفت: انقدر نوشابه نخور دختر!  
 پونه لیوان رو روی میز گذاشت و بابا گوشت‌های خورش رو توی بشقاب پونه خالی کرد و گفت: گاز نوشابه خوب نیست.  
 با چشم و ابرو برای پونه ادا درآوردم. بالاخره یه نفر پیدا شد که بابا دیگه به من گیر نده. به مامان نگاه کردم که لبخند می‌زد. ایمان هم که اصلاً تو یه فضای دیگه بود.  
 به صندلی خالی رستار نگاه کردم و غذای توی دهنم رو به زور قورت دادم. دلم گرفت!  
 یه لیوان آب خوردم و با بقیه‌ی غذا بازی کردم. دو روز بود که رستار رو درست و حسابی ندیده بودیم. سر غذا که نمیومد. کنار ما هم نمی‌نشست. دیگه حتی کارخونه نمی‌رفتم که اونجا ببینمش. حتماً بحث تازه‌ای بین پدرهامون اتفاق افتاده بود. گوشیم از سمت راحتی‌های کنار شومینه زنگ خورد. از خدا خواسته بلند شدم و به طرفش رفتم. لای کوسن‌ها پیداش کردم. شماره‌ی اسما بود. با خنده جواب دادم:  
 سلام!

- سلام. چرا می‌خندی؟

- هیچی.

- بلیت گرفتی؟
- آره. برای دهم.
- 6 روز دیگه؟! زودتر نمی شد؟
- نه. می خوام وسط هفته باشه. آخه پنجشنبه ها کار دارم.
- باشه؛ پس من با بچه ها هماهنگ می کنم.
- یه کم حرف معمولی زدیم و وقتی من پونه و مامان رو در حال مرتب کردن آشپزخونه دیدم، خداحافظی کردم و برای کمک رفتم. این روزها تنها کار مفیدی که ازم بر میومد همین بود!
- چند ساعت بعد، من روی تخت دراز کشیده بودم و سعی می کردم بخوابم در حالیکه بسته ی کادوپیچ زنجیر و پلاک هنوز روی قفسه ها چشمک می زد. ساعت از 12 گذشته بود ولی می دونستم که رستار دیر می خوابه. دلم هم براش تنگ شده بود؛ حداقل به این بهانه می تونستم ببینمش. بسته رو برداشتم و بیرون رفتم. همه چیز توی لابی سوت و کور بود و فضای غمگینی ایجاد کرده بود؛ انگار دیوارهای خونه هم خوابیده بودن.
- چند ضربه به در زدم اما بلافاصله پیشمون شدم. خواستم بسته رو پشت در بذارم و برم که صداش از داخل اتاق شنیده شد: کیه؟
- منم. پیام تو؟
- کارت رو بگو؟
- در رو باز کردم و گفتم: اومدم بخورمت!
- روی تخت نشسته بود و به بالش های روی هم تکیه داده بود. جلوتر رفتم و روی تخت نشستم.
- نصفه شب تو اتاق مرد نامحرم چیکار می کنی؟! بسته رو به طرفش انداختم و گفتم: دیدم مرد نامحرم قهر کرده... براش کادو گرفتم. بسته رو از کنار پاش برداشت و نگاهش کرد.
- از دست بابای من ناراحتی یا بابای خودت؟ کاغذ دور بسته رو باز کرد و گفت: از دست همه.
- با دیدن زنجیر لبخند زد و زیر نور آباژور کنار تخت نگاهش کرد.
- شبیه مال ایمانه!
- قشنگ تره.
- صورتش شیطون شد و گفت: ممنون.
- به سمتم گرفت و ادامه داد: بیا بندازش.

با زانو روی تخت راه رفتم و زنجیر رو ازش گرفتم. برگشت و من قفل زنجیر رو از لای موهاش رد کردم و بستم. موهاش باز و به هم ریخته بود. کمی به طرفم برگشت و گفت: خوبه؟

ریش روی چونهش از همیشه واضح تر بود و پلاک روی سینهش جا خوش کرده بود. دلم میخواست همون جا بشینم ولی نباید تصورش از خودم رو خراب می کردم؛ حتی نباید به احساسم شاخ و برگ می دادم.

لبخند زدم و دور نشستم. خودش هم خندید و گفت: ترسیدی بهت بگم گربه؟! چیزی نگفتم. بسته‌ی سیگار رو برداشت. کنار خرت و پرت‌های روی تخت دراز کشید و سرش رو روی پای من گذاشت. من با تعجب نگاهش کردم اما اصلاً متوجه نشدم. سیگاری روشن کرد و گفت: دودی که نیستی.

- نه.

- می‌خواهی خاموش کنم؟

- مهم نیست.

پک عمیقی زد و به پنجره‌ی نیمه باز خیره شد. یه بطری که از اینجا مارکش معلوم نبود و یه استکان روی پاتختی بود.

موهاش رو از روی صورتش کنار زدم و گفتم: چی خوردی که منو اشتباه گرفتی؟ هر دو خندیدیم و رستار دود سیگارش رو به طرف من فوت کرد.

- من شبیه مست‌هام؟!

دود رو با دست پخش کردم و گفتم: نه!

غلت زد و پاهاش رو توی دلش جمع کرد. شونهش رو ناز کردم و گفتم: چند سالته کوچولو؟

خندید و خاکستر سیگار رو توی ظرف کنارش ریخت. عذاب وجدان گرفتم و دستم رو برداشتم.

- می‌خواهی از این به بعد بیکار باشی؟

- نمی‌دونم.

- اگه واسه شوهرت طاقچه بالا نمی‌داشتی، اینطوری نمی‌شد.

- کی بهت گفت؟

- خودش... ناسلامتی دوست بچگیمه!

- انقد شبیه بچه‌هایی که گاهی یادم می‌ره فقط 2 سال از انوش کوچیکتری.

- من شبیه بچه‌ها نیستم، تو انوش رو زیادی بزرگ کردی!



اخم کردم و به صورتش که حالا به طرف من برگشته بود، نگاه کردم. سیگار رو داخل  
 ظرف انداخت و ادامه داد: اما حالش رو خوب گرفتی.  
 توی سکوت به هم خیره شدیم. تیرگی چشم‌ها و حالت بینی و ابروهاش رو دوست  
 داشتم... به خودم اومدم و گفتم: خوابم میاد.  
 باید زودتر به اتاقم برمی‌گشتم. سرش رو بلند کرد و کنارم نشست. اصلاً نگاهم  
 نمی‌کرد؛ فقط امیدوار بودم چیزی متوجه نشده باشه. خواستم از تخت پایین پیام که  
 گفت: دوست داری قوطی‌هات به دنیا بیان؟  
 تعبیر جالبی به کار برده بود. گفتم: چطور؟  
 - می‌خوام به یکی از دوست‌هام معرفی‌ت کنم... دنبال ساختارشکنیه!  
 ...  
 - تو هم که با اون قوطی‌ها آوانگاردی ت این رو ثابت کردی.  
 - بدم نمیاد.  
 - فردا خبرش رو می‌دم.  
 لبخند زدم و به زنجیر اشاره کردم.  
 - پس رشوه کار خودش رو کرد.  
 دوباره نگاهم کرد و با لبخند به بالش‌ها تکیه داد. به طرف در رفتم که گفت: شب  
 بخیر.  
 در رو باز کردم و گفتم: خواب‌های خوب بینی کوچولو!  
 - دیدم... برای همه!  
 سر تکون دادم و در رو بستم.  
 □  
 بابا روی صندلی کارش لم داد و با سکوت نگاهم کرد. دست و پام رو گم کردم و  
 گفتم: مبلغش زیاد نیست.  
 فکر نمی‌کردم بابا بخواد خسیس بازی در بیاره. بخصوص که کمک من به موسسه  
 بیشتر همکاری بود تا کمک مالی.  
 - بحث مبلغش نیست. من با این روش‌ها مخالفم.  
 ...  
 - چرا از خودت نباید بشنوم که پنجشنبه‌ها کجا میری؟!  
 - شاید ترس از همین برخوردار!  
 چه خیال باطلی داشتم. فکر می‌کردم می‌تونم روی کمک مالی بابا برای شعبه‌ی دوم  
 موسسه حساب کنم.

- ببین شیده! اگر من می‌خواستم به فکر سود خودم باشم سرمایه‌م رو بجای تولید و کشاورزی می‌نداختم تو تجارت و رانت خواری... مثل نادری یا همین سعیدپور یا منوچهر؛ ولی این کار رو نکردم که از قبل این پول یه عده کار کنن و نون در بیارن... - بابا...

دستش رو بلند کرد که ادامه ندم.

- می‌دونی چه سود کلونی رو از دست دادم؟ می‌دونی چرخ زندگی چند نفر توی تهران و شهرستان با سرمایه‌ی من می‌چرخه؟ حرفی برای گفتن نداشتم.

- تو احساساتی شدی. معنی کمک به آدم‌ها پول دادن دستشون نیست.

- ولی وقتی امکان کمک دیگه‌ای نیست؛ بدون این پول‌ها نمی‌تونن زندگی کنن. بابا روی موهای خاکستریش دست کشید و گفت: میل خودته.

معلوم بود که از من دلخوره ولی این باعث نمی‌شد که حرفم رو نزنم.

- بابا می‌خواستی بدونی پنجشنبه‌ها کجا میرم، که فهمیدی. من حس خوبی ندارم که کسی مراقب کارهام باشه.

بابا عصبانی سر تکون داد و گفت: فعلاً برو بیرون! باید کسی رو ببینم.

بلند شد. به طرف تراس اتاق رفت و از همونجا رو به حیاط گفت: بیا بالا.

دیگه اونجا نشستن فایده‌ای نداشت. به طرف در چرمی ضد صدا با قفل رمزدار

رفتم. بابا برای اتاق کارش همه جور پیش‌بینی امنیتی رو کرده بود؛ حتی بعد از

جریان قطع شدن برق، برای اتاق برق اضطراری رو فعال کرده بود. از پله‌ها پایین

می‌رفتم و مردی بالا می‌ومد. سلام کردیم و من دقیقاً شناختمش! همون مردی بود

که توی ماشین نوید دیده بودم. دوست نوید با بابا چکار می‌تونست داشته باشه؟! وسط

پله‌ها ایستادم و دوباره دقت کردم. سرش رو برگردوند و بعد از نگاه کوتاهی

به راهش ادامه داد. خودش بود.

□

خودم رو برای یه سخنرانی طولانی و سخت آماده کرده بودم؛ ولی مرد هیچ توضیح

اضافه‌ای از من نخواست و فقط گفت: جناب سعیدپور 10 روز پیش طرح‌ها رو به

من رسوند.

10 روز پیش یعنی خیلی قبل از اینکه با من در میون بذاره. منتظر ادامه‌ی صحبت

مرد میانسال موندم. بهش نمی‌ومد دوست رستار باشه.

- تیم تبلیغات ما بررسی شون کرد و...

- یه لحظه!
- بفرمایید؟
- اینجا دفتر تبلیغات محصولات کجاست؟
- محصولات بهداشتی «گلبرگ».
- می‌شناسم؛ کارخونه‌ی کوچیکیه. چرا این همه خرج؟!
- در این چند سال رشد خوبی داشته و این روند ادامه داره... دوست داشتیم در خود اراک پذیرای شما باشیم ولی... ان شاء... همکاری‌های بعد.
- این یعنی طرح‌ها رو قبول کرده بود یا نه؟! گیج شده بودم.
- قرارداد آماده‌ی امضای شماست؛ فعلاً 3 مورد از طرح‌ها رو عملی می‌کنیم. نظر شما چیه خانم؟
- به همین زودی! سه تا از طرح‌ها! خیلی عالی بود.
- کجا رو باید امضا کنم؟
- هر دو خندیدیم و مرد من رو به طرف اتاق دیگه‌ای راهنمایی کرد. دوباره پرسیدم: فکر می‌کنید کی وارد بازار بشن؟
- خنده‌ی مرد بیشتر شد و من گفتم: خیلی عجله دارم؟
- طبیعیه.
- ...
- شما بیشتر هنرمند هستید تا تاجر؛ فقط...
- بله؟
- ما هفته‌ی پیش طرح‌ها رو برای قالب زنی فرستادیم.
- باورم نمی‌شد که انقدر برای رستار قابل پیش‌بینی باشم که بدون اطلاع من همه‌ی برنامه ریزی‌ها رو انجام داده باشه.
- لبخند زدم و گفتم: خیلی هم خوبه.
- مبلغ قرارداد بالا بود و حس می‌کردم این اولین پولیه که خودم درآوردم. بدون کمک کسی؛ بدون دختر عمادزاده بودن.
- وقتی با جعبه‌ی شیرینی وارد خونه شدم، ایمان اولین نفر برداشت و گفت: چه خبره؟ امروز همه خوراکی میارن!
- پونه هم برداشت و گفت: مرباهایی که مامانم فرستاده رو می‌گه.
- بابا و مامان هم مشکوک نگاه می‌کردن. تنها کسی که با لبخند معنی داری شیرینی می‌خورد رستار بود. براش چشم غره رفتم که تابلو رفتار نکنه. نمی‌خواستم بابا دوباره رو کارهای من حساس بشه. سریع گفتم: ما نباید بدونیم شیرینی واسه چیه؟!

- فعلاً نه!

□

سینی رو از روی میز بلند کردم و به طرف سالن رفتم. همه خیلی پراکنده نشسته بودن.

- قهوه مال کی بود؟

بابا مشغول تماشای اخبار گفت: من.

به طرفش رفتم و گفتم: با شکر؟

- نه.

- این یکی.

فنجون رو برداشت و گفت: اگه می‌دونستم قراره انقد به ما برسی، زودتر به اون

الدنگ می‌گفتم اخراجت کنه!

خندیدم و فنجون بعدی رو به سمت مامان که در حال جدول حل کردن بود گرفتم.

- آب انار مال کی بود؟

پونه: من.

لیوانش رو برداشت و گفت: خودشیرین!

همه خندیدیم و آب پرتقال‌ها رو به طرف ایمان و رستار که مشغول شطرنج بودن،

بردم. ایمان اصلاً تو فاز شوخی نبود ولی رستار موقع برداشتن استکان چایی،

دستش رو لرزوند و گفت: راضی به زحمت نبودیم.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: زحمتی نیست؛ ولی چایی مال خودم بود!

به کاناپه‌ی دو نفره‌ای که نشسته بود، اشاره کرد و گفت: بشین؛ با هم می‌خوریم. ما

که این حرفا رو نداریم!

نشستم و گفتم: دهنی تو رو بخورم؟!

- مگه جذام دارم؟

- آه آه.

به ایمان نگاه کردم که اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. بابا هم معلوم بود که خوشش

نمیاد. من هم دیگه سکوت کردم. مامان گفت: پایتخت ساموآ؟

پونه: خود ساموآ کجاست؟

من: نمی‌دونم... مامان چی از مشهد می‌خوای؟

بابا و مامان همزمان گفتند: مشهد؟!

من: آره. دهم میرم پیش اسما... بچه‌ها هم میان.

بابا اخم کرد و گفت: الان چه وقت مسافرته؟  
 من: مگه خودت نگفتی برو مسافرت، انقد تو خونه نمون؟!  
 رستار: کی برمی‌گردی؟  
 به سمتش برگشتم که مظلوم نگاهم می‌کرد. گفتم: دو سه روزه برمی‌گردم.  
 بابا بلند گفت: فعلاً لازم نیست.  
 ناراحت شدم و گفتم: من بلیت گرفتم!  
 عصبانی گفت: مگه قرار نبود هر کاری می‌کنی به من بگی؟  
 بلند شد. به طرف در ورود رفت و گفت: کنسل کن.  
 وقتی بابا بیرون رفت با تعجب به مامان نگاه کردم.  
 - حالا یه کم صبر کن. توی پاییز هوا خنک‌تر هم هست.  
 رستار استکان نصفه رو به من داد و لیوان آب پرتقال رو برداشت. زود از دستش  
 گرفتم و گفتم: تو چرا از آب گل آلود ماهی می‌گیری؟  
 یکی از مهره‌ها رو جابجا کرد و گفت: حق با مهمونه.  
 پونه هم به حرف اومد: مهمون خر صابخونه ست.  
 رستار: دست شما درد نکنه!  
 مامان جدول رو کنار گذاشته بود و به بابا که توی ایوان نشسته بود و از پشت پرده  
 فقط سایه‌ای ازش پیدا بود، نگاه می‌کرد.  
 - قهوه‌ش رو هم نخورد.  
 بلند شد که قهوه رو برای بابا ببره. خندیدم و گفتم: مامان انقد بابا رو لوس نکن؛  
 همین کارها رو کردی که تو روی من وایمیسته دیگه!  
 پونه: بزن زنگو!  
 ما خندیدیم و مامان برام اخم کرد و گفت: چه حرف‌ها! نبینم جلو آقا منصور  
 اینطوری بگی‌ها!  
 معلوم بود که جرأت نداشتم جلوش بگم! مامان بیرون رفت. ایمان مهره‌ها رو به هم  
 ریخت و بلند شد. نمی‌دونستم چرا جدیداً انقد رو کارهای بابا حساس شده بود!  
 پونه دنبالش رفت. رستار تکیه داد و نفسش رو فوت کرد.  
 - امان از این جوادا!  
 و مستقیم به من نگاه کرد. به روی خودم نیاوردم و کمی از آب پرتقال که یخش آب  
 شده بود خوردم.  
 - شبیه خانواده‌های معمولی هستید.  
 به صندلی‌های خالی اشاره کردم و گفتم: آره واقعاً!

- خندید و گفت: مادرت مثل مادرهای واقعیه.
- خب... هم بابا رو خیلی دوست داره. هم بابا برای ایمان پدر بدی نبوده؛ هم... ما رو دوست داره.
- شهرام هم ازش تعریف می‌کرد.
- لبخند زدم و گفتم: من اصلاً مادر واقعیم رو نمی‌شناسم؛ فقط چند تا عکس.
- هیچ خبری ازش نداشتی؟
- وقتی تو 2 سالگی ولم کرد چرا باید خبری ازش بگیرم؟
- از دستش دلخوری؟
- نه. چشم‌های مهربونی داشت؛ هیچوقت دلم نیومد.
- چند لحظه بهم خیره موند. چشم‌هاش دوباره غمگین شد و دستش رو دور شونه‌هام انداخت. من هم خودم رو تو بغلش جمع کردم. سه ثانیه بعد به این نتیجه رسیدم که دارم ازش سوء استفاده می‌کنم و سریع فاصله گرفتم. دستش رو جمع کرد.
- شهرام گاهی می‌دیدش.
- با تعجب نگاهش کردم و گفتم: مگه ایران بود؟
- بعد از سکوت کوتاهی گفت: نمی‌دونم... نبود؟
- خیلی مشکوک به نظر می‌رسید.
- کسی ازش خبر نداشت. چندباری که من خالم رو دیدم، چیزی ازش نمی‌دونست.
- اون اوایل برای دیدن ما میومده ولی بابا اجازه نمی‌داده... بعد هم که رفت.
- در واقع مرد.
- نمی‌دونم؛ مثل اینکه تو بهتر می‌دونی!
- با لبخند گفت: آخه تو مشهد بودی؛ خبر نداری.
- حالا هر چی... بهتر که سراغ من نیومد. مادر بودن که فقط به دنیا آوردن نیست!
- لیوان شربت رو برداشتم و گفتم: این هم که گرم شد.

## فصل 7

- همینکه صدای قلب جنین توی فضای ساکت اتاق پیچید، به پونه لبخند زدم و موهاش رو ناز کردم. دکتر خندید و گفت: عمه‌ای؟
- پونه گفت: خاله ست.
- دکتر: هر دو خوبه... نی نی هم حالش خوبه.
- پونه خندید و من گفتم: همه چی رو به راهه؟ آخه دیشب یه کم ناراحتی داشت.
- طبیعیه عزیز... می‌تونی بلند شی.

و جعبه‌ی دستمال کاغذی رو کنار دست پونه گذاشت. از این دکترها و اتاق‌ها و تخت‌ها خاطره‌ی خوشی نداشتم و با دیدنشون ناخودآگاه استرس می‌گرفتم. هر چند دکتر خودم خیلی مهربون‌تر بود. از دوران نوجوونی برای تنظیم پریود و آمپول پروژسترون راهم به این اتاق‌ها کشیده شده بود.

توی راه برگشت، پونه پرسید: اسمش رو چی بذاریم؟

- خودتون باید بگید.

- دارم نظر همه رو می‌پرسم.

- بقیه چی گفتن؟

- پانی می‌گه بذار «پندار»

- قشنگه.

- مامانم می‌گه «علی»

- خوبه. ایمان چی می‌گه؟

- «فرنود». تو چی می‌گی؟

- به نظر من هم پندار قشنگه. به اسم تو هم میاد.

توی خیابون اصلی پیچیدم. تا حد ممکن آروم می‌روندم ولی آروم رفتن من هم

همچین آروم نبود. پونه گفت: سفر مشهدت چی شد؟

- هیچی... زنگ زدم گفتم نمیام.

- عیبی نداره. من برای پندار نذر کردم... به دنیا اومد با هم می‌ریم.

خندیدم و چیزی نگفتم. باید می‌رسوندمش و می‌رفتم موسسه. تمام طول مسیر به

این فکر می‌کردم که من هیچوقت بچه‌ای به دنیا نمی‌ارم که اسم براش انتخاب کنم.

یا صدای قلبش رو بشنوم؛ حتی مجبور بودم این احساسم رو از همه مخفی کنم تا به

خاطر من ناراحت نشن.

وقتی بچه‌ها رو توی حیاط موسسه در حال بازی دیدم با خودم گفتم «من این همه

بچه دارم... حالا اسمشون رو من گذاشته باشم یا نه، چه فرقی می‌کنه؟»

لبخند زدم و دست مجید و مونا رو گرفتم که به کلاس بریم. امروز باید حرف «ج» رو

به بچه‌ها یاد می‌دادم. توی راهرو خانوم صالحی به طرفمون اومد و گفت: عزیزم

اومدی؟ سلام

- سلام. چرا بچه‌ها تو حیاطن؟!

- قراره بریم گردش... مینی بوس بیرون نبود؟

- نه.

- دیگه باید برسه. بیا!

و خودش به طرف حیاط رفت. مهرناز از کلاشش بیرون اومد و گفت: به به صدای آشنا... کارخونه نمیای دیگه ما رو تحویل نمی گیری!

- من کی تو رو تحویل گرفتم که حالا نگیرم؟! خندید و گفت: می خوایم بریم نمایشگاه کودک و نوجوان.

- من هم میام؟

- من و تو و پروانه و خانوم صالحی.

- بقیه چی؟

- نتونستن هماهنگ کنن.

به پشت سرم نگاه کرد و گفت: بابا.

برگشتم و پدرش رو نزدیک در دیدم. بچه ها رو که وول می خوردن آروم کردم و به همون سمت رفتیم.

- سلام حاج آقا.

- سلام دخترم.

دست هام رو پشتم بردم که آستین های بالا رفته ام رو نبینه.

- قرار کدوم نمایشگاه بریم؟

مجید و مونا با ول شدن دست هاشون به جون هم افتاده بودن که سریع جداشون کردم. پدر مهرناز خندید و گفت: شما دو تا که بیشتر از بچه ها ذوق کردید! چند تا چهار راه بالاتره.

من و مهرناز هم خندیدیم. وقتی همه ی بچه ها رو سر جاشون نشوندیم و از بسته بودن پنجره های پایین، خیالمون راحت شد، حرکت کردیم. دو دقیقه بعد مجید از صندلیش بلند شد و کنار صندلی من ایستاد. وقتی دیدم حرکت نمی کنه براش جا باز کردم که بشینه.

موهاش رو ناز کردم که گفت: خانوم! آبییم اینو داده بدم به شما.

دست بند دونه های یاقوتی رنگ رو ازش گرفتم و گفتم: این مال آبجیت بوده؟

مهرناز که متوجه تعجب من شده بود، پلک هاش رو روی هم گذاشت. رو به مجید گفتم: خیلی قشنگه... به خواهرت بگو خانوم مون خیلی خوشش اومد.

مجید خوشحال شد و سر تکون داد. سرش رو ناز کردم و با سوال به مهرناز نگاه کردم که آروم گفت: از طرف موسسه بهش سنگ و وسیله دادیم که وسایل تزئینی درست کنه. از طرف مغازه ها ازش می خریم.

- چه خوب.



از گدایی و سر چهار راه ایستادن خیلی بهتر بود؛ وقتی پول طرح‌هام وصول می‌شد  
 یه بخشی رو برای این کارها کنار می‌ذاشتم. دستبند ظریف رو توی دستم انداختم.  
 واقعاً خوشم اومده بود.

مهرناز به پهلووم زد و گفت: این بچه چقد آروم شده؟!  
 - آره؛ پسر خوبی شده.

- اون اوایل همه می‌گفتن درست بشو نیست.  
 مجید رو به خودم چسبوندم و لبخند زدم.

□

- به چی نگاه می‌کنی؟

رستار این رو گفت و جلوی دیدم ایستاد.  
 - هیچی.

- یک ساعته دارم از بالا نگاهت می‌کنم.

و به پنجره‌ی اتاقش اشاره کرد. روی صندلی روبه‌روی من نشست.

- الان باید توی هواپیما باشم. نه اینجا!

صدای ایمان از کنار گوشم اومد: حالا مگه مشهد چه خبره که اینجا نیست؟  
 شونه بالا انداختم و گفتم: از اون شهر خیلی خاطره دارم. می‌دونی چند وقته دوستام  
 رو ندیدم؟

روی یکی از صندلی‌ها نشست و به دنبالش پونه ظرف سیب و هلو رو روی میز  
 گذاشت. به جمع نگاه کردم و گفتم: چرا تا من یه جا می‌شینم همه دورم جمع  
 می‌شن؟!

رستار: از جاذبه‌ی زیاده!

ایمان: از بیکاریه... جمعه‌ها توی ایران بدترین روزه.

پونه: تو قطر هم همین بود.

رستار: به من که خوش می‌گذشت.

ایمان: یه سری دوستای عجیب غریبی داشت که نگو!

از لحن حرف زدن ایمان خندهم گرفت و پونه ادامه داد: مثل خودش!

ایمان: از این ساحل نشین‌های جادوگر!

با چشم‌های درشت شده به رستار نگاه کردم و گفتم: جادوگر؟!

ایمان: دوست‌های عربش همه خرافاتی بودن، وحشتناک!

رستار: مزخرف نگو... دوست‌های من هندو بودن نه عرب!

ایمان: از این‌هایی که هفته‌ای یه بار غذا می‌خورن.  
من: مگه می‌شه؟

رستار: آره... از جادو نبود... از تمرین‌های روحی و مدیتیشن بود.  
و یه هلو از توی ظرف برداشت و به طرف دهنش برد که ایمان بلافاصله گفت:  
می‌بینی رستار هم چیزی نمی‌خوره، به خاطر همنشینی با اون‌هاست!  
رستار گازی که از هلو زده بود رو قورت داد و گفت: راست می‌گه.

من: چه جور تمرین روحی؟  
ایمان: مثلاً یه جور رقص ساحلی بود... یه بار من باهاش رفتم. از خنده روده بر شده بودم.

پونه به بازوی ایمان زد و اخم کرد. ایمان ادامه داد: الان که فکرش رو می‌کنم  
می‌بینم نرفتم!

رستار: حضور روحانی داشت.

هر دو خندیدیم و من گفتم: حالا کاری هم می‌تونستن بکنن؟  
ایمان: نه بابا الکی بود. نزدیک بود یه بدبختی رو به کشتن بدن!  
من با هیجان گفتم: چی؟

رستار به جلو خم شد و گفت: کریشا از پدربزرگش شنیده بود...  
...

- وقتی ماه کامله... اگر کسی به خاطر یه خواسته، یه آرزو یا هر چی، خودش رو توی  
دریا قربانی کنه...

- خب؟

- اون آرزو برآورده می‌شه.

- خودش چی؟

صداش کاملاً جدی شده بود: کسی نمی‌دونه چه اتفاقی براش می‌افته!  
...

- جنازه‌ش هیچوقت پیدا نمی‌شه!

- واقعاً؟!

- کریشا می‌گفت، به بعد دیگه‌ای از جهان می‌ره.

به چشم‌های هم زل زده بودیم و من سکوت کرده بودم.

- تا ابدیت...

منتظر ادامه‌ی جمله بودم که صدای خنده‌ی ایمان بلند شد. به طرفش نگاه کردم که  
بین خنده گفت: اوسکلت کرده!

دوباره به صورت رستار که ریز ریز می‌خندید نگاه کردم. صدای خنده‌ی پونه هم شنیده می‌شد. عصبانی شدم و داد زدم: بی‌شعور!

از فحش من خنده‌شون بیشتر شد. بشقاب روی میز رو برداشتم. به طرفش نشونه گرفتم و گفتم: می‌زنما!

پونه گفت: بزن!

رستار از صندلی بلند شد و فاصله گرفت. با خنده گفت: چه خبرته؟! دیگه حسابی رو اعصاب من رفته بودن. بلند شدم و به طرفش دویدم که اون هم شروع به دویدن کرد؛ می‌خواستم با بشقاب بزنم توی سرش. به عقب نگاه کرد و دوباره خندید. مامان از روی ایوان داد زد: مواظب باشید!

بشقاب رو بلند کردم و به طرف شونه‌هاش بردم که یکهو ناپدید شد و صدای پخش شدن آب استخر وسط خنده‌های بچه‌ها شنیده شد.

لب استخر ایستادم. بشقاب رو روی لبه‌ی سنگی گذاشتم و دست‌هام رو به کمرم زدم. سرش رو از آب بیرون آورده بود و بر و بر به من نگاه می‌کرد. ایمان داد زد: بیا بیرون. خودتو به موش مردگی نزن!

حالا من بهش می‌خندیدم که داشت موهای خیشش رو از اطراف گردنش جمع می‌کرد. نردبون استخر رو گرفت و خواست بیرون بیاد که ایمان یکی از سیب‌ها رو به طرفش پرت کرد و گفت: سیب بخور داداش.

رستار: صرف شد.

دستش رو به طرف من دراز کرد که کمکش کنم. ایمان سریع داد زد: در رو شیده! خودم هم می‌دونستم کمک لازم نداره! دستم رو دراز نکردم و خواستم فرار کنم که ساعدم رو گرفت و کشید. تعادل رو از دست دادم و با جیغ توی آب افتادم. دستش رو دور کمرم انداخت و به طرف کف استخر کشید. چشم‌هام رو بستم و سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم؛ فقط من بودم و اون. حس خوبی داشتم که بیشتر از چند ثانیه طول نکشید. با هم به سطح آب اومدیم. موهایش رو جمع کرد و از پشت سر کشید. با خنده‌ای که قطع نمی‌شد، گفت: خوش گذشت؟! مشکوک نگاهش کردم و چیزی نگفتم. چند تا نفس عمیق کشیدم. همه چیز به نظرم عجیب شده بود. ایمان که حالا به طرف استخر می‌ومد گفت: گفتم که در رو!... این مارمولکه!

رستار سریع از آب بیرون رفت و تیشرت مشکیش رو درآورد. من چه‌م شده بود؟! چرا بهش زل زده بودم. سرم رو برگردوندم که از این بیشتر ضایع نکنم.

ایمان با اخم کوچیکی گفت: خب بابا! فهمیدیم ورزشکاری... اینجا خونواده رد می‌شه!

- تو چی می‌گی این وسط؟!

ایمان دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: بیا بیرون! نمی‌خواستم جلوی ایمان با پیراهن و شلوار خیسی که به تنم چسبیده بود، بیرون برم. همون موقع پونه به پهلوای ایمان زد و گفت: برید کنار آقاییون! و با لبخند حوله‌ی روبدو شامبر رو به طرفم گرفت. چشمم به بابا افتاد که توی تراس اتاق کارش ایستاده بود و بدجوری نگاهم می‌کرد. هر چی می‌گفت حق داشت. هر مرد دیگه‌ای همچین شوخی‌ای با من کرده بود، سیلی می‌خورد؛ ولی من هیچ عکس‌العملی نشون ندادم.

□

مامان برای چندمین بار روی ایوان اومد و بعد از نگاهی به اطراف خواست به داخل برگرده که من سریع گفتم: مامان! سر جاش ایستاد و دنبال صدا توی محوطه گشت. از بین چمن‌های زیر کاج طبقه‌ای دست تکون دادم و گفتم: اینجا.

- بله؟

- چرا نگرانی؟

- من؟!... نه. بیا داخل هوای وسط شهر یور گول زنکه!

- باشه؛ این تموم بشه میام.

و تخته و پرت‌های توی دستم رو نشون دادم. مامان وارد خونه شد و من سایه‌های کنار بینی و گونه‌ی عکسی که پونه بهم داده بود رو روی کاغذ پیاده کردم. صدای sms گوشی بلند شد. دوست نداشتم موقع طراحی کسی تمرکز رو به هم بزنه. رفت و آمد مامان هم به همین خاطر اذیتم می‌کرد. اگر شماره‌ی رستار نبود باز نمی‌کردم. نوشته بود: خونه بمون. قراره اتفاق‌های جالبی بیفته!

حس عجیبی تمام بدنم رو سرد کرد. چه اتفاقی باید می‌افتاد؟ چرا مامان مضطرب بود؟ پرت‌ه رو کنار گذاشتم و به طرف خونه رفتم. خیال نداشتم از کسی چیزی بپرسم چون دست به سرم می‌کردن. اگر فکر می‌کردن که خونه نیستم شاید چیزی دستگیرم می‌شد. سریع به طرف اتاقم رفتم و لباس بیرون پوشیدم. وقتی از در سالن بیرون رفتم، لیموزین سعیدپور تا جلوی استخر اومده بود. هیجان تمام وجودم رو گرفته

بود. می‌دونستم این وسط یه چیزی بود که همه پنهان می‌کردن. از مامان که کنار نرده‌ها ایستاده بود، خداحافظی کردم و گفتم: می‌رم قدم بزدم. مامان انقدر هول بود که متوجه من نشد. به طرف در رفتم و برای سعیدپور که از ماشین پیاده شده بود سر تکون دادم. نزدیک‌تر شد و با مهربونی سلام کرد. به خاطر رأی مثبتی که توی ناامیدی به طرحم داده بود هنوز هم خودم رو مدیون می‌دونستم. لبخند زدم و سلام کردم. ایستاد و گفت: حالت خوبه؟

- ممنون.

چند لحظه توی سکوت نگاهم کرد. خیلی مهربون به نظر می‌رسید. یادم افتاد که بابا گفته بود باهاش حرف نزنم. لبخندم رو جمع کردم و گفتم: من باید برم. خداحافظ. فقط سر تکون داد. با وجود لحن آرومش من هنوز تشویش داشتم. سرعتم رو کم کردم و به طرف در رفتم. نگاهی به عقب انداختم. مامان و سعیدپور وارد خونه شدن. از در عابر بیرون رفتم؛ چند ثانیه صبر کردم و بعد کلید انداختم. ناصری گفت: چی شد خانوم؟

- کیفم رو جا گذاشتم.

که واقعاً هم نیاورده بودم. از گوشه‌ی محوطه مسیر رو دور زدم که اگر کسی پشت پنجره‌ها باشه متوجه نشه.

وارد ایوان شرقی شدم. درست پایین تراس اتاق کار بابا که صد در صد از سعیدپور اونجا پذیرایی می‌شد. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که از روی کنگره‌های پنجره‌های سر تاسری پایین وارد تراس بشم. وقتی بچه بودم شهرام برای برداشتن کلید ویلای شمال یا و\*ی\*س\*ک\*ی‌های بابا یا چیزهای دیگه‌ای که بابا به خاطر سن و سال کم بهش نمی‌داد، زیاد این کار رو می‌کرد؛ ولی من رو زمین صاف هم به زور راه می‌رفتم!

نباید وقت رو هدر می‌دادم. سریع آویزون میله‌ها و سنگ‌های دیوار شدم. با بدبختی خودم رو به نرده‌های مرمری تراس رسوندم. به پایین نگاه کردم. سرگیجه‌م دوباره شروع شده بود و ناراحتی از این که حتی یه جمله رو از دست بدم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم خودم رو بالا بکشم. اگر می‌افتادم آبروم می‌رفت. اشک‌هام داشت سرازیر می‌شد. پلک زدم که جلوی دیدم رو نگیره. صداهاى گنگی از داخل شنیده می‌شد.

وقتی روی تراس افتادم، نزدیک بود از درد زانو داد بزنم ولی جلوی خودم رو گرفتم و به در چسبیدم. صدای مبهم بابا به گوش می‌رسید. لبم رو گاز گرفتم و زانوم رو ماساژ دادم. جلوتر رفتم و گوش‌هام رو تیز کردم.

صدای بابا واضح‌تر شنیده شد: ... می‌کنی من بچه نیستم!

- حالا که ولشون کردی... چرا بهانه میاری!

- تو بیجا می‌کنی به عروس و نوهی من دستی میدی!

- منصور تمومش کن.

چند ثانیه سکوت شد و بابا به حرف اومد: چیه؟ عذاب وجدان گرفتی، می‌خواهی جبران کنی؟

- منصور! تو با من مشکل داری... چی از جون بچه‌های من می‌خواهی؟

گیج شده بودم. بابای بیچاره‌ی من با بچه‌های اون چکار داشت! چرا حرفی نمی‌زد؟

- 5 ساله این بچه رو اسیر کردی. چرا نمی‌ذاری برگرده؟

با صدای گرفته ادامه داد: ندیدی توی کارخونه چکار کرد؟ داری دیوونه‌ش می‌کنی! بابا چیزی نمی‌گفت. سعیدپور به حرف اومد: من خودم به خاطر شهرام دلم خونه؛ رستار من گناهی نداره.

بابا بالاخره سکوتش رو شکست و عصبانی گفت: تو از درد من چی می‌دونی؟ شهرامو روی شونه‌هام بزرگ کردم...

صدای بابا خیلی بغض آلود بود. خیلی خودم رو کنترل کردم که نپریم وسط اتاق. بابا ادامه داد: یه دونه پسرم بود... نور چشمم بود. تو پسرمو ازم گرفتی.

- بس کن!

صدای کشیده شدن میز روی پارکت و درگیری به گوشم خورد. سعیدپور سعی می‌کرد جمله‌هایی رو انتخاب کنه که بابا رو آرام کنه و بابا داد می‌زد: تو بچه مؤ ازم گرفتی... تو و اون پسر...!

همین چند ماه پیش دکتر بهش گفته بود که مراقب قلبش باشه. مامان کجا بود؟ نگران بابا بودم و نمی‌دونستم باید چکار کنم.

صدای سعیدپور که از گریه می‌لرزید دوباره اعصابم رو داغون کرد: اگه بهش نگفته بودی الان زنده بود.

بابا دوباره داد زد: خفه شو! اون روز شماها تو کارخونه بودید.

بعد از مکث کوتاهی سعیدپور با صدای مظلومی گفت: تقصیر منه. می‌دونم. منو بکش منصور! ولی دست از سر بچه‌هام بردار.

- من تا زجر کشیدنت رو نبینم آرام نمی‌شم.

- بسه دیگه... فکر می‌کنی نمی‌دونم تو این بلا رو سر نوید آوردی؟! تا کی؟  
 - تا هر وقت من بخوام.  
 - با من بازی نکن... به فکر دختری باش.  
 بابا بلندتر داد زد: حرف دختر منو نزن!... یه مو از سرش کم بشه از دختر 17 ساله  
 هم نمی‌گذرم!  
 من این وسط چکاره بودم؟! از این همه داد و بیداد سردرد گرفته بودم. یک دقیقه‌ی  
 کامل سکوت کردن و صدای جابه‌جا شدن وسیله‌ها اومد. صدای بابا از فاصله‌ی  
 نزدیک‌تری به گوشم خورد: بهش می‌گم برگرده... نه به خاطر تو... اینجا داره دردر  
 درست می‌کنه!  
 خودم رو پشت قسمت فلزی در جمع کردم. اگر منو می‌دید خیلی بد می‌شد. دوباره  
 سکوت شد. بعد صدای داد بلند بابا و شکستن چیزی به گوشم خورد. می‌دونستم  
 وقتی خیلی عصبی می‌شه اینطوری می‌کنه. صدای نگران مامان فضا رو پر کرد: چی  
 می‌گفت منصور؟  
 این یعنی سعیدپور بیرون رفته بود. صبر کردم تا لیموزین مشکی که فقط انتهایش از  
 این زاویه معلوم بود از حیاط خارج بشه. از اتاق هم صدایی نمی‌ومد. وقتی از نرده‌ها  
 به پایین نگاه کردم، مطمئن شدم که نمی‌تونم از اینجا پایین برم. خوشبختانه در  
 تراس باز بود. وارد اتاق بابا شدم و بعد از نگاهی به وضع به هم ریخته، مستقیم به  
 طرف در روبه‌روی یعنی اتاق خودم رفتم. باید به همه‌ی چیزهایی که شنیده بودم  
 فکر می‌کردم. حالم اصلاً خوب نبود. حال بد بابا هم من رو ناراحت‌تر می‌کرد. فکر  
 نمی‌کردم بعد از 5 سال هنوز جریان خودکشی شهرام جنجال به پا کنه! دادگاه به  
 همین نتیجه رسیده بود و تصور می‌کردم همه با این قضیه کنار اومدن. جریان دزدی  
 چه واقعیت داشت چه نه، لو رفته بود و شهرام توی موقعیت سختی گیر کرده بود؛  
 شاید ناامیدی و آبروریزی بهش فشار آورده بود. به هر حال من نمی‌تونستم باور کنم  
 که رستار کسی رو بکشه!  
 پس این 4 سال به اجبار بابا توی قطر بود. باید حدس می‌زدم که بابا از قانون‌های  
 خودش پیروی می‌کنه!  
 روی تخت نشستم. گوشیم رو از جیبم درآوردم و بین 500 تا شماره‌ی گوشیم دنبال  
 شماره‌ای از نازنین گشتم. وقتی به دوست نوید و بابا فکر می‌کردم، مسئله خیلی برام  
 جدی می‌شد. شماره‌ش رو پیدا کردم ولی باید چی می‌گفتم؟ چه بهانه‌ای می‌آوردم؟  
 اصلاً شاید شماره عوض شده بود!

دو هفته بود که ترم‌های کانون تموم شده بود و موقع تست پایان ترم هم که همین دیروز بود به کانون نرفته بودم. نمی‌تونستم چیزی از اونجا بهانه کنم. شماره رو گرفتم. بعد از چند تا بوق صدای متعجب نازنین رو شنیدم: بفرمایید؟

- سلام

- سلام... بفرمایید؟

- مزاحم که نشدم؟

- نه. خواهش می‌کنم.

- شناختی؟ خوبی؟

- بله شماره رو سیو داشتم. ممنون.

- دیروز تست آخر ترم بود و من نتونستم برم کانون. تو رفته بودی عزیزم؟

- نه. چطور؟

- می‌خواستم ببینم همه چی خوب پیش رفت.

آخه این چه بهانه‌ای بود؟ می‌تونستم به خود مسئول آموزش زنگ بزنم! بعد از مکث کوتاهی گفت: نمی‌دونم. می‌خوای از کامی بپرسم؟

همین رو کم داشتم. سریع گفتم: ممنون. بعداً یه سری می‌زنم... راستش...

- بفرمایید؟

- دختر یکی از دوست‌های پدر همسن توئه... دو روز پیش نزدیک بود که بدزدنش!

گروگانگیری. خواستم به تو هم بگم که مراقب خودت باشی.

نازنین خندید و گفت: واسه این زنگ زدید؟

- تقریباً... به آشناهای دیگه هم گفتم.

- ممنون. بابا برام بادیگارد گذاشته.

با خنده ادامه داد: فقط اجازه دارم با کامی تنها باشم.

با این «کامی»، «کامی» گفتن داشت اعصابم رو خرد می‌کرد.

- پس خیالم راحت شد. چیزی به کسی نگو. نمی‌خوام فکر کنن می‌ترسم!

- چشم. نمی‌گم.

خداحافظی کردم و امیدوار بودم که حرفی به کسی نزنه. عجب اوضاعی شده بود!

□

آقای کرمانی وارد اتاق شد و با لبخند گفت: خیلی منتظر موندید؟

- نه. مشکلی نیست.



- از دفعه‌ی قبلی که توی همین اتاق دیده بودمش، برخورد صمیمی‌تری داشت.  
 روبه‌روی من نشست و گفت: در عوض یه سوپرایز براتون دارم.  
 - بله. پشت تلفن هم متوجه شدم.  
 خندید و گفت: بستنی تون رو میل کنید.  
 ظرف رو از روی میز برداشتم. قاشقی از قسمت شکلاتیش زدم و تشکر کردم.  
 - فکر نمی‌کردم انقدر سریع اتفاق بیفته.  
 دقیق‌تر نگاهش کردم و گفتم: چه اتفاقی؟  
 - طرح‌هاتون همون چیزی بود که روئسای بنده، دنبالش بودن... شرکت قالب زنی هم خیلی زود به تعهداتش عمل کرد.  
 لبخند زدم و قاشق دیگه‌ای خوردم.  
 - از شما دعوت کردم که پیشنهاد تازه‌ای بدم.  
 - بفرمایید؟  
 - طرح جدیدی برای خمیردندان و صابون.  
 ظرف رو کنار گذاشتم و گفتم: حس می‌کنم... همه چیز غیرواقعی به نظر می‌رسه!  
 - همه‌ی انسان‌های موفق در اولین تجربه همین حس رو داشتن.  
 - نمی‌دونم.  
 - وقتی تبلیغات رو توی تلویزیون دیدید باور می‌کنید؛ البته فعلاً شبکه‌های داخلی.  
 با تعجب گفتم: تبلیغات؟  
 - بله.  
 خودش رو کمی جا به جا کرد و گفت: ما بر عکس «پاکفام» اهل عملیم نه حرف!  
 یه کمی به کارخونه‌ی ما توهین کرده بود ولی سر تکون دادم؛ حق داشت. درسته که ما سابقه‌ی خیلی طولانی داشتیم و همیشه هم سود کرده بودیم ولی این کارخونه با وجود تازه تأسیس بودن خیلی زود جا باز کرده بود و این نشونه‌ی مدیریت خوبش بود و این که دقیقاً می‌دونست باید چکار کنه و داره چکار می‌کنه.  
 بعد از کمی من من کردن بالاخره سوالی که این همه وقت ذهنم رو مشغول کرده بود، پرسیدم: چرا من؟  
 به طرف جلو خم شد و گفت: می‌دونستم می‌پرسید.  
 ...  
 - شما اینجا به عنوان طراح قالب همکاری می‌کنید، نه دختر جناب عمادزاده!  
 نفس عمیقی کشیدم و سوال دوم رو پرسیدم: چرا آقای سعیدپور؟  
 - ایشون از دوستان صمیمی یکی از سهامدارهای گلبرگ هستن.

و با لبخند تأکید کرد: خیلی صمیمی!

بله. باید می‌دونستم رستار جایی نمی‌خواه که زیرش آب بره. در واقع این کار رو به نفع دوست به قول این آقا خیلی صمیمیش! انجام داده بود، نه من. حرف دیگه‌ای برای گفتن نداشتم. مرد بعد از چند ثانیه از تلفن اتاق تماسی گرفت و گفت: جعبه رو بیارید.

منتظر جعبه‌ای که گفته بود، موندم. در باز شد و خانمی با قد بلند وارد شد. توی دستش نایلون تبلیغاتی بود. جعبه‌ای از داخلش بیرون آورد و روی میز گذاشت. بعد خیلی مودبانه رفت. کرمانی در جعبه‌ی کوچیک سفید رو باز کرد و من صورتم غرق لبخند شد.

- این هم از سوپرایز!

در حالیکه روی قوطی‌های طراحی خودم دست می‌کشیدم، گفتم: عالیه! جعبه رو بغل کردم. حس عجیبی داشتم که اصلاً قابل وصف نبود. درسته که ترجیح می‌دادم مارک «پاکفام» روی این قوطی‌ها باشه ولی وقتی خودشون نخواستن چکار می‌تونستم بکنم. یه قطره از چشمم چکید و وقتی به کرمانی نگاه کردم، تعجب همه‌ی صورتش رو پر کرده بود.

امروز می‌تونست بهترین روز عمرم باشه، اگر وقتی وارد خونه شدم بهم نمی‌گفتن که رستار با وسایلیش از خونه‌ی ما رفته...

انتظار شنیدنش رو داشتم ولی نه اینقدر زود. روی یکی از صندلی‌های ناهارخوری نشستم و به این فکر کردم که حتی از من خداحافظی نکرد. بابا روبه‌روم نشست و گفت: چه خبر؟

به زمان حال برگشتم و گفتم: خبر خاصی نیست.

می‌خواستم با تبلیغات توی تلویزیون غافلگیرشون کنم. رو به مامان گفتم: بچه‌ها نیستن؟

- نه؛ رفتن خونه‌ی پدر پونه.

خانواده‌ی پونه زیاد با ما رفت و آمد نداشتن که اون هم بیشتر به اختلاف طبقاتی برمی‌گشت.

بابا مشغول ور رفتن با دستمال سفره شد و گفت: بعد این همه سال فهمیدم آدم شناس خوبی نیستم!

- منظورت چیه بابا؟

دستش رو روی دستم گذاشت و ادامه داد: این پسره، کامران.

- خب؟

- با دختر سعیدپور نامزد کرد!  
 با دهن باز به بابا نگاه کردم و گفتم: نازنین؟!  
 سر تکون داد و گفت: آره. من از یک سال پیش فکر می‌کردم تو رو می‌خواد!  
 مامان کنار بابا نشست و ناراحت نگاهم کرد. احتمالاً ناراحتی توی صورتم موج می‌زد. این چه دنیایی بود؟ حالم از هر چی مرد به هم می‌خورد. همین دو هفته پیش داشت مثل عاشق‌های دلشکسته با من حرف می‌زد! همین که از من ناامید شده بود، رفته بود سراغ یه دختر پولدار دیگه! واقعاً دیگه به کی می‌شد اعتماد کرد؟  
 بابا: 16-17 سال از دختره بزرگتره... خاک بر سرت مرد!  
 مامان: مهم نیست دختر قشنگم.  
 برای اینکه سوء تفاهم نشه گفتم: دو هفته پیش از من خواستگاری کرد.  
 هر دو با تعجب و مشکوک نگاهم می‌کردن. آخر مامان پرسید: خب؟  
 - ردش کردم.  
 بابا خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم و گفتم: دیدید که اشتباه هم نکردم!... فکر می‌کنید چرا دنبال یه دختر بچه‌ی دبیرستانی افتاده؟!  
 دیگه بحث رو ادامه ندادیم. بابا دستش رو از روی دستم برداشت و گفت: این چیه؟  
 نگاهش روی دستبند یاقوتی بود. اخم کرد.  
 - اگر دوست داری اصلش رو سفارش بده. من آبرو دارم!  
 - چشم.

□

از صبح با خودم کلنجار رفته بودم که برم کارخونه یا نه. باید فلشی رو که چند تا فایل و عکس توش بود از اتاق برمی‌داشتم؛ البته الان دیگه اتاق شیرازی بود. کی فکرش رو می‌کرد که ایده‌های خام من یه روز انقدر برام مهم بشه و بخوام به رشد کردنشون فکر کنم؟!  
 همینکه پشت در دفتر رسیدم تازه فهمیدم که چقدر دلم برای کارم تنگ شده. در زدم و وارد شدم. ابراهیمی و مرادخانی با دیدن من لبخند زدن و از جاشون بلند شدن. از کوتاهی فاصله‌ی بین صندلی‌هاشون تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم؛ حتماً ابراهیمی بالاخره حرفش رو زده بود. با لبخند گفتم: یه فلش اینجا جا گذاشتم.  
 در اتاق شیرازی رو زدم که اجازه‌ی ورود داد. پشت میز من نشسته بود و این حس بهم دست داد که در واقع من اینجا کار خاصی انجام نمی‌دادم؛ حتی یک نفر هم به کادر دفتر اضافه نشده بود!  
 از روی صندلیش بلند شد و مشکوک نگاهم کرد.

- یه فلش اینجا گذاشته بودم. نمی‌دونم کجا؛ احتمالاً توی کشوی میز. کنار رفت و گفت: من چیزی رو دور نریختم. بفرمایید بگردید.
- کشو و کمد میز رو گشتم اما در نهایت روی یکی از قفسه‌ها پیداش کردم. لبخند زدم و گفتم: پیدا کردم.
- شیرازی با صورت بی تفاوتی گفت: خوبه... اگر خواستید برگردید من هیچ مانعی نمی‌بینم.
- لازم نیست. کار من جوریه که تو خونه هم می‌شه انجام داد.
- ان‌شاء... موفق باشید.
- ممنون.
- شیطنتم گل کرد و ادامه دادم: بعداً خبرش می‌رسه.
- چیزی نگفت و من بیرون اومدم. خداحافظی کردم و به سمت دفتر ایمان رفتم. جلوی در کمی معطل کردم که شاید رستار از اتاقش بیرون بیاد ولی خبری نشد. من هم وارد شدم.
- ایمان دستش رو زیر چونه‌ش گذاشت و گفت: خوب شد اومدی، حوصله‌م سر رفته بود.
- مگه اینجا کار نداری؟
- عملاً نه؛ اما اگه اتفاقی بیفته همه می‌افتن به جون من!
- خندیدم و گفتم: عادت می‌کنی؟
- آره مجبورم عادت کنم.
- خیلی تلخ شده بود. چیزی نگفتم که خودش پرسید: واسه چی اومدی؟
- فلش رو نشون دادم و گفتم: اینو جا گذاشته بودم.
- خب می‌گفتی من می‌آوردم!
- همینطوری اومدم.
- زیاد هم همینطوری نبود. بعد از کمی مزمزه کردن جمله‌م گفتم: تنهایی! رستار کجاست؟
- جلسه داره.
- اوهوم.
- می‌خواهی زنگ بزنی، اگه تموم شده بیاد؟
- تو دلم گفتم «نیکو و پرسش؟» ولی بلند گفتم: نمی‌خواه مزاحمش بشی.
- ایمان هم سریع گفت: باشه.
- به خودم لعنت فرستادم و گفتم: من دیگه برم.

- آروم رانندگی کن.

بیرون رفتم. 5 دقیقه توی سالن قدم زدم اما هیچ خبری از رستار نشد. بیرون کشیدنش از جلسه هم که کار زشتی بود. به خودم اومدم و دیدم فکرهای عجیب و غریب داره به سرم می‌زنه! من، دختر عمادزاده‌ی بزرگ، برم یه مردی رو که اصلاً بود و نبود من براش فرقی نمی‌کنه و باباش با بابای من دعوا کرده، از جلسه بیرون بکشم که بینمش؟!

به خودم فحش دادم و سریع به سمت پله‌ها رفتم. توی راهروی پایین با چند نفر سلام و احوالپرسی کردم. در آسانسور باز شد و انوش با کت‌وشلوار و پیراهن قهوه‌ای بیرون اومد. برای ما سر تکون داد و خارج شد؛ حتی زحمت جواب سلام کارمندها رو هم به خودش نمی‌داد؛ حتی نسبت به حضور من هم بی‌تفاوت بود. این حرکتش همیشه حرص من رو در می‌آورد. مخصوصاً جلوی کارمندهایی که از ازدواج و طلاق ما باخبر بودن.

همینکه شمس وارد راهرو شد از جمع خداحافظی کردم و بیرون رفتم. اصلاً حوصله‌ی حرف زدن با کسی مثل اون رو نداشتم که هر چیزی انوش بهش دیکته کرده بود رو توی جلسه علیه من گفت؛ حتماً با دیدنم لبخند می‌زد و اظهار خوشحالی می‌کرد!

وقتی به ماشین رسیدم انوش رو دیدم که در حال نگاه کردن به ساعت مچیش بود. بی‌توجه به اون قفل رو باز کردم. به من نگاه کرد. خواستم در ماشین رو باز کنم که گفت: می‌خوای برگردی؟

- نه. شب همینجا چادر می‌زنم!

جمله‌ش رو اصلاح کرد: برگردی سرکارت؟

- نه.

- پس اینجا چی می‌خوای؟

- نگران نباش.

سوار شدم و ماشین رو روشن کردم. چند ضربه به شیشه زد. شیشه رو پایین دادم و با اخم گفتم: باز چیه؟ کارخونه ارزونی تو!

خم شد و با لبخند گفت: قرص معده!

ناراحتی معده داشت و اون روزها من براش غذا می‌داشتم که نهار رو بیرون نخوره. صدام ملایم‌تر شد و گفتم: ندارم.

- تو که همیشه داشتی!

- به خاطر تو همیشه همراهم بود.

چند لحظه به هم خیره شدیم. خودم هم از لحن جمله تعجب کردم. درست ایستاد و دستش رو روی سقف گذاشت. چند لحظه صبر کردم. بعد سرم رو بیرون بردم و گفتم: می‌خوام حرکت کنم. دستش رو برداشت و چند قدم عقب رفت. بوق زدم و حرکت کردم.

□

همین که به سر خیابونشون رسیدم شماره‌ی الهام رو گرفتم که تک بیفته و بیاد بیرون. جلوی درشون توقف کردم و الهام سوار شد. برای اینکه از فکر و خیال رستار بیرون بیام دیروز بهش زنگ زدم که برای خرید لباس با هم بریم. چهره‌ش زیاد شاد نبود که نگرانم کرد.

- چرا ناراحتی الهام؟ مثلاً 15 روز دیگه عروسیته!

- ناراحت نیستم؛ فقط یه کم دلشوره دارم.

خندیدم و گفتم: طبیعیه! مزاحمت شدم؟ می‌دونم الان حتماً خیلی کار داری.

- نه. کارهای عروسی با انوش و باباست؛ من هم چیزی نمی‌پرسم. آرایشگاه و لباس عروس رو هم آرام انتخاب کرده؛ من فقط چمدون‌هام رو بستم.

با خنده گفتم: از حالا؟ چقدر هولی!

- فقط این چند روز بگذره و من راحت شم.

- به میلاد اعتماد داری؟ نکنه واقعاً به خاطر پوله؟

الهام به پهلو زد و گفت: نخیر! نسل مردهای خوب هنوز منقرض نشده.

چیزی نگفتم و پخش ماشین رو روشن کردم. صدای قانون و دف توی ماشین

پیچید. چند دقیقه بعد، جلوی یه پاساژ لباس پارک کردیم و مشغول گشتن شدیم.

- چرا هر وقت خرید داریم یاد هم می‌افتیم؟

- شاید حوصله‌ی اظهار نظر بقیه رو نداریم.

خندید و گفت: چه خوب که من تهران می‌مونم؛ چه جور لباسی می‌خوای؟

- نمی‌دونم. باید ببینم... به خاطر انوش، اون شب همه‌ی نگاه‌ها به منه.

الهام دستش رو دور دستم حلقه کرد و گفت: شاید بیشتر از نگاه.

ایستادم و گفتم: چی؟

- خودم هم درست نمی‌دونم!

خانمی از مغازه بیرون اومد و گفت: بیخشید!

از جلوی در کنار رفتیم و حرکت کردیم. طبقه‌ی اول و دوم رو دور زده بودیم و هنوز دست الهام دور دستم بود. دیدم سکوتمون عجیب شده، برگشتم که حرفی بزنم. چشم‌های الهام خیس بود.

حس بدی بهم دست داد و آرام پرسیدم: نکنه چیزی شده و نمی‌خوای به من بگی؟! - نه شیده؛ فقط حس می‌کنم با این کارم همه رو ناراحت کردم.

... -

- دلم می‌خواست همه خوشحال باشن؛ خونه مون خیلی سوت و کوره. بهش دستمال کاغذی دادم و گفتم: دو ماه که از ازدواجتون بگذره، همه چیز عادی می‌شه. بهت قول می‌دم. بابات هم وقتی بیینه میلاد پسر خوبیه از خر شیطان میاد پایین.

چشم‌هاش رو پاک کرد و شونه بالا انداخت.

- این حرف‌ها رو نمی‌تونم به کسی بگم. ممکنه فکر کنن پیشمون شدم. خوب شد تو رو دیدم.

خندیدم و گفتم: بخند الهام. تو بهترین کار رو کردی.

دوباره حرکت کردیم. زیاد دور نشده بودیم که چشمم به یه پیراهن زیتونی بلند افتاد. جنسش حریر و ساتن بود و روش سنگ کار شده بود. رو به الهام گفتم: خوبه؟ - خوبه... دکلمه می‌پوشی؟ - براش شال می‌گیرم.

لباس رو پوشیدم. از آینه‌های توی اتاق بررسی کردم. الهام با لبخند گفت: تو تن مانکن جلوه‌ش کمتر بود.

- اعتماد به نفسم رفت طبقه‌ی بیستم!

- خوش به حال Mr R

برگشتم که زیپ رو باز کنه و گفتم: چرا چرت می‌گی؟ Mr R دیگه کیه؟! - تو بگو؟ از من می‌پرسی؟

نگاهش کردم و گفتم: چرا اینقد برات مهم شده؟! - آخه...

شالش رو مرتب کرد و ادامه داد: می‌دونی...

- چیه؟

- سوال‌هایی که اون بار درباره‌ی انوش پرسیدم...

می‌دونستم تنها کسی که از تموم شدن رابطه‌ی من و انوش ناراحت بود، الهام بود.

- می‌فهمم الهام جون!

- انوش ازم خواسته بود که پیرسم.  
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم: انوش خواسته بود؟!  
 لباس از تنم افتاد و روی کمر ایستاد. الهام خندید و سریع بیرون رفت. مشغول  
 درآوردن لباس شدم. هنوز تو کف حرف الهام بودم. انوش ازش خواسته بود که  
 بپرسه من دوستش داشتم یا نه؟ و من جواب داده بودم «نه».  
 با لبخند بیرون رفتم و بعد از خرید لباس به الهام گفتم: وقتی جواب‌های منو به  
 انوش گفتم، چی گفت؟  
 خندید و گفت: هیچی نگفت.  
 و صورتش رو برگردوند که عادتِ موقعِ دروغ گفتنش بود.  
 - نه. راستش رو بگو؟  
 دوباره خندید و گفت: فحش داد... می‌شناسیش که.  
 با خنده سر تکون دادم و سعی کردم صورتش رو تصور کنم. به طرف خروجی حرکت  
 کردیم و گوشیم زنگ خورد. شماره‌ی مهرناز افتاده بود. بلند گفتم: وای!  
 الهام ایستاد و گفت: کیه؟  
 فکر نمی‌کردم که اینقدر طول بکشه. باید به موسسه می‌رفتم. جواب دادم: سلام...  
 من تو راهم ... الان میام.  
 صدای مجید توی گوشم پیچید: سلام خانوم... کجایی؟  
 - تویی مجید؟ من دارم میام اونجا.  
 الهام: مجید دیگه کیه؟!  
 - خانوم من دلم تنگ شده.  
 دلم گرفت. من فقط هفته‌ای یه بار می‌تونستم این بچه رو ببینم. همون یه روز هم  
 دیر کرده بودم.  
 - همین الان میام عزیزم...  
 الهام: وووو. «عزیزم»!  
 - باشه.  
 - اسباب بازی چی دوست داری؟  
 کمی فکر کرد و گفت: ماشین.  
 - اگه خانوم‌ها رو اذیت نکنی برات می‌گیرم.  
 خندید و گفت: باشه.  
 خداحافظی کردیم و بازوی الهام رو نیشگون گرفتم.  
 - 4-5 سالشه.



الهام آخ گفت و من به طرف یه اسباب بازی فروشی دویدم. سریع یه ماشین کنترلی گرفتم و رو به الهام که گیج شده بود داد زدم: آژانس بگیر... من دیرم شده!  
- دیوونه!  
خندیدم و به طرف در ورودی دویدم.

□

پونه دوباره آویزون من شد و گفت: خیلی خوشگله. چرا نداشتی با هم بریم؟  
- تو رو که این روزها نمی‌شه تو خونه پیدا کرد.  
- حوصله‌ی رستار رو نداشتم... که خوشبختانه رفت.  
سه روز می‌شد که رفته بود و هر بار که اسمش می‌ومد، من به این فکر می‌کردم که دیگه شاید اصلاً نبینمش.  
- پرت‌تری من چی شد؟  
- هنوز تموم نشده.  
- پس تو چه جور خواهرشوهری هستی!  
خندیدم با کتاب توی دستم آروم تو سرش زدم که به لباس توی دستش اشاره کرد و گفت: خرابش می‌کنما!  
- جرأت داری؟  
- گوش‌ی تو نیست؟!  
گوش‌هام رو تیز کردم و گفتم: آره.  
به طرف دری که از کتابخونه به اتاقم باز می‌شد رفتم. گوش‌ی روی تخت بود و شماره‌ی رستار افتاده بود. با اینکه از این بی‌خبری سه روزه ناراحت بودم، جواب دادم. اون چه می‌دونست که برای من اهمیت داره!  
- بله؟  
- سلام  
- سلام  
- منو نمی‌بینی خوشی؟  
- تو یه جوری رفتی که انگار ما اسیرت کرده بودیم!  
از قصد کلمه‌ی اسیر رو گفته بودم. چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: پدرم توی خونه دیده بودت!  
- آره. موقع رفتن.  
- متوجه چیز خاصی نشدی؟

نمی‌خواستم بدون‌ه که به حرف‌های پدرهامون گوش دادم؛ چون در واقع چیز زیادی دستگیرم نشده بود.

- مثلاً چه چیزی؟

- sms منو ندیدی؟

- کدوم sms؟

- هیچی... خودت خوبی؟

- چه عجب پرسیدی!

- چرا با نیش و کنایه جواب میدی؟

- نه. اشتباه می‌کنی.

لحنم رو ملایم‌تر کردم و گفتم: راستی قوطی‌ها به دستم رسید؛ حتی تبلیغاتش هم آماده ست!

- خوبه... یه چیزهایی شنیده بودم.

...

- میاری شون ببینم؟

- می‌دم ایمان بیاره کارخونه.

- انقد از دستم ناراحتی؟!

...

- این همه من خونه‌ی شما بودم. تو چرا یه ساعت نمیای؟

- جمعه ست!

- خب باشه!

می‌تونستم یه چیزی رو بهانه کنم و به خونه‌شون سر بزنم. چه ایرادی داشت؟ قرار نبود بابا بفهمه؛ حتی چیزی درباره‌ی منع رفت و آمد به من نگفته بود. سعیدپور هم

که اژدها نبود!

- عصر میام.

قطع کردم و برای پونه که از لای در نگاه می‌کرد، چشم غره رفتم.

□

تو خونه‌ی ما و نادری‌ها بیشتر به ظاهر بنا دقت شده بود و حیاط شبیه پارک بود ولی خونه‌ی سعیدپورها وسط یه باغ واقعی بود. درخت‌های بزرگ و قدیمی سرتاسر حیاط رو پوشونده بود. زیبایی بی‌نظیری داشت. به رستار حق می‌دادم که دلش برای اینجا تنگ بشه. یادم می‌اومد که تو بعضی از مهمونی‌هاشون من و الهام قایمکی سری به شاتوت‌های انتهایی باغ می‌زدیم. از روی درخت میوه چیدن یه حس و حال

دیگه‌ای داره؛ اما چون دختر همسن ما نداشتن، زیاد به اینجا رفت و آمد نداشتیم. بر عکس شهرام و انوش که به هوای رستار خیلی به این باغ می‌اومدن. هر چی جلوتر می‌رفتم بیشتر متوجه بزرگی باغ می‌شدم. استخر بزرگ خونه زیر پله‌های دوسره‌ای بود که مستقیم به طبقه‌ی دوم می‌رفت و پوشیده از نرده‌های مرمر سفید بود. ستون‌های بزرگ دو طرف ویلا منظره‌ی زیبایی ایجاد کرده بود. سعیدپور جلوی ورودی اصلی ایستاده بود و به نرده‌ها تکیه داده بود. بعد از دعوی که با بابا کرده بود، نمی‌دونستم باید چطور باهاش رفتار کنم. چهره‌ش خیلی غمگین به نظر می‌رسید و انگار متوجه اومدن من نشده بود. صدای شکستن چیزی رو از داخل خونه شنیدم.

سعیدپور با تعجب به من نگاه کرد و من با تمام وجود حس کردم که بد موقع اومدم؛ ولی نگهبان جلوی در اجازه داده بود.

جلوتر رفتم و سلام کردم. سعی کردم از اون لبخندهای دردرساز نزنم. سر تکون داد و گفت: خوش اومدی.

تشکر کردم و بلا تکلیف ایستادم که خودش من رو به طرف داخل راهنمایی کرد و گفت: برو داخل دخترم.

اولین نفری که چشمم بهش افتاد، فرح خانم بود. سریع به سمت اومد و دستم رو به طرف سالن غربی کشید که با دیوار و پله تقریباً از بقیه‌ی ساختمان جدا می‌شد.

- بیا اینجا شیده جان! نمی‌دونستم قراره بیای... خوش اومدی.

- ممنون.

واضح بود که قصدش دور کردن من از اون سمت خونه ست و هنوز صداها گنگی از اون طرف می‌اومد. روی مبل‌های استیل نقره‌ای و آبی نشستیم؛ چی باید می‌گفتم؟ با رستار کار دارم؟ با آقای سعیدپور؟ با پسرتون؟

- چی میل داری دخترم؟

- ممنون. چیزی نمی‌خورم.

رو به خدمتکاری که آماده ایستاده بود گفت: قهوه و کیک لطفاً

دختر رفت. صداها کم کم داشت واضح‌تر می‌شد و فرح خانم انقدر دستپاچه بود که از من نپرسید برای چی اومدم.

- مزاحم شدم؟

- نه عزیزم. بچه‌ها بی‌خبر اومدن.

- اوهوم... باید چیزی برای آقا رستار می‌آوردم.

- بله... چند دقیقه صبر کن! بهش اطلاع می‌دم.

بلند شد و به طرف بیرون رفت. می‌تونست به یکی از خدمتکارها بگه اما خودش رفت و من هم مطمئن بودم که صدای داد و بیداد رستار داره میاد. می‌خواستم به همون طرف برم اما خیلی تابلو بود. سعی کردم خودم رو به نشنیدن بزnm و بی‌تفاوت باشم.

چند ثانیه بعد صدای جیغ فرح خانوم که از فاصله‌ی نزدیک شنیده می‌شد، من رو به سمت ورودی سالن کشوند. موقع دویدن نزدیک بود به سینی توی دست خدمتکار بخورم که خوشبختانه نخوردم.

فرح خانم و دو تا از خدمتکارها بالای سر آرام که به نظر از حال رفته بود، ایستاده بودن. کسی روی صورتش آب پاشید. سروصداها خوابیده بود و کمی دورتر رستار و نوید ایستاده بودن. رستار از عصبانیت قرمز شده بود. روی زمین زانو زدم و به صورت آرام که کم داشت متوجه اطراف می‌شد، دست کشیدم. با دیدن من تعجب کرد و گفت: شیده!

- چیزی نیست آرام.

فرح خانم شونه‌هاش رو ماساژ داد و سعی کرد آرومش کنه. من از چیزی سر در نمی‌آوردم.

یکی از خدمتکارها لیوان آب‌قندی که آورده بود رو به دست من داد. لیوان رو به سمت لب آرام بردم و گفتم: بخور، بهتر می‌شی. می‌خوای به الهام بگم؟ سرش رو عقب کشید و با گریه و صدای بلند گفت: ای خدا! من چقد بدبختم! فرح خانم زیر گریه زد و من حس کردم توی اون جمع خانوادگی اضافه‌ام. به رستار نگاه کردم که با عصبانیت به سمت نوید برگشت و داد زد: همینو می‌خوای؟ نوید سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. رستار به سمتش رفت. یقه‌ش رو گرفت و جلو کشید و بلندتر داد زد: این زندگی رو می‌خوای؟ کسی چیزی نمی‌گفت. کسی حرکتی نمی‌کرد. سیلی محکمی به صورت نوید زد که داد آرام بلند شد و خواست بایسته. رستار دوباره گفت: چرا تمومش نمی‌کنی؟ با سیلی بعدی گوشه‌ی لبش خونی شد. آرام با گریه داد زد: نزنش! توروخدا جلوشو بگیرید.

من دل خوشی از آرام نداشتم اما دلم گرفت. به صورت عصبی رستار نگاه کردم و به طرفش رفتم. بیشتر از نوید نگران رستار بودم. دستش رو کشیدم که جداشون کنم. به عقب هلم داد. بازوش رو محکم‌تر کشیدم و گفتم: نمی‌بینی حالش بده؟! - به تو ربطی نداره!

صدای گریه‌ی آرام حسابی روی اعصاب بود. رستار به طرف مادرش و آرام نگاه کرد و بعد به من.

- این راه حلش نیست رستارا!

نفسش رو فوت کرد و نوید رو ول کرد. نوید که خیلی افسرده به نظر می‌رسید، دست‌هایش رو روی صورتش گذاشت و سر جاش نشست. رستار دوباره داشت عصبانی نگاهش می‌کرد که دستش رو به طرف در نزدیک‌ترین اتاق کشیدم و گفتم: الان وقتش نیست.

سرم داد کشید: پس کی وقتشه؟!

هلش دادم و به زور وارد اتاق کردم؛ البته از اتاق خیلی بزرگ‌تر بود. در رو بستم و بهش تکیه دادم. رستار چند قدم راه رفت و با دست گردنش رو ماساژ داد. دلم به حال خودم سوخت. عصبانیت این آدم هم برام جذاب بود. یه قطره از چشم‌هام چکید. به طرفش رفتم و گفتم: خوبی؟

بهم خیره شد و گفت: تو چرا گریه می‌کنی؟

دست‌هایش رو گرفتم و با بغض گفتم: واسه بدبختی خودم!

صورتش ناراحت شد. دست‌هام رو گرفت و گفت: چقد سردی!

من چرا انقدر ضعیف شده بودم؟ چرا دلم براش تنگ شده بود؟ من این احساس رو نمی‌خواستم ولی دست خودم نبود. دست‌هام رو روی پیشونیش گذاشت که از عصبانیت زیاد داغ شده بود. من حالم خوب نبود و نمی‌تونستم جلوی اشکم رو بگیرم. دست‌هام رو روی صورت و چشم‌هایش گذاشت.

می‌دونستم کارم درست نیست. می‌دونستم نباید اینطوری بشه ولی صورتش رو بین دست‌هام گرفتم و مجبورش کردم که نگاهم کنه.

- چرا انکار می‌کنی؟

با تعجب نگاهم کرد ولی چیزی نگفت.

- من حسش می‌کنم رستارا!

صورتش رو عقب کشید و گفت: شیده! نه.

بازوهایش رو گرفتم و گفتم: چرا نه؟

روش رو برگردوند و به طرف پنجره رفت. جلوش ایستادم و دست‌هام رو دور گردنش انداختم. چرا به من نگاه نمی‌کرد؟ باید به من نگاه می‌کرد.

چند قدم عقب رفت و گفت: اشتباه برداشت کردی!

جلوتر رفتم و دست‌هایش رو گرفتم. پیشونیم رو روی سینه‌ش گذاشتم و با گریه گفتم: چرا به همه دروغ می‌گی؟!

من رو از خودش جدا کرد و صورتم رو بالا گرفت.  
- شیده... خواهش می‌کنم.

واقعاً گیج و درمونده به نظر می‌رسید. دست‌هام رو روی دست‌هاش گذاشتم. صدام رو آروم‌تر کردم و گفتم: منو دوست نداری؟  
عقب‌تر رفت و با صدایی که می‌لرزید گفت: می‌خواهی آزمایش‌هام رو برات بیارم؟  
اشک تمام صورتم رو گرفت. اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاده بود. این بدترین  
آبروریزی‌ای بود که تو تمام عمرم دیده بودم. صدای فرح خانم از پشت در اومد:  
رستار خوبی؟

سریع اشک‌هام رو پاک کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم. به طرف در رفتم. رستار  
دستم رو گرفت. حس کردم همه‌ی غرورم تو یه لحظه زیر پا له شد. من تو تمام این  
25 سال به هیچکس ابراز احساسات نکرده بودم؛ حتی انوش هم فقط نقش شوهرم  
رو بازی می‌کرد. دستم رو بیرون کشیدم و در رو باز کردم. به فرح خانم لبخند زدم و  
گفتم: منتظر بودید؟ چرا نیومدید داخل؟  
- داشتم به آرام و نوید می‌رسیدم. رستار خوبه؟  
- بله... من دیگه باید برم.

خداحافظی کردم و مستقیم به طرف در رفتم. الان تنها چیزی که آروم می‌کرد یه  
تفنگ پر بود.

□

توی کلاس خالی نشسته بودم. دلم برای تیکه انداختن بچه‌ها تنگ شده بود. حالم  
از همه‌ی دنیا به هم می‌خورد و واقعاً نمی‌تونستم افسردگیم رو انکار کنم. مشغول  
نمره دادن به برگه‌های تست بچه‌ها بودم. حوصله‌ی خونه رو نداشتم و حس  
می‌کردم محیط اینجا از درد و رنج کم می‌کنه. خوشبختانه افشار نبود؛ البته اگر بود  
هم جلو نمی‌اومد. تو این چند هفته هیچ خبری؛ حتی یه sms ازش نشده بود و  
باید حدس می‌زدم سرش کجا گرمه؛ شاید هم از دست من به خاطر رفتار اون‌روزم  
ناراحت بودم. به هر حال اهمیتی نداشت.  
صدای سومین sms بلند شد. حالم خوب نبود و حوصله نداشتم. بالاخره گوشی رو از  
کیفم بیرون آوردم. دو تا شماره‌ی اول تبلیغاتی بود. زیر لب غرغر کردم. سومی از  
رستار بود. هنوز باز نکرده داشت گریه می‌گرفت. من چطور تونستم آبروی خودم رو  
انقدر ساده ببرم؟ اون هم جلوی دشمن‌های بابا. به خودم فحش دادم و بازش کردم.  
نوشته بود: از دست من دلخوری؟

جوابش رو ندادم و سایلنت کردم. برگه‌ی بعدی رو برداشتم. بعد از یک دقیقه sms بعدی اومد.

- آخر قوطی‌ها رو ندیدم.

دلم براش سوخت. این بیچاره چه گناهی داشت که من رو نمی‌خواست؟ تقصیر خودم بود؛ اما دیگه به هیچ وجه نمی‌خواستم هیچ جور ارتباطی باهاش داشته باشم. از هر لحاظ کار اشتباهی بود. جوابش رو ندادم.

5 دقیقه بعد گوشی زنگ خورد و شماره‌ی ناشناسی افتاد. برگه رو روی میز کوبیدم. مثلاً اینجا اومده بودم که آرامش بگیرم. گوشی رو خاموش کردم و توی کیفم انداختم.

وقتی آخرین برگه رو داخل پوشه گذاشتم و تحویل یکی از مسئولین دادم، حس کردم همه چیز عادی و من همون آدمی هستم که هر یکشنبه از این پله‌ها پایین می‌رفت. دلم می‌خواست یه اتفاق تازه بیفته تا کمی حرکت انتحاری دو روز پیشم رو فراموش کنم. ماشین نیاورده بودم؛ در واقع به هوای قدم زدن بیرون رفتم و سر از اینجا درآوردم. به بالا و پایین خیابون عریض نگاه کردم. چشمم به ایستگاه اتوبوس افتاد. دوباره به اطراف نگاه کردم که آشنایی نباشه و یگراست به طرف ایستگاه رفتم. لبخند زدم و توی دلم گفتم «اگر بابا بفهمه سرم رو می‌بره!».

روی صندلی‌های ایستگاه نشستم و از خانوم کنار پرسیدم: ببخشید، آخرین ایستگاهش کجاست؟

- تجریش.

می‌تونستم همون جا پیاده بشم و بقیه‌ی مسیر رو هم یه جوری برم.

- از کجا باید بلیت بگیرم؟

خندید و گفت: بلیتی نیست. کارت مترو داری؟

- نه.

- پول بده.

سر تکون دادم و منتظر نشستم. چند دقیقه بعد اتوبوس ایستاد. به بقیه نگاه کردم و دنبالشون راه افتادم. همین که خواستم سوار بشم صدای زنی رو شنیدم که گفت: خانوم می‌تونم مزاحمتون بشم؟

به صف پشت سرم نگاه کردم. با لب و لوچه‌ی آویزون از صف خارج شدم و گفتم: بله؟

عینک آفتابیش رو بالای سرش برد و گفت: سلام.

ای وای! می‌خواستم جیغ بکشم! بین زن انوش من رو کجا دید!

آروم گفتم: بفرمایید؟

- ماشین من اونجا پارک.

و به یه BMW مشکی اشاره کرد. ابروم رو بالا انداختم و خواستم بگم «خب که چی؟ بابای من مازراتی داره!» بعد با خودم گفتم «چه ربطی داشت!». اتوبوس هم حرکت کرد.

- همینجا بگید.

- وسط خیابون که نمی شه.

- متاسفم! من اجازه ندارم سوار هر ماشینی بشم.

به اطراف نگاه کرد و گفت: پس بریم اون کافی شاپ. من قصد بدی ندارم.

به کافی شاپ کنار پارک نگاه کردم که همیشه شلوغ بود. با هم به اون سمت حرکت کردیم.

□

لیمون گلاسه‌هایی که سفارش داده بودیم جلومون بود. سرش رو پایین انداخته بود

و من منتظر حرف زدنش بودم. گفتم: بفرمایید؟

سرش رو بلند کرد و گفت: انتظار دیدن من رو نداشتید؟

- نه.

- چند روز جلوی کارخونه منتظرتون بودم... امروز جلوی خونه دنبالتون اومدم تا

فرصت مناسبی پیش بیاد.

- اگر ممکنه سریع‌تر. من عجله دارم.

- از دست من عصبانی هستید؟

هر آدم دیگه‌ای جای من بود عصبانی می شد. من هنوز طلاق نگرفته بودم که اون

صیغه‌ی انوش شده بود؛ اما مسئله این بود که من انوش رو نمی خواستم و عملاً بعد

از اینکه نازاییم تا حدی مشخص شد، دنبال بهانه‌ای برای جدایی بودم. این زن بهانه

رو به دستم داده بود. زن زیبایی بود و می دونستم که از دوست‌های دانشگاهی

انوش بود. منتظر نگاهم می کرد. جواب دادم: نه. برای چی باید عصبانی باشم؟

- بچه‌ی دوم من هم زودتر از موعد به دنیا اومد.

- متاسفم!

حدس زدم به خاطر چی اینجاست. ادامه دادم: من نه از زندگیم راضی بودم، نه

انوش رو دوست داشتم. ما از هیچ نظر به هم نمیومدیم. مطمئن باشید که من

کسی رو نفرین نکردم!



- و کلمه‌ی «نفرین» رو به طرز مسخره ای ادا کردم.  
 خندید و گفت: نه. من به این دلیل اینجا نیستم.  
 کلافه گفتم: بفرمایید؟
- برام خیلی جالبه... شما یه بار ازدواج مصلحتی داشتید و موفق نبوده. حالا چرا دوباره می‌خواید همون اشتباه رو تکرار کنید؟ شاید هم...  
 «همون اشتباه!» نمی‌خواستم سوتی بدم. سکوت کردم که اون خودش رو لو بده.  
 - تصمیم گرفتید منو بازی بدید؟  
 - متوجه نمی‌شم!  
 - من نمی‌دونم انوش چی بهتون گفته...  
 ...
- ولی من برعکس شما هم از زندگیم راضی‌ام، هم انوش رو دوست دارم.  
 با خنده گفتم: ماشینتون هم خیلی قشنگه، خونه و سر و وضعتون...  
 پوزخند زد و گفت: بله. وضع مالی پدر من معمولیه... در واقع من به پشتوانه‌ی ثروت پدریم! به جایی نرسیدم.  
 - دقیقاً به کجا؟!
- از خنده‌ی روی صورت من عصبی شد و بلندتر گفت: دیدید که خدا نخواست به هدفتون برسید... اگر بچه‌هام سالم به دنیا می‌ومدند هم تا پای مرگم نمی‌داشتم ازم بگیری.  
 ...
- من دکتر این مملکتم!...  
 - آروم‌تر لطفاً
- همه داشتن به ما نگاه می‌کردن و من روی این چیزها حساس بودم.  
 با صدای آهسته‌تری گفت: شاید قانون رو بتونید با پول بخرید ولی وجدان رو نمی‌تونید!
- خانوم محترم شما بودید که وسط زندگی من افتادید!  
 - اونی که از همه جا بی خبر بود من بودم. خودتون رو اون راه نزنید! دیگه فایده نداره.  
 ...
- به انوش بگو من از حقم نمی‌گذرم!  
 وقتی سکوت کرد گفتم: من قاصد شما و شوهرتون نیستم!... از حرف‌هایی که می‌زنید هم سر درنمی‌ارم!

خواست حرفی بزنه که با دست اشاره کردم، سکوت کنه.  
 - 2 ساله با انوش زندگی کردید و هنوز نمی‌دونید، قبل از اینکه عمل کنه حرف زیاد می‌زنه...  
 با چشم‌های گیج نگاهم می‌کرد و احتمالاً فکرش درگیر حرف‌هایی بود که نباید می‌زد و زده بود.  
 بلند شدم و گفتم: لطفاً دیگه مزاحم من نشید.  
 به طرف در رفتم. گذشته‌ی من چی برام داشت که بیشتر از نیم ساعت براش وقت بذارم؟

□

پونه به جای تلویزیون به صورت من زل زده بود و من سعی می‌کردم عادی باشم. مامان هم از هیجان من تعجب کرده بود. سال‌های پیش، این موقع من از ناراحتی توی اتاقم می‌خوابیدم و حوصله‌ی سر کار رفتن هم نداشتم؛ اما الان علاوه بر اینکه جلوی تلویزیون به فیلم مزخرفی که می‌داد خیره شده بودم، همه رو هم پای تلویزیون نشونده بودم؛ البته این هیچ ربطی به ناراحتیم برای فردا نداشت. همه سکوت کرده بودن. ایمان بلند شد و به طرف سوئیتشون رفت. سریع گفتم: نه. صبر کن.

مامان: شیده این رفتارت به خاطر فرداست؟

من: چه رفتاری؟

پونه: این فیلم موضوع خاصی داره؟

من: شاید... بابا کجاست؟

بلند شدم و به طرف حیاط رفتم که بابا رو هم داخل بیارم. مامان گفت: بذار تنها باشه!... می‌دونی که.

من: فقط چند دقیقه بیاد؛ شاید حالش بهتر شه.

پونه: با این فیلم؟

بیرون رفتم و بابا رو روی ایوان پیدا کردم در حالیکه به ستاره‌ها زل زده بود. جلوتر رفتم و گفتم: بابا ناراحتی؟

- می‌شه ناراحت نباشم؟

- تقدیر شهرام همین بود. خدا خودش می‌دونه داره چکار می‌کنه.

بابا سرش رو پایین انداخت و روی چشم‌هاش دست کشید.

- گناه آدم‌ها رو گردن خدا ننداز.

ساعدهش رو گرفتم و به طرف خونه حرکتش دادم.

- بریم تو یه چیزی بهت نشون بدم.

- حوصله ندارم عزیزم.

- بیا دیگه.

با هم وارد خونه شدیم. کنار خودم نشوندمش و گفتم: بچه‌ها!

بچه‌ای اینجا نبود ولی همه به من نگاه کردن. همه یه جورایی ناراحت و پکر بودن.

- قراره توی تبلیغات وسط این فیلم چیزی رو نشون بدن.

ایمان: تبلیغ جدید درست کردی؟

من: نه دقیقاً.

به ساعت نگاه کردم. حتماً همین موقع‌ها پخش می‌شد. هرکس تو حال خودش

بود. کسی به فیلم توجهی نداشت. گویشیم رو تو اتاق گذاشته بودم که یه وقت به

رستار زنگ نزنم. بعد از 10 دقیقه انتظار بالاخره آهنگ «آگهی بازرگانی» رو زدن.

همه‌ی سرها به سمت تلویزیون چرخید. آگهی اول مال یکی از بانک‌ها بود. آگهی

دوم مال لوازم برقی. آگهی سوم همونی بود که من منتظرش بودم. بلند گفتم: این.

با چهره‌ی یه دختر بچه‌ی خوشگل شروع شد. تبلیغ دو مدل شامپوی بچه و بدن

بود. در انتها مایع دستشویی و ظرفشویی. سه تا از قوطی‌های من هم بینشون بود

و چند ثانیه هم روشن فوکوس شده بود. اشک توی چشم جمع شده بود. خیلی

خوشحال بودم. بیشتر از اینکه امشب یه کم دل بابا رو شاد می‌کردم تا از حال و

هوای شهرام بیرون بیاد. وقتی آگهی تموم شد به صورت بابا نگاه کردم که با بهت به

من خیره بود. لبخند زدم و گفتم: خوب بود؟

انتظار داشتم بخنده و بگه «عالیه» ولی صورتش ناراحت شده بود؛ شاید دلش به

خاطر شهرام گرفته بود؛ اصلاً نمی‌دونستم. سرش رو پایین انداخت و به طرف پله‌ها

رفت. چرا اینطوری شد؟

به مامان نگاه کردم و گفتم: همون عکس‌هایی که بهت نشون داده بودم. یادته؟

لبخند زد و گفت: آفرین! مبارکه.

ولی مشخص بود که نگران برخورد باباست. بلند شد و دنبالش رفت. به پونه و

ایمان نگاه کردم. پونه واقعاً ذوق کرده بود. ایمان آروم گفت: شیده! چرا «گلبرگ»؟

- چه فرقی می‌کنه؟

- همینجوری... تبریک می‌گم.

پونه وسط حرفمون پرید: اون شیرینی‌ها واسه این بود آره؟

- آره.

- می‌مردی زودتر بگی؟  
 - همین الان هم که کسی خوشحال نشد!  
 - نه. بابات واسه فردا ناراحته.  
 شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم. اگر شهرام زنده بود الان خیلی خوشحال می‌شد؛  
 حتماً یه چیزی هم برام کادو می‌خرید. همیشه عادتش بود، کادو دادن رو دوست  
 داشت. اشکی که روی گونه‌م اومده بود رو پاک کردم و به طرف اتاقم رفتم.

□

پلک‌هام رو بستم و سعی کردم از آرامش محیط استفاده کنم. از صبح احساس  
 کوفتگی می‌کردم. مثل هر سال بابا خودش رو تو اتاق شهرام زندانی کرده بود و  
 صبحونه و ناهار هم نخورده بود. ناراحتی بابا داغونم می‌کرد. اشک‌هام دوباره جاری  
 شد که با دستمال خشکشون کردم.

پلک‌هام رو باز کردم و از این بالا به حیاط نگاه کردم. توی پنجره‌ی اتاقک  
 زیرشیروونی نشسته بودم. باد خنکی که به صورتم می‌خورد زخم دلم رو تازه می‌کرد.  
 5 سال پیش هم هوا همینطوری شده بود. از چند ماه قبلش خونه پر از تشنج بود.  
 هر چند بابا از من خواسته بود ترم تابستون هم بردارم و مشهد باشم که این  
 درگیری‌ها روم اثر نذاره، ولی هر بار که برای تعطیلات می‌ومدم متوجه می‌شدم.  
 اون روز کیفم رو آماده کرده بودم. بلیت خریده بودم. برای ترم مهر آماده شده بودم  
 که اون اتفاق افتاد. هنوز صورت بابا جلوی چشم‌هام بود، وقتی اون خبر رو شنید.  
 بیماری قلبیش از همون روزها شروع شد. افسردگی و حتی فراموشی و شوک چند  
 هفته‌ای.

به اطراف نگاه کردم. شهرام خیلی شیطنت می‌کرد. بابا به زور کنترلش می‌کرد. خودم  
 چند بار مست اینجا پیداش کرده بودم و با کلی وعده و باج به بابا نگفته بودم.  
 صورتم رو پاک کردم و بیرون رفتم باید آماده می‌شدیم که برای سالگرد فوتش به  
 قبرستون کوچیکی تو حیاط یه امامزاده بریم. وقتی از پله‌ها پایین اومدم مامان رو  
 جلوی در اتاق شهرام دیدم. با دیدن من به طرفم اومد؛ صورت مامان هم گرفته بود.  
 شونه‌هام رو نوازش کرد و گفت: دخترم از پا در اومدی!  
 بغلم کرد و با هم روی پله‌ها نشستیم. 5 دقیقه بعد بلند شدم و گفتم: برم حاضر  
 بشم.

آقا یوسف در رو باز کرد. با لباس‌های مشکی پیاده شدم. پونه و ایمان با ماشین خودشون اومده بودن و من با ماشین بابا. این کارها هر سال باعث یادآوری و ناراحتی بود ولی همیشه هم انجام می‌دادیم. بابا دستش رو دور شونه‌هام انداخت. با هم وارد حیاط امامزاده شدیم. جایی که پدر بزرگ و عمه‌م هم دفن بودن. سعی کردم جلوی گریه‌م رو بگیرم. دلم نمی‌خواست بابا به خاطر من هم ناراحت باشه. امسال زودتر از سال‌های پیش اومده بودیم.

بالای قبر رسیدیم. سنگ شسته شده بود و تاج گلی روش بود. بابا با عصبانیت گل رو برداشت و چند بار به زمین کوبید و پرتش کرد؛ شاید کار رستار بود؛ شاید سیما... هیچکس جرأت نزدیک شدن به بابا رو نداشت. آقا یوسف گلی که ما آورده بودیم رو بالای سنگ گذاشت. ظرف‌های خیرات رو هم باز کردیم. نشستیم و با بطری گلاب عکس روی سنگ رو شستیم. روی عکس دست کشیدم. حالم خیلی بد بود. به بابا نگاه کردم که نشست. دستش رو جلوی چشم‌هاش گذاشت و گفت: شهرام! من اومدم بابا.

دیگه نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم. پونه کنارم نشست و سعی کرد آروم کنه. دست خودم نبود. برادر 27 سالمه از دست رفته بود. کسی اون طرف سنگ نشست. سرم رو بلند کردم. 30 ثانیه طول کشید تا تشخیص دادم رستاره. سبد گلش رو کنار گل‌های ما گذاشت و مشغول فاتحه خوندن شد. اولین باری بود که با کت و شلوار دیده بودمش؛ حتی حالا هم کت رو روی یه تیشرت یقه باز پوشیده بود. موهایش رو کوتاه کرده بود و ته ریش گذاشته بود. استایلش کاملاً مردونه شده بود. گریه‌م بیشتر شد ولی این بار به خاطر خودم بود. عینک دودیش رو در آوردم. مستقیم به من نگاه می‌کرد. دیگه غروری برام نمونه بود ولی سرم رو برگردوندم. چشمم به بابا افتاد که توی سکوت، با اخم به من نگاه می‌کرد. من هر کاری می‌کردم یه ایرادی توش بود. دیگه می‌خواستم سرم رو بکوبم به دیوار. بلند شدم که پونه هم همراهم بلند شد؛ دستش رو گرفتم و گفتم: ما می‌ریم تو ماشین. حالم زیاد خوب نیست. بابا سر تکون داد و ما حرکت کردیم. ایمان به طرف رستار رفت؛ بیشتر از چند قدم دور نشده بودیم که سیما رو از دور دیدم. جلوتر از اون سپند حرکت می‌کرد. پونه با بغض گفت: الهی بمیرم... چقد خوشگل شده.

پونه هیچوقت شهرام رو ندیده بود و از حال و هوای ما اینطوری شده بود. قدم‌هام رو سریع‌تر برداشتم و به سپند نزدیک شدم. خیلی وقت بود که از ترس بابا فقط از دور دیده بودمش. سفت بغلش کردم و چند بار بوسیدم و باز هم گریه کردم. سیما به ما رسید و دست سپند رو کشید که از من دورش کنه.

- بیخود اشک تمساح نریز!

پونه: مراقب حرف زدنت باش! مگه نمی بینی حالش خوب نیست؟

من: ولش کن پونه.

سیما: از روزهای خوش لذت ببر شیده خانوم!... من براتون برنامه دارم!

پونه: برنامه هات رو نگه دار برای تلویزیون!

سیما مستقیم به چشم هام زل زد و گفت: من خیلی باهاتون کنار اومدم؛ فقط به

خاطر شهرام؛ ولی از این به بعد نمیذارم آب خوش از گلوتون پایین بره!

پونه: بیا شیده جان... آب های خوش باشه واسه این خانوم.

حرکت کردم که بازوم رو گرفت و گفت: من حق پسر من رو می گیرم... شده به زور!

دل از این می سوخت که بچه ای نداشتم؛ چه بعد از بابا می مردم چه قبلش همه چیز

به سپند می رسید. صدای رستار به گوشم خورد: بس کن سیما!

سیما دستم رو ول کرد و سپند جلوی همه پرید بغل رستار و گفت: سلام عمو!

این صمیمیت ذهنم رو مشغول کرده بود. پونه دستم رو به طرف ماشین کشید و راه

افتادیم.

- چقدر عوض شده! بهش میاد.

- کی؟

- رستار

- آها... آره. بهش میاد!

□

سرم رو از روی بالش بلند کردم و روی تخت نشستم. هنوز هم عطرش روی ملافه ها

حس می شد. دیشب به اینجا سر زدم و همینجا خوابم برد. امیدوار بودم کسی

متوجه نشده باشه. به ساعت گوشیم نگاه کرد. 7 صبح بود و احتمالاً کسی بیدار

نشده بود. دوباره به خودم فحش دادم و از اتاق رستار بیرون اومدم. نباید اجازه

می دادم کار به اینجا کشیده بشه. بخصوص که حسم بهم می گفت رستار اونطور که

ادعا می کنه نیست؛ حتی رفتارش با سیما هم زیادی خودمونی بود که این بیشتر

ناراحتی می کرد. ترجیح می دادم من رو به خاطر شرایطش رد کرده باشه تا اینکه ازم

خوشش نیومده باشه؛ البته طلاق و نازایی رو هم باید ضمیمه می کردم!

دل می خواست کاری کنم که فکرش از سرم بیفته. چهارشنبه بود ولی فکر نمی کردم

ایرادی داشته باشه اگه سری به موسسه بزنم.

چند ساعت بعد لباس‌هایی که برای مجید گرفته بودم رو توی کیفم چپوندم و وارد موسسه شدم. می‌دونستم مجید هم از دیدنم خوشحال می‌شه. حداقل اون بود که من یه دلخوشی داشته باشم. وارد اتاق خانوم صالحی شدم که مشغول صحبت با تلفن بود. با دیدن من خداحافظی کرد و با تعجب گفت: عزیزم. خبری شده؟ خندیدم و گفتم: نه. حوصله‌م سر رفته بود، گفتم پیام بچه‌ها رو ببینم. اگه کاری از دستم بر میاد انجام بدم.

- خوب کاری کردی. کلاس خودت پره... امروز سر مربی‌های بالا خیلی شلوغه. سر تکون دادم و بیرون اومدم. دوباره برگشتم و گفتم: راستی مجید کجاست؟ با خنده ی مرموزی گفت: حدس می‌زدم!

- که چی؟

- که به خاطر اون پسر اومدی!

- همینطوری پرسیدم.

خودکارش رو روی میز گذاشت و گفت: مجید سه چهار روزی هست که نمیاد! کیفم از روی دوشم افتاد و پرسیدم: چرا؟ پدرش اجازه نداده.

- یعنی چی؟

- ما که اختیار بچه‌ی مردم رو نداریم... نیت ما کمک و پشتیبانیه. ما وظیفه‌ی دیگه‌ای نداریم.

- پس تکلیف مجید چی می‌شه؟

- تو بهزیستی براش پرونده تشکیل دادیم تا مددکارها کمکش کنن. این تنها کاریه که از دست ما برمیاد.

- پس چرا بهزیستی اقدام نمی‌کنه؟

- این کارها روند قانونی داره عزیزم!

- اگه تو این مدت بلایی سرش بیاد چی؟

- خانوم عمادزاده! این کنجکاو ی به نظرت درسته؟!

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. به نظر من این بی تفاوتی اون‌ها بود که درست نبود! مستقیم به سمت ماشینم رفتم. حداقل آدرس خونه‌شون رو داشتم که خودم شخصاً از پدرش بخوام اجازه بده که مجید برگرده.

وقتی جلوی درشون رسیدم از شباهت زیاد خونه‌ها به هم تعجب کردم. توی تاریکی مشخص نبود. زنگ در رو زدم. کسی باز نکرد. چند بار زنگ زدم و بعد به در ضربه

- زدم. کسی جواب نداد. دیگه کاری از دست من بر نمیومد. خواستم برم که صدای مجید از پشت در شنیده شد: کیه؟
- صداش خیلی آروم بود و به زحمت شنیده می شد. گفتم: منم مجید. خانوم مربی ت.
- در رو باز کنم آقام دعوا می کنه.
  - بابات کجاست؟
  - رفته.
  - باز کن.
  - نه دعوا می کنه.
  - من که بهش نمی گم.
- لای در رو باز کرد و ناراحت نگاه کرد. رد گریه روی صورتش مونده بود؛ خیلی دلم سوخت. آدم ها هم مدام رد می شدن و به من چپ چپ نگاه می کردن.
- چی شده مجید؟
  - آقام آبجیمو برده.
- وارد خونه شدم و در رو بستم. حیاط چند متری خونه پر از وسایل و خرده ریزه های پخش شده بود. از دیش های ماهواره گرفته تا دوچرخه و لاستیک و کفش.
- تنهایی؟
  - آره.
- به داخل سرک کشیدم. وسایل به هم ریخته بود و حتی سنگ ها و دستبندهای باز شده یه گوشه پخش بود.
- خواهرتو کجا برده؟
  - نمی دونم.
  - خواهرت هم دلش می خواست بره؟
- صورتش ناراحت شد و چیزی نگفت. دستش رو گرفتم و گفتم: بیا بریم.
- آقام دعوا می کنه.
  - بعداً باهاش حرف می زنم.
- چطوری یه بچه ی کوچیک رو تنها ول می کردم؟! از کجا معلوم که پدرش شب برمی گشت؟ از خونه بیرون اومدیم و سریع به طرف ماشین دویدیم. نمی خواستم کسی ما رو ببینه و دردرس درست بشه. ماشین رو روشن کردم و گازش رو گرفتم.
- کی رفتن؟
  - دیروز.



دیگه حرفی نزدم. نمی‌تونستم به موسسه برم. خانوم صالحی آب پاکی رو روی دستم ریخته بود؛ اما می‌شد چند روز ننگه دارمش تا پدرش برگرده یا مددکارها اقدامی‌کنن. وقتی به مامان گفتم مجید پسر دوستمه، با چشم‌های گرد شده به سر و وضع و لباسش نگاه کرد ولی چیزی نگفت. شانسی آوردم که کسی خونه نبود وگرنه بابا و پونه حسابی سوال پیچم می‌کردن.

غذا کشیدم و با سینی به طبقه‌ی بالا بردم که مامان بیشتر از این به مجید چپ چپ نگاه نکنه. روی تخت خودم نشوندمش و غذا خوردنش رو تماشا کردم. وقتی وارد خونه شده بودیم از من پرسید: اومدیم پارک؟ این جالب‌ترین سوالی بود که تا به حال شنیده بودم.

□

توی وان وول می‌خورد و می‌خندید. مشغول شامپو زدن به موهاش بودم. برگشت و به صورتم نگاه کرد.

- چرا گریه می‌کنی؟

روی کبودی‌های گردن و پشتش صابون کشیدم و گفتم: گریه نمی‌کنم.

- دلم واسه آبجیم تنگه.

- می‌دونم.

شیر دوش رو باز کردم و گفتم: یه کاریش می‌کنیم.

با حوله خشکش کردم. لباس‌هایی که براش گرفته بودم رو تنش کردم. موهاش رو شونه زدم و تمام مدت به این فکر می‌کردم که من هیچوقت برای بچه‌ی خودم از این کارها نمی‌کنم. وقتی روی تخت خوابید، بیرون رفتم و تازه فهمیدم چند ساعت گذشته و من اصلاً متوجه نشده بودم.

دو ساعت بود که روی کاناپه کتاب می‌خوندم و در واقع نگاهم به چشم‌های بسته‌ی مجید بود. گوشیم زنگ خورد. انتظار هر کسی رو می‌تونستم داشته باشم. بخصوص از طرف موسسه. شماره‌ی مهرناز بود. جواب دادم: بله؟

- سلام.

- سلام. خوبی؟

مجید چشم‌هاش رو باز کرد و فوری روی تخت نشست. با گیجی به اطرافش نگاه کرد.

- ممنون... کجایی شیده؟

- خونه. چطور مگه؟

- الان آقاچونم تماس گرفت.
- یعنی انقدر زود فهمیده بودن؟ خودم رو نباختم و گفتم: خب؟
- پدر مجید دوباره رفته موسسه و داد و فریاد راه انداخته!
- تو این ماهها کجا بود؟
- زندان...
- ...
- شیده!
- بله؟
- تو از مجید خبری نداری؟
- من؟!... صبح رفتم موسسه. خانوم صالحی گفت نمیاد.
- آره.
- ...
- اگر ازش خبری شد بهم می‌گی دیگه؟
- شاید.
- یعنی چی شاید؟
- تو از من کار اشتباه دیدی؟
- بهم قول بده!
- مادرم صدام می‌کنه. باید برم.
- شیده!
- خداحافظ
- تلفن رو قطع کردم و به مامان که لای در ایستاده بود گفتم: جانم؟
- شیده. این بچه‌ی کیه دخترم؟
- گفتم که پسر دوستم.
- کدوم دوستت انقد فقیره؟
- ...
- همون ریحانه‌ی معروف؟!!
- کار داشت. به من سپردش... الان هم باید ببرمش.
- مامان زیر لب چیزی گفت و بیرون رفت. به طرف مجید رفتم که روی تخت ولو بود.
- نشوندمش و گفتم: بریم بیرون یه دوری بزنیم. شب برمی‌گردیم.
- لباس‌هام رو پوشیدم و با مجید به سمت ماشین رفتم. ماشین بابا پارک شده بود
- ولی خودش رو داخل ندیدم.

□

ساعت از 12 شب گذشته بود. نمی‌دونستم باید چکار کنم. از عصر تا الان توی خیابون‌ها و فروشگاه‌ها و پارک‌ها چرخیده بودیم. مجید هم حسابی خسته بود و به صندلی تکیه داده بود. سرم رو روی فرمون گذاشتم و گفتم: مجید خوابت میاد؟ چیزی نگفت و ادامه دادم: ناراحتی که با منی؟  
- نه خانوم.

دیر یا زود همه پیداش می‌کردن و آبروی من می‌رفت. می‌دونستم این کارها فقط دست و پا زدن؛ اما پیشمون نبودم. من کار درست رو انجام داده بودم. کاری که وجدانم بهم می‌گفت؛ حتی اگر از نظر بقیه غلط باشه. اگر توی تنهایی یه بلایی سرش میومد هم خانوم صالحی انقدر مطمئن می‌گفت «وظیفه‌ای نداریم»؟! همه‌ی وظیفه‌ها که قانونی نیست!

پیاده شدیم و به طرف پارکی که نزدیک خونه مون بود، رفتیم. دستش رو گرفتم. هوا یه کم سرد شده بود. دیدم داره تلو تلو می‌خوره، بغلش کردم. روی دیواره‌ی دور زمین فوتبال نشستم و به اون طرف میله‌ها نگاه کردم. توی دلم گفتم «شهرام کار بدی کردم؟». مجید سرش رو به سینه‌م چسبونده بود و تند تند نفس می‌کشید.  
- شاید الان فکر کنی چقدر همه چیز سخته؛ ولی وقتی بزرگ بشی تازه می‌فهمی همه چیز سخت‌تره!

...

- دنیای بزرگ‌ترها جای قشنگی نیست؛ باید خیلی مراقب خودت باشی.

...

- سختی‌ها و مشکلات تو زندگی همه هست. بعضی‌ها رو از پا در میاره... بعضی‌ها رو قوی‌تر می‌کنه.

چشم‌های مجید به لب‌های من زل زده بود و فقط گوش می‌داد؛ شاید این حرف‌ها برای یه بچه‌ی 5 ساله نامفهوم بود.

- سعی کن دنبال آرزوهات بری... آدم‌هایی هم هستن که بهت کمک کنن.

...

- خدا آدم‌هایی که کارهای بد می‌کنن دوست نداره.

با پلک‌های نیمه باز نگاهم می‌کرد. توی بغلم تکونش دادم و حس کردم خیلی کوچیکه. سرم رو بلند کردم. کسی از دور، زیر لامپ‌های پارک حرکت می‌کرد. کمی که نزدیک شد فهمیدم رستاره... احتمالاً تا الان خواجه حافظ هم با خبر شده بود!

با صدای آروم تری گفتم: یه روز مرد بزرگی می‌شی و اون موقع اصلاً منو یادت نمیداد. پلک‌هاش داشت بسته می‌شد و من دقیقاً می‌دونستم این آخرین باریه که می‌بینمش. رستار نزدیک تر شده بود.

- بعضی چیزها تو زندگی آدم شبیه یه خواب خوش می‌مونه... وقتی بیدار بشی، نیست!

رستار بالای سرمون ایستاد و گفت: می‌دونستم اینجا... دوستت هم داره میاد. جوابش رو ندادم؛ حتی نگاهش هم نکردم. چشمم به پلک‌های بسته‌ی مجید بود. مهرناز نفس نفس زنون کنارمون اومد و گفت: شیده چکار کردی؟! به صورتش نگاه کردم. واقعاً چکار کرده بودم؟ جز اینکه یه بچه تو بغلم خوابیده بود! دوباره گفتم: اگر اتفاقی می‌افتاد، پای موسسه گیر بود.

...

- فکر می‌کنی اینجور آدم‌ها ساده از چیزی می‌گذرن؟! -

...

- شیده من به خاطر خودت می‌گم.

سر تکون دادم. خم شد و آروم مجید رو از بغلم گرفت و گفت: آقا جونم تو ماشینه. وقتی رفت رستار کنارم نشست.

- از عصر تا الان همه دنبال تو می‌گردن.

...

دستش رو دور شونه‌م انداخت و خواست چیزی بگه که بلند شدم و به طرف

خروجی پارک رفتم. داد زد: بذار برسونمت؟

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم.

وقتی وارد خونه شدم، مامان و پونه بیدار بودن. ماشین بابا و ایمان هم پارک نبود. پونه با دلسوزی نگاهم می‌کرد. مامان هنوز چادر و مقنعه‌ی نمازش روی سرش بود؛ احتمالاً داشته برای زنده برگشتن من دعا می‌کرده! هیچکس درک نمی‌کرد که من به خاطر اون بچه این کار رو کردم نه به خاطر نازایی خودم!

به طرف پله‌ها رفتم. احتیاج به استراحت داشتم. خسته بودم... ایمان وارد خونه شد و مستقیم به سمت من اومد. سر جام ایستادم. این همه عصبانیت اصلاً برام قابل درک نبود. بلند گفتم: آخه خودخواهی تا چه حد؟! -

...

- می‌دونی 8 ساعته که همه رو دق دادی؟ -

...

- عادت شما بچه پولدارهاست که هر چی بخواید باید به دست بیارید! مامان و پونه سرش داد زدن ولی ادامه داد: این همه زن هست که بچه دار نمی‌شن... تو هم یکی... باید بری بچه‌ی مردم رو بدزدی؟! من با بهت نگاهش می‌کردم و نمی‌دونستم باید چی بگم. مامان دستش رو گرفت که دورش کنه. پونه به حرف اومد: هیچ معلومه چی می‌گی؟ - از بچگی همه چی برات فراهم بوده؛ ولی می‌بینی که، یه چیزهایی رو با پول نمی‌شه خرید!

دیگه نتونستم ساکت بمونم: من چیزی رو ندزیدم؛ به یه بچه کمک کردم. همین. - کی گفته که اون بچه کمک تو رو می‌خواد؟

تقصیر خودم بود که زودتر درباره‌ی موسسه و مجید به کسی نگفته بودم. حالا خانواده‌م اصلاً نمی‌دونستن که مجید از کجا اومده!

- کارهای من به کسی ربطی نداره.

- معلومه. اگه من هم قرار بود این همه ثروت بهم برسه، دست به هر کاری می‌زدم! مامان دوباره سرش داد زد. وقت بدی رو برای این حرف‌ها انتخاب کرده بود چون من هم خیلی عصبانی بودم.

- نگران نباش. سهمی که از مادرت بهت می‌رسه انقدر هست که تا آخر عمر راحت زندگی کنی!

ایمان صداش رو بلندتر کرد و گفت: آره... وقتی از درس و زندگی بیفتیم؛ باید هم همینو بگی... من الان باید برای خودم کسی باشم، نه آویزون بابای تو!

مامان از حرف ناراحت شده بود و نمی‌خواستم دیگه کشش بدم. برگشتم و پله‌ها رو با سرعت طی کردم. صداش از پشت میومد: من رتبه‌ی تک رقمی بودم؛ المپیادی بودم؛ به پول کسی نیازی نداشتم... وارد اتاق شدم و در رو محکم کوبیدم.

□

تمام سه روز گذشته خونه تو سکوت کامل بود که البته دست هرکس که باعث و بانیش بود درد نکنه؛ حتی موقع غذا هم کنار هم جمع نمی‌شدیم. بابا چیزی درباره‌ی مجید ازم نپرسیده بود. همون روز اول، حرف اون شبم رو از دل مامان در آورده بودم و گفته بود که بابا خیلی نگرانم شده و کل تهران رو با آدم‌هاش زیر پا گذاشته. با ایمان یک کلمه هم حرف نزده بودم؛ باید می‌فهمید که بابا مجبورش

- نکرده بود یا حتی اگر هم به قول خودش «ردش کرده خارج از ایران»، این تقصیر من نیست! اینکه بیشتر ارث بابا قراره به من برسه تقصیر من نیست!
- سه روز بود که سعی می‌کردم آرامش زندگیم رو برگردونم؛ فقط امیدوار بودم اتفاق بدی برای مجید و بابای مهرناز نیفتاده باشه.
- توی اتاق نشسته بودم و قوطی خمیردندان و قالب صابون طراحی می‌کردم. این بار می‌خواستم سایزها رو دقیق‌تر آماده کنم و از نرم افزارهای سه بعدی استفاده می‌کردم. ذهنم انقدر درگیر بود که چیزی به فکرم خطور نمی‌کرد. چند دقیقه بعد، مامان وارد اتاق شد و گفت: 3 روزه اینجا کز کردی شیده!
- دارم طراحی می‌کنم.
  - واسه کجا؟
  - همون کارخونه‌ی قبلی.
  - سرم رو از روی مانیتور لپ‌تاپ بلند کردم و گفتم: چیزی شده؟
  - گوشی تلفن رو به طرفم گرفت و گفت: صحبت می‌کنی؟
  - یادم افتاد که گوشیم رو خاموش کردم.
  - کیه؟
  - الهام.
  - لپ‌تاپ رو بستم و گوشی رو از دستش گرفتم. مامان بیرون رفت.
  - سلام الهام.
  - سلام. خوبی؟ گوشیت خراب شده؟
  - نه. شارژ نداره.
  - دارم با آرام می‌رم مزون. لباس عروسم آماده‌ست. تو هم میای؟
  - چرا با زن داداشت نمی‌ری؟
  - از لحن سردم جا خورد و بعد از مکث گفت: ناراحتی؟
  - همه انتظار داشتن که من هیچوقت ناراحت نباشم. من هم مشکلاتی داشتم.
  - شوهرم بهم خیانت کرده بود؛ تو 23 سالگی طلاق گرفته بودی. عاشق آدمی شده بودم که من رو نمی‌خواست، بچه دار نمی‌شدم؛ بیکار شده بودم؛ با برادرم دعوا کرده بودم؛ چرا نباید ناراحت باشم؟!
  - نه. ناراحت نیستم.
  - ولش کن... نمی‌خواستم مزاحم بشم.
  - میام. لباس مامان رو هم باید بگیرم.
  - مگه اونجا سفارش داده؟

- آره.

قطع کردیم و من لباس هام رو پوشیدم... به صورتم رسیدم. دلم نمیخواست کسی بفهمه اتفاقی افتاده.

نیم ساعت بعد ماشین رو جلوی فراری نوید پارک کردم. پیاده شدم و براش دست تکون دادم. با دیدن نوید روحیه م بهتر شد؛ بالاخره هرکس توی زندگی یه مشکلی داره. کسی نیست که همه چی تموم باشه؛ اما با یادآوری اینکه ممکنه بابا دلیل حال و روز نوید باشه ناراحت شدم.

وقتی وارد سالن شدم از خوشحالی زیاد آرام تعجب کردم. همین چند روز پیش کف زمین افتاده بود و گریه می کرد! با الهام و آرام دست دادم و این بار آرام برخورد بدی نداشت و مثل اوایل ازدواج من و انوش خوش اخلاق شده بود. لباس عروس الهام خیلی خوش دوخت و ساده بود. بهش میومد؛ اما من اجازه ندادم اون ها لباس مامان رو ببینن که باعث شد کلی تیکه بندازن. در نهایت هم خود ترانه تیکه ی آخر رو انداخت: می بینم که رابطه ی عروس و خواهرشوهرها دوباره خوب شده!... مبارکه! من با تعجب به الهام و آرام نگاه کردم و اون ها فقط لبخند مرموزی زدن. وقتی ماشین رو به طرف خونه راه انداختم از این که حال و هوام عوض شده بود خوشحال بودم. توی خیابون اصلی پیچیدم که متوجه شدم یه BMW مشکی دنبال منه. ماشین رو شناخته بودم. مال زن انوش بود. فکر نمی کردم که تصادفی من رو دیده باشه یا بخواد تعقیب کنه چون اصلاً سعی نمی کرد خودش رو مخفی کنه. بر عکس نزدیک هم شده بود. به سرعت سنج نگاه کردم. از همیشه خیلی تندتر می راندم. BMW چراغ زد؛ توجه نکردم. توی خیابون دیگه ای پیچیدم... دنبال من اومد؛ دوباره چراغ و بوق زد. اگر ماشین رو نشناخته بودم توقف نمی کردم ولی از دست زن انوش چکاری بر میومد که من بترسم؟!

کنار کشیدم و پارک کردم. احتمالاً از مزون دنبال افتاده بود. پشت ماشین من نگه داشت و دو تا ماشین بعد از اون با بوق از کنارمون گذشتن. منتظر بودم که پیاده بشه تا حسابی از خجالتش در بیام! در BMW باز شد و انوش بیرون اومد. با تعجب توی آینه ی بغل به نزدیک شدنش نگاه می کردم. این هم از نقشه ی خواهرهای نادری برای بیرون کشیدن من از خونه!

اخم جذابی روی صورتش بود. ماشین رو دور زد و روی صندلی کنار من نشست.

- تو هنوز رانندگیت رو درست نکردی؟

- تو چرا با ماشین زنت اومدی؟

- ماشینم دست راننده ست؛ آمار ماشین زن منو هم داری؟!

پوزخند زدم و گفتم: زن تو آمار محل تدریس منو داره!  
 مستقیم نگاهم کرد و عصبانی گفت: بله... در جریان هستم!  
 من هم عصبانی گفتم: منظور؟!  
 - چرا باهاش حرف زدی؟  
 - اون خواست با من حرف بزنه!  
 - تو نباید قبول می کردی.  
 - پیاده شو، حوصله ندارم.  
 و به خیابون زل زدم. نقطه ضعفش همین بود که بهش بی اعتنایی کنی. داد زد:  
 حوصله ی آدم های «گلبرگ» رو چی؟ داری؟  
 ...  
 - چرا طرحی رو که برای من زدی فروختی؟  
 - طرح خودم بود!  
 - با امکانات و کمک کارمندهای من!  
 - چه امکاناتی؟! من با لپ تاپ خودم کار کردم و ایده هم از خودم بود.  
 ...  
 - بود و نبود من انقد اهمیت نداشت که کسی رو جام بذارید!... فکر کن اصلاً اونجا نبودم!  
 انوش با صدای کلافه ای گفت: شیده!  
 - خانوم عمادزاده!  
 دستش رو زیر چونه گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم.  
 - می دونی گلبرگ بزرگترین رقیب ماست؟  
 دستش رو انداختم و به بیرون نگاه کردم.  
 - من اول به شما پیشنهاد داده بودم؛ ارزشش رو نداشت... چرا ناراحتی؟  
 بازوم رو کشید و گفت: وای به حالت اگه بازار خارجی رو از دست بدیم.  
 باز هم نگاهش نکردم و گفتم: داری تهدید می کنی؟  
 می دونستم الان دیوونه می شه. صورتم رو به سمت خودش چرخوند و گفت: دقیقاً!  
 چشم هاش پر از دلخوری بود.  
 - چرا این حرف ها رو جلوی بابا نزدی؟  
 می خواستم دست و پای شکسته اش رو دو روز بعد از طلاقمون یادآوری کنم! آدم های  
 بابا برای ادب کردنش این کار رو کرده بودن. پوزخند زد و گفت: قبلاً با پدرت حرف  
 زدم.



- با تعجب نگاهش کردم که بیشتر توضیح بده.
- پدرت نگران توئه.
- می‌دونم.
- ازم خواسته مراقبت باشم.
- داد زدم: از تو؟!
- همون موقع هم به خاطر لجبازی‌های تو طلاق گرفتیم!
- لجبازی من یا خیانت تو؟
- فکر می‌کنی چرا مخفیش کردم؟ از تو می‌ترسیدم؟!
- ...
- من بچه می‌خواستم که دهن همه رو ببندم... بعد راحت زندگی‌مون رو می‌کردیم. نمی‌خواستم جلوش گریه کنم ولی یه قطره از چشم‌هام چکید و گفتم: تو بری با یه زن دیگه و من دوباره باهات زندگی کنم؟
- با ناباوری نگاه می‌کرد.
- تازه به قول تو راحت!
- دستم رو گرفت و گفت: چرا منطقی نیستی؟
- دستم رو بیرون کشیدم و گفتم: من منطق تو رو نمی‌فهمم... بچه‌ی یه زن رو ازش بگیری و با زن دیگه زندگی کنی؟!
- اون مشکلی نداشت. قبول کرده بود... تو با طلاق پر روش کردی!
- این حرف‌ها رو باید 2 سال پیش می‌زدی.
- عصبانی گفت: همین الان هم نباید می‌زدم.
- و روش رو برگردوند و شیشه رو پایین داد؛ بله... می‌دونستم خیلی به خودش فشار آورده که غرورش رو زیر پا بذاره و دو کلمه با من حرف بزنه. خودش برنامه ریزی می‌کرد، خودش عمل می‌کرد، انگار نه انگار که زندگی من هم هست! اگر هم حرفی می‌زد فقط کری خوندن و دلخور کردن بود. سکوتمون چند دقیقه طول کشید.
- در رو باز کرد و گفت: پدرت فقط منو به عنوان شوهرت قبول می‌کنه. من هم خیلی وقته با مهدیه مشکل دارم... فکرهات رو بکن.
- چیزی نگفتم و منتظر شدم که پیاده بشه. مکث کرد و دوباره گفت: فهمیدی چی گفتم؟
- به روبه‌رو خیره شدم. مگه با خر طرفه که نفهمیده باشم؟!
- برمی‌گردی سر زندگی... می‌ریم خارج. به زور هم که شده بچه دار می‌شیم!
- مشکل ما بچه نیست... من دوست ندارم!

پیاده شد و در رو محکم کوبید. از پنجره گفت: فکرها رو بکن شیده!  
 بلند گفتم: خانوم عمادزاده!  
 لبخند محوی روی صورتش نشست و به طرف ماشینش رفت. دوباره نقشه  
 کشیدن‌های بابا شروع شده بود. این خوشبختی‌ای که همه سعی می‌کردن برای من  
 فراهم کنن، چی بود که من تا حالا رنگش رو هم ندیده بودم؟! □

منشی گوشی تلفن رو روی شونه‌ش گذاشت و رو به من گفت: بفرمایید؟  
 - باید آقای کرمانی رو ببینم.  
 - ایشون الان وقت ندارن.  
 - خیلی کوتاهه.  
 - یه لحظه اجازه بدید.  
 روی صندلی نشستم. گوشی رو بلند کرد و چند جمله درباره‌ی بازاریابی و کارشناسی  
 فروش گفت. قطع کرد و داخلی رو گرفت.  
 «معذرت می‌خوام مزاحم شدم. خانوم عمادزاده کار کوتاهی با شما دارن.»  
 «بله.»

رو به من گفت: میان بیرون.  
 5 دقیقه بعد آقای کرمانی بیرون اومد و با تعجب گفت: چرا اطلاع نداده بودید؟  
 - عذر می‌خوام؛ فقط اومدم بگم که قرارداد دیگه‌ای بابت طراحی با گلبرگ امضا  
 نمی‌کنم.  
 بعد از چند ثانیه سکوت گفت: حدس می‌زنم کسی شما رو مجبور کرده!  
 - نه. بحث اجبار نیست.  
 - بهتر نیست عجلانه تصمیم نگیرید؟ یه مدت فکر کنید!  
 - نه. این طوری بهتره... برای همه.  
 - هرطور مایلید.  
 - خوبه.  
 - ولی من باز هم باهاتون تماس می‌گیرم... همکاری با شما باعث افتخار بود.  
 لبخند زدم و گفتم: ممنون. همچنین.  
 توی ماشین یه لحظه پشیمون شدم ولی می‌دونستم کار درست رو انجام دادم. حالا  
 رسماً بیکار بودم. توی موسسه هم که اجازه‌ی فعالیت نداشتم. دیگه حتی حوصله و  
 انگیزه‌ای هم برام نمونده بود که کار تازه‌ای راه بندازم. منتظر بودم عروسی الهام که

دو سه روز دیگه بود، تموم بشه تا بعد یه فکری به حال خودم بکنم. جواب تلفن‌های مهرناز رو نداده بودم؛ شاید فکر می‌کرد که از دستش ناراحتم ولی من فقط می‌خواستم خودم رو از اون حال و هوا خارج کنم. بعداً خودم بهش زنگ می‌زدم و خیالش رو راحت می‌کردم.

بابا دیروز بهم گفته بود «اون الدنگ دوباره حرف تو رو پیش کشیده». بابا خبر داشت من انوش رو دوست ندارم ولی دلیل اصرارش رو می‌دونستم. بابا با عرضه‌تر از انوش توی فامیل نمی‌شناخت. کسی که بعد از خودش به همه چیز رسیدگی کنه و من رو هم از خطرهای احتمالی دور نگه داره. بابا انوش رو اگر سه تا زن دیگه هم داشت برای من مناسب می‌دونست. خیلی رسمی بهم گفته بود «روی انوش جدی فکر کن.»

داخل کوچه پیچیدم. جایی رو بجز خونه نداشتم که برم. جلوی در یه 206 خاکستری پارک شده بود که از همون دور توی دلم خالی شد. یاد ماشینی افتادم که تا موسسه تعقیب کرده بود. جلوتر رفتم... راننده واضح نبود. جلوی در خونه رسیدم، در 206 باز شد و رستار پایین اومد... صبح دوشنبه اینجا چکار داشت؟ چرا داخل نرفته بود؟

براش بوق زدم و ریموت در رو زدم. اشاره کرد پیاده بشم. بعد از مکت، با ابروی بالا رفته پیاده شدم و گفتم: بله؟

نزدیک‌تر اومد و گفت: خوبی؟

سر تکون دادم و چیزی نگفتم.

- پنجشنبه عروسی خواهرزن نویده!

- می‌دونم. من اولین نفر دعوت شدم!

- مرخصی گرفتم یه دوری شمال بزنم.

- ایمان باید به خاطر پونه آروم برونه... فکر نکنم باهات بیاد.

- ایمان مرخصی نداره... سرش شلوغه!

شونه بالا انداختم و خواستم سوار ماشین بشم.

- تو که بیکاری. میای؟

- با تو؟!!

- مگه چیه؟ این دلخوری تو هم از بین میره! مثلاً دوست بودیم!

...

- دلم نمی‌خواد اینجوری باهام رفتار کنی.

- تو چرا با سهامدارهای کارخونه‌ی رقیب‌مون دوستی؟

- بعداً بهت می‌گم... حالا چه ربطی به بحثمون داشت؟!!

اونروز من آویزونش شده بودم و اون نظری به من نداشت؛ از چی باید می‌ترسیدم. انقدر هم می‌شناختمش که بدونم به کسی آزار نمی‌رسونه. بابا خودش می‌دونست که رستار با زن‌ها کاری نداره. اگر می‌رفتم اوضاع روحیم بهتر می‌شد؛ شاید هم صحبت می‌کردیم و من بهتر با این قضیه کنار می‌ومدم. رفتنم نشونه‌ی اعتراض به رفتار بابا و ایمان هم بود. از همه‌ی این دلیل‌های منطقی هم که بگذریم، دلم می‌خواست باهاش برم!

وقتی سکوت رو دید گفتم: اصرار نمی‌کنم... اگه فکر می‌کنی بودن با من ممکنه که... وسط حرفش پریدم: ممکنه چی؟!

- چه می‌دونم... دوباره منو بندازه تو سرت!  
عصبانی شدم و چپ‌چپ نگاهش کردم. تقصیر رفتار خودم بود که حالا به خودش اجازه داده بود این حرف رو بزنه. بلند گفتم: تو فکر کردی کی هستی؟

...

- من اون روز حال روحیم خوبی نبود... همین...  
- من هم که حرفی نزدم.

...

- پس چرا نمی‌ای بریم؟!  
- چرا با بقیه نمی‌ری؟

- همه سرشون یه جایی گرمه. یکهویی تصمیم گرفتم.  
...

- نکنه 206 کلاستو میاره پایین؟!  
جلوی خنده‌م رو گرفتم و گفتم: صبر کن وسایلم رو آماده کنم.

## فصل 9

- پس دیگه طراحی نمی‌کنی؟!

- نه. همون شب هم دیدم بابا ناراحت شد.  
...

- سعیدپور بزرگ! خبر داره پسرش شریک دزده و رفیق قافله؟  
خندید و گفت: چرا چرت می‌گی؟  
- ضرب‌المثل بود.

- اگر اونطوری حساب کنی که من خود دزدم!  
- چی؟

- دوستی وجود نداره... من یکی از سهامدارهای گلبرگم!  
مشکوک نگاهش کردم که گفت: اونطوری نگاه نکن. بذار رانندگیم رو کنم... این پیچها خطرناکه!
- چیزی نگفتم. راست می‌گفت؛ جاده‌ی چالوس هر چقدر هم که خوشگل باشه، خطرناکه. انقدر این روزها از کارها و حرف‌های همه غافلگیر شده بودم که این توش گم بود. خودش گفت: به کسی گفتم با منی؟
- کسی نبود... زنگ می‌زنم.  
بابا هیچوقت وسط جاده اجازه‌ی توقف نمی‌داد. همیشه دلم می‌خواست توی جاده‌های سرسبز نگه داریم؛ البته الان آخر تابستون بود. چشمم به رودخونه‌ای که دوست داشتم افتاد و با لحن مظلومی گفتم: رستار!
- جانم!  
- نگه می‌داری؟  
- چرا نگه ندارم.. دو سه روز وقت داریم.  
خندیدم و اون هم خندید و کنار کشید؛ وقتی پیاده شدم هوای خنک روی پوستم نشست. هر چند ظهر بود و آفتاب مستقیم می‌تابید. رستار ماشین رو قفل کرد و گفت: کدوم وری بریم؟
- هنوز بابت اون رفتارم هر دو معذب بودیم. من هر چقدر سعی می‌کردم فراموش کنم، نمی‌شد. سمت رودخونه رو نشون دادم و گفتم: یه پلی همین طرفها هست. خیلی خوشگله.  
- بریم.  
- این چیه؟  
- دوربین... می‌خوام یه آلبوم از این سفرمون داشته باشیم.  
- نمی‌دونستم عکاسی رو دوست داری!  
روی علفها سر خوردم که سریع دستم رو گرفت و گفت: حواست کجاست؟ دستم رو بیرون کشیدم و گفتم: خیس بودن.  
دوباره بازوم رو گرفت و با خودش کشید.  
- آره. عکاسی رو دوست دارم ولی حرفه‌ای کار نمی‌کنم... WOW! اون پل رو می‌گی؟  
خندیدم و گفتم: خوشگله. نه؟  
- خیلی طبیعیه.  
دوباره لیز خوردم که کمرم رو گرفت و با خنده گفت: اگه می‌خوای بغلت کنم واضح بگو! این کارها چیه؟

- بهش چشم غره رفتم و هلش دادم که خندهش بیشتر شد. چند دقیقه بعد سه پایه و دوربین رو جلوی پل تنظیم کرد و به من که پایین دره‌ی کوتاه دست‌هام رو می‌شستم، گفت: شیده بیا این رو ببین.
- از پله‌های طبیعی‌ای که روی خاک ایجاد شده بود بالا رفتم و گفتم: چیه؟ دستم رو کشید و با هم پشت دوربین ایستادیم. به روبه‌رو اشاره کرد و گفت: خوبه؟ از لنز به منظره نگاه کردم. زاویه‌ی خوبی بود... سرش رو پایین آورد و کنار گوشم دوباره گفت: خوبه؟
- دستش روی شونه‌م بود و اصرارش برای این همه نزدیکی رو نمی‌فهمیدم. درست ایستادم و گفتم: حالت خوبه؟
- چطور مگه؟
  - چرا انقد به من می‌چسبی؟
- سریع عقب کشید و با خنده گفت: من قبلاً هم همینطوری بودم! تیکه موئی که روی چشمم افتاده بود رو کنار زد و ادامه داد: تو تازگی‌ها حساس شدی!
- شاید هم راست می‌گفت. اگه اینطوری بود که حسابی سوتی داده بودم. به پل اشاره کرد و گفت: برو روی پل، می‌خوام عکس بندازم.
- سر تکون دادم و به همون سمت رفتم. دو تا عکس انداخت. دوست داشتم به اون طرف پل برم. هنوز به نیمه‌ی پل نرسیده بودم که حس کردم ممکنه سرم گیج بره و بیخیال شدم.
- به بابات زنگ زدی؟
  - نه. خوب شد گفتم.
- گوشیم رو در آوردم و کمی جابه‌جاش کردم که آنتنش پر بشه. شماره‌ی بابا رو گرفتم که دستم کشیده شد و به طرف سر پل حرکت کردم. گوشی از دست دیگه افتاد؛ حتی صدای پرت شدنش توی آب رو هم شنیدم. داد زدم: چکار می‌کنی؟ گوشیم افتاد!
- پل قژ قژ کرد.. فکر کردم الان می‌شکنه!
  - باد میومد... ای بابا.
  - حالا مگه چی شد؟ چیزی توش داشتی؟ برات گوشی می‌خرم.
  - ازش دور شدم و گفتم: زحمت نکش!
  - ناراحتی که برام مهمی؟
  - چقدر هم مهم!

حالا بچه ها همه نگرانم می شدن. روی یه سنگ نشستم و به رودخونه زل زدم.  
 - با من قهر نکن. می دونی که من اهل نازکشی نیستم.  
 - گوشیت رو بده.  
 دست هاش رو توی جیب هاش کرد و خالی بیرون آورد. گفت: تو ماشینه.  
 با دوربین روبه روی من نشست. سرم رو برگردوندم و گفتم: نگیر!  
 با خنده گفت: لوس نشو.  
 عکس رو انداخت. به سمت دوربین برگشتم ولی در واقع به رستار نگاه می کردم که  
 با موی کوتاه و ته ریش خیلی خوب شده بود.  
 - چرا موهاش رو کوتاه کردی؟  
 - از بس مادرم گریه زاری کرد.  
 لبخند زدم که سریع عکس دیگه ای انداخت و بلند شد. در حال جمع کردن دوربین  
 پرسید: تو چه جوری دوست داری؟  
 و به صورت من زل زد. عصبانی گفتم: با همین سنگ می زنم تو سرت ها!  
 برام شکلک در آورد و به طرف ماشین رفت.

□

به کباب توی ظرف رستار نگاه کردم و قاشق دیگه ای از میرزا قاسمی خودم رو خوردم.  
 کمی دوغ خوردم که پایین بره. چنگالم رو از دستم گرفت و یکی از کباب هاش رو  
 توی ظرف من گذاشت.  
 - دهنی تو رو نمی خوام.  
 ابروش رو بالا انداخت و کباب رو برگردوند.  
 - انوش با این ادا، اطوار تو چکار می کرد؟  
 - خوشم نمیاد... زوره؟  
 - همه ی زن ها همین جورن... اعصاب خرد کن!  
 ظرفم رو روی سنگی که روش نشسته بودیم گذاشتم و گفتم: اصلاً نمی خورم... غذای  
 من رو هم دهنی کردی.  
 - منو بهونه نکن، خوست نیومده.  
 شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: مال مامانم خوشمزه می شد.  
 بلند شدم و توی جاده راه افتادم. ناهار 4 ساعت بعد از ظهر همین می شد دیگه.  
 - کجا؟

جوابش رو ندادم؛ اون هم دنبالم نیومد. هوا خوب بود و قدم زدن می چسبید. بعد از 5 دقیقه وارد یه فرعی شدم که خیلی خلوت بود و شیب زیادی داشت. هوا خیلی گرفته بود و هر لحظه انتظار بارون می رفت. عاشق هوای آخر شهریور بودم؛ درخت ها هنوز پر برگ و سبز بودن. یه شاخه ی شکسته رو از روی زمین برداشتم و برگ های اطرافش رو کندم... من و ایمان وقتی بچه بودیم با این چوب ها شمشیربازی می کردیم و هیچوقت به من نمی گفت «شما پولدارها». دلم از دستش گرفته بود. پیرمردی از کنارم رد شد و با لهجه ی شمالی گفت: شاخه ها رو نشکن بابا.

- نشکستم؛ از روی زمین برداشتم.

- دختر کی هستی بابا؟

فکر می کرد مال همین روستای نزدیک هستم. گفتم: مسافرم.

- آمدی امامزاده؟ از همین ور برو بالا.

سر تکون دادم و پیرمرد رفت. به مسیر که خیلی شیب داشت نگاه کردم. خیلی وقت بود کوه نرفته بودم... شالم رو مرتب کردم و با کمک چوب راه افتادم. وقتی نفس نفس زنون به بالا رسیدم از منظره ای که جلوی چشم بود غافلگیر شدم. مثل یه تابلوی نقاشی بود. ساختمون کوچیک امامزاده که از کچ و سیمان سفید ساخته شده بود نظرم رو به خودش جلب کرد. چند تا زن و مرد هم اطرافش بودن؛ سنگ قبرهای ساده و شبیه به هم گوشه ای از حیاط رو پوشونده بود. برقی توی آسمون جرقه زد و چند ثانیه بعد صدای غرش بلند شد. خانم ها به سمت داخل رفتن و صدا زدند: خانم بیا... رگبار گرفته.

براشون دست تکون دادم و روی سکوی در ورودی نشستم. بارون نم نم شروع به باریدن کرد و آسمون تیره شد. دوباره چند تا رعد و برق زد. اون لحظه تنها چیزی که دلم می خواست این بود که توی دشت پایین تپه بدوم. از دور رستار رو دیدم که سلانه سلانه به این طرف میاد. توی دلم گفتم «الان خیس می شه». سینی حلوا به طرفم گرفته شد... به دختر 14-15 ساله ی کنارم نگاه کردم و یه تیکه برداشتم.

- خدا قبول کنه.

- ممنون.

بارون تندتر شده بود و رستار با سه پایه و دوربین می دوید. با خنده گفتم: چرا

اومدی؟

- گفتم گم میشی!

- مگه بچه ام؟!



- دختر به سمت ما اومد. سینی حلوا رو به طرف رستار گرفت و لبخند مخصوصی زد. رستار تشکر کرد و برنداشت. دختر رفت و رستار سه پایه‌ش رو تنظیم کرد. چند تا عکس از محیط و من انداخت و کنارم نشست.
- چه هوایی!
  - سرم رو به چارچوب در ورودی تکیه دادم و گفتم: آره.
  - چرا انقد پکری؟
  - ...
  - به خاطر منه؟
  - چرا فکر کردی انقدر برام مهمی؟! گفتم که اون روز حال خوب نبود!
  - به خاطر اون بچه؟
  - تو تمام این مدت جلوی خودم رو گرفته بودم که حتی خبری از مجید نگیرم. جداً می‌خواستم فراموشش کنم. اینجوری برای پسر کوچیکی مثل اون هم بهتر بود؛ حرفی نزدم که گفت: می‌خوای برات بگیرمش؟
  - مگه بستنی قیفیه؟!
  - این آدم‌ها به خاطر پول هر کاری می‌کنن.
  - پوزخند زدم و روی صورتم دست کشیدم. دوباره گفت: اگه تو بغلت نذارمش رستار نیستم!
  - من دلم نمی‌خواد یه بچه رو از خانواده‌ش بگیرم، بدون پدر بزرگش کنم!
  - با خنده گفت: حالا شاید یه بابا هم براش پیدا کردم!
  - سرم رو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و حرفی نزدم.
  - بعد از چند دقیقه گفت: سردت نیست؟
  - نه
  - بیا برگردیم تو ماشین.
  - حیف نیست؟
  - تا شب نشده باید یه جایی اجاره کنیم.
  - سرم رو بلند کردم و گفتم: یه جایی؟!
  - نکنه می‌خوای تو ماشین بخوابی؟
  - میریم هتل دیگه.
  - ما که نسبتی با هم نداریم.
  - مگه قراره یه اتاق بگیریم؟!
  - بالاخره یه گیری میدن... تو زن تنهایی. من حوصله ندارم.

اصلاً فکرش رو نکرده بودم. سعیدپورها کلی زمین و ملک تو شمال داشتن.

- کاش می‌گفتی من کلید ویلای شهسوار رو از بابا می‌گرفتم!

- قصد من مسافرت جاده‌ای بود.

بلند شدم و گفتم: پس بریم تا تاریک نشده.

از مسیر گلی و خیس به طرف جاده‌ی اصلی حرکت کردیم. رستار دستش رو به طرفم گرفت و گفت: اینجا بیفتی تمام مانتو و شلوارت کثیف میشه.

راست می‌گفت. لباس‌هام طوسی بود و کتیفی رو نشون می‌داد. بازوش رو گرفتم... دوست نداشتم فکر کنه از دست زدن بهش می‌ترسم. باورم نمی‌شد که باهاش به این سفر اومدم و اصلاً هم احساس پیشیمونی نمی‌کنم. تمام مدت حس می‌کردم یه جور طناب نامرئی ما رو به هم متصل کرده. این حس درست از اولین شبی که توی سالن مهمونی برگشت ایمان دیده بودمش به وجود اومده بود و حالا از همیشه قوی‌تر بود. کمی جلوتر چوب توی دستم رو گرفت و پرت کرد.

- ماشینم رو کثیف می‌کنی.

- نه که رولرویزت رو آوردی!

- مگه چشمه؟

- نه به فراری برادرت... نه به 206 تو!

- من از جلب توجه متنفرم.

- چقدر هم که تو فامیل و آشناها جلب توجه نکردی!

خندید و چیزی نگفت. بارون داشت کمتر می‌شد و ابرها هم بیشتر فاصله گرفته بودن. به ماشین که گوشه‌ی راه پارک بود، رسیدیم و رستار گفت: رسیدیم.

- مگه قرار بود نرسیم؟

بازوش رو با چشم نشون داد. سریع دستم رو برداشتم و گفتم: فکرم یه جای دیگه بود.

خندید و گفت: آره خب!

عصبانی گفتم: می‌دونی چقدر به خودم فحش میدم که تو رو پررو کردم؟! بی‌توجه به حرف من سوار ماشین شد. نشستم و گفتم: گوشیت رو بده تا باز یادم نرفته.

رستار به داشبورد و دور و بر صندلی نگاه کرد و گفت: می‌بینم از صبح زنگ نخورده!

- نگو جا گذاشتی!

با چهره‌ی ناراحت گفت: عیبی نداره. همین اطراف یه تلفن پیدا می‌کنیم.

عصبانی نگاهش کردم که خودش رو مظلوم کرد و گفت: حالا حرص نخور هانی!

□

چمدون من و ساک خودش رو وسط پذیرایی گذاشت و رفت. نگاهی به اطراف انداختم. خونه‌ی روستایی کوچیکی بود که معلوم نبود با چقدر پول صاحبش رو راضی کرده بود که شناسنامه ازمون نخواد و گیر اضافه نده. دوباره برگشت و سبد توی دستش رو زمین گذاشت. پر از ظرف بود؛ حتی قوری هم آورده بود.

- فکر همه چی رو هم کردی!

- پس چی؟

روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد.

- خانوم یه چایی بریز.

لگدی به پاش زدم و گفتم: نوش جان!

- پا می‌شم سیاه و کبودت می‌کنم... کمربند مشکی دارم.

- جرأتش رو نداری.

و با چمدون به طرف اتاق رفتم. چمدونم رو باز کردم که لباس‌هام رو عوض کنم؛ توی چارچوب ایستاد و گفت: می‌رم گوجه و تخم مرغ بخرم یه املت بزنیم.

- برو... من هم گشنمه. نون هم بخر.

سر تکون داد و رفت. سریع صداش زدم: صبر کن من هم پیام.

- چیزی می‌خوای؟

- می‌خوام به بابام زنگ بزنم.

- من زنگ می‌زنم. شماره‌ی خونه و بابات رو بنویس. تو گوشیم داشتم.

با اینکه ترجیح می‌دادم خودم با بابا حرف بزنم که نگران نشه؛ ولی شماره‌ها رو نوشتم و به دستش دادم. فردا دوباره خودم زنگ می‌زدم.

لباس‌هام رو عوض کردم. یه تیشرت و شلوار ساده. خوشبختانه هنوز هوا سرد نبود که به خاطر بارون سرما بخورم. ظرف‌ها رو توی آشپزخونه گذاشتم. اینجور زندگی رو دوست داشتم. برام خیلی هیجان و تازگی داشت. اینکه تو خونه‌ای بمونم که فقط یه پذیرایی کوچیک و اسباب ساده داره و یه اتاق.

نیم ساعت بعد در حال خرد کردن گوجه‌ها بودم. رستار هم یه گوشه دراز کشیده بود و چشم‌هاش رو بسته بود. 5 دقیقه پیش که حس کردم دیر کرده واقعاً ترسیده بودم. از اون ترس‌هایی که خودت هم می‌دونی بی‌مورده؛ ولی وجود داره.

- برو لباس‌ها رو در بیار، بعد بخواب.

بلند زیر خنده زد. از در آشپزخونه سرک کشیدم و گفتم: چته؟

- امر دیگه‌ای نیست؟

گیج نگاهش کردم که ادامه داد: حالا نمی‌شه یه چیزی تنم باشه؟

یه گوجه به طرفش پرت کردم و داد زدم: بی ادب!

با خنده بلند شد و به طرف اتاق رفت. امروز به هر بهانه‌ای حسابی اذیت کرده بود.

بلند گفتم: بی‌ظرفیت. بگو افسانه‌ت رو بنویسن!

از اتاق گفت: پس قبول داری که عاشقم شدی!

- به قول خودت «فرض محال محال نیست»!

گوجه‌ها رو داخل ماهیتابه‌ی داغ شده ریختم. تخم مرغ‌ها رو آوردم و سفره و پارچ

رو آماده کردم. گوجه‌ها رو به هم زدم؛ حتی تصور اینکه با انوش یه همچین جایی

املت بخوریم سخت بود. انوش تا هتل و بلیتش رزرو نمی‌شد حرکت نمی‌کرد. تخم

مرغ‌ها رو توی گوجه شکستم. حس کردم به طرف عقب کشیده شدم! قاشق توی

ماهیتابه ول شد. تو بغل رستار بودم و دست‌هاش دور کمرم بود. حالا که

می‌دونست حسی بهش دارم این رفتارهاش واقعاً بی‌رحمی بود.

- چکار می‌کنی رستار؟!

دست‌هاش رو محکم‌تر کرد و لپم رو گاز گرفت. زیر گوشم گفت: گشمنه!

عطرش رو خیلی واضح حس می‌کردم. دلم نمی‌خواست ازم فاصله بگیره. خنده‌ی

کوتاهی کرد و گفت: سوخت!

به خودم اومدم و قاشق رو برداشتم. داغی قاشق روی پوستم نشست. جیغ کوتاهی

کشیدم و ولش کردم. رستار فاصله گرفت و سریع گاز رو خاموش کرد... دستم رو زیر

شیر آب گرفتم؛ اشکم در اومده بود ولی به خاطر سوختن دستم نبود.

وقتی جلوی سفره‌ی کوچیکمون نشستیم و توی سکوت محض املت سوخته

خوردیم، هر دومون سعی می‌کردیم اتفاق چند دقیقه پیش رو به روی خودمون

نیاریم.

□

ماهیتابه رو شستم و روی آبچکون گذاشتم. وسیله‌ها رو جمع کردم و سفره رو تمیز

کردم. از آشپزخونه بیرون اومدم. رستار هنوز گوشه‌ای نشسته بود و به روبه‌رو نگاه

می‌کرد. مثلاً می‌خواستم با این سفر روحیه‌م بهتر بشه و با احساسم به رستار هم کنار

بیام ولی همه چیز بدتر شد. دست‌هام رو با لباسم خشک کردم و از خونه بیرون

رفتم. روی پله‌های جلوی ساختمون نشستم و به آسمون خیره شدم. صدای

جیرجیرک‌ها فضا رو پر کرده بود.

- صدای به هم خوردن در اومد و سایه‌ی رستار روی پله‌ها افتاد. کتتش رو روی شونه‌های من انداخت و گفت: بیا تو... یخ می‌زنی.
- هوا خوبه.
- روی نرده‌های آهنی نشست و سیگاری روشن کرد. نصف صورتش توی تاریکی بود.
- چرا انقدر دور و بر من می‌ای؟
- اخم کرد و گفت: تو حساس شدی.
- اصلاً درکت نمی‌کنم!
- فکرت منحرف شده... تقصیر من نیست.
- واقعاً بهم برخورد. حرفش خیلی زشت بود... بلند شدم و کتتش رو روی سرش پرت کردم که سریع سیگارش رو عقب کشید و زیر لب چیزی گفت. وارد خونه شدم و یکراست برای مسواک زدن به دستشویی کوچیک ساختمون رفتم. آبی به سر و صورت زدم که جلوی شکستن بغضم رو بگیرم. یه ملافه و پتوی مسافرتی رو از چمدون در آوردم و روی تخت کشیدم که بخوام. رستار از جلوی در رد شد و به سمت دستشویی رفت. در رو بستم... دلم هنوز پیش بابا بود. کاش خودم باهاش حرف زده بودم! آینه رو از روی طاقچه برداشتم و به لبه‌ی تخت چوبی تکیه دادم. حوصله‌ی بافتن موهام رو نداشتم و مشغول شونه زدن شدم. این بی‌خبری از یه طرف آرامش‌بخش بود و از طرف دیگه دلشوره آور.
- با قژ قژ باز شد و من با عصبانیت پلک‌هام رو روی هم فشار دادم... به طرف در برگشتم. رستار لای در ایستاده بود. دوباره به آینه نگاه کردم که بره؛ ولی جلوتر اومد و روی تخت نشست.
- چرا من هر حرفی می‌زنم تو ناراحت می‌شی؟! ...
- وقتی تو خونه‌تون بودم که اینطوری نبودی! ...
- اگه به ناراحت شدن باشه، تو حرف‌های بدتری به من زدی.
- باز هم جوابش رو ندادم که بلند بشه و بره. اینجا بودنش من رو می‌ترسوند. پشت من نشست و شونه رو از دستم کشید. از آینه به من زل زد که براش چشم غره رفتم و اخم کردم.
- چرا جواب منو نمیدی؟
- چه جوابی؟

شونه رو بلند کرد و مشغول شونه زدن به موهام شد. شونه رو قاپیدم و گفتم: خودم می‌زنم. برو بیرون.

دوباره از دستم گرفت و گفت: اگه بخوای از این چیزهای کوچیک ناراحت بشی؛ بعداً چکار می‌کنی؟

حواسم به حرکت شونه و دستش بین موهام بود. چیزی نگفتم و فقط از آینه به صورت غمگینش نگاه کردم. من هر کاری می‌کردم باورم نمی‌شد که این توجه‌اش دلیل خاصی نداشته باشه.

وقتی شونه رو روی تخت گذاشت، کاملاً به من چسبیده بود و یکی از دست‌هاش دورم حلقه شده بود. یه قطره از چشمم چکید و به اخمش توی آینه نگاه کردم. آروم گفتم: من حساس شدم؟! چیزهای نگفت و سرش رو پایین انداخت.

- فکر کردی من خرم؟

دوباره سرش رو بلند کرد و دستش رو روی بازوم حرکت داد. با صدای گرفته‌ای گفتم: تا کی می‌خوای واسه من نقش بازی کنی؟! سرش رو بین دسته‌ی موهای کنار گردنم فرو برد و جوابم رو نداد.

- رستار؟! با صدای آرومی گفت: تقصیر توئه.

عصبانی شده بودم! به طرفش چرخیدم. دست‌هاش رو عقب کشید و سعی کرد فاصله بگیره. بازوش رو گرفتم و گفتم: تو گ\*بی نیستی... این اداها برای چیه؟ چشم‌هاش رو بست. شونه‌هاش رو گرفتم و تکون دادم.

- رستار!

- نمی‌تونم.

چی رو نمی‌تونست؟ مگه من چیزی ازش خواسته بودم! من فقط اعتراف می‌خواستم. ولش کردم و گفتم: برو.

چشم‌هاش رو باز کرد. دوباره اخم کرده بود؛ واقعاً انتظار داشت که من دوباره بهش اصرار کنم؟! خواستم بلند بشم که دستم رو کشید. فاصله رو از بین برد و آروم گفتم: تقصیر خودته!

هنوز به جمله‌ش فکر می‌کردم که لب‌هاش رو حس کردم؛ شاید نمی‌خواستم باور کنم اما مدت‌ها بود که منتظرش بودم. دست‌هام رو دورش انداختم. جرأتش بیشتر شد. همه چیز زیادی خوب بود و حرکت دست‌هاش به طرز باورنکردنی‌ای بهم آرامش می‌داد.

لب‌هاش رو جدا کرد و کنار گوشم گفت: بابات منو می‌کشه. لبخند زدم و روی تخت دراز کشیدم. من چیزی رو که می‌خواستم، فهمیده بودم اما نمی‌دونستم از این به بعدش رو باید چکار کنیم! بالای سرم نشسته بود و خیره نگاه می‌کرد. انگشتش رو روی لب‌هام حرکت داد و آروم زمزمه کرد: خیلی بهتر از تصوراتم بود!

دوباره به چشم‌هام نگاه کرد و گفت: این هفته‌های آخر خیلی سخت می‌گذشت. این حرف‌ها رو باید به حساب عشق می‌ذاشتم؟ گیج شده بودم. چشم‌هاش واقعاً غمگین شده بود و کلافه به نظر می‌رسید. خودش هم نمی‌دونست تکلیفمون چیه. بین موهاش دست کشید و به پنجره نگاه کرد؛ چند تا نفس عمیق کشیدم و پلک‌هام رو بستم. سنگینیش رو از تکون خوردن تخت حس کردم که کنارم دراز کشید. پلک‌هام رو باز کردم. به سقف زل زده بود. چند ثانیه بعد نیم خیز شد و دستش رو تکیه گاه کرد. آروم گفت: از من دلخوری؟ لبخند زدم و گفتم: آره.

خندید. بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هام گذاشت و گفت: حالا چطور؟  
- باید روش فکر کنم!

- ببین. من پسر خوبی‌ام؛ تو نمی‌ذاری!

در حالیکه دکمه‌هاش رو باز می‌کردم، گفتم: من با تو چکار دارم! سینه‌ش از خنده تکون می‌خورد و گردنبندی که براش گرفته بودم آویزون شده بود. دستش صورتم رو لمس می‌کرد؛ به چشم‌هاش که هنوز غمگین بود نگاه کردم و توی دلم خالی شد.

- شیده! فردا ازم متنفر می‌شی!

یادآوری کردم: قرار نیست زیاد جلو بریم.

گردنم رو بوسید و دستش رو روی کمرم کشید. انگشت‌هام رو لای موهاش بردم و شقیقه‌ش رو بوسیدم. با خنده گفت: فعلاً که آتیش تو تندتره!

□

پلک‌هام رو باز کردم. نور از پنجره مستقیم روی صورتم می‌تابید. چشم‌هام رو مالیدم. خمیازه کشیدم. کمی احساس سرما می‌کردم. ملافه رو بالا کشیدم و تیشرتی که تنم نبود، تمام دیشب رو یادآوری کرد. روی بالش کناری دست کشیدم... سرد بود. انتظار داشتم وقتی بیدار می‌شم رستار هم کنارم باشه. با ملافه و موهای ژولیده اتاق

و حال و آشپزخونه رو گشتم. کسی نبود و اگر ساک رستار رو نمی‌دیدم فکر می‌کردم که رفته...

یه دوش کوتاه تو حموم کوچیک خونه گرفتم. آب زیاد گرم نبود و می‌ترسیدم سرما بخورم. لباس‌هام رو شستم و آویزون کردم. صبحونه رو هم توی تنهایی خوردم. در خونه قفل بود؛ شاید تصور کرده بود ممکنه وقتی بیدار شدم، برم. که با این شرایط دقیقاً هم درست فکر کرده بود!

تنها چیزی که کمی آرامم می‌کرد این فکر بود که شاید برای تلفن زدن بیرون رفته. از ته کیفم یه مسکن پیدا کردم که سردرد عصبی‌م رو بهتر کنه. داشتم تمام سعی‌ام رو می‌کردم که گریه نکنم.

ساعت از 11 گذشته بود که کلید توی در چرخید و رستار با دو ظرف غذا وارد شد؛ واقعا ناراحت و دلخور بودم. نمی‌دونستم باید گریه کنم یا سرش داد بزنم. به پشتی‌های توی‌هاال تکیه داده بودم و به صورتش که خونسرد بود نگاه می‌کردم. ظرف‌ها رو به آشپزخونه برد و بعد به اتاق رفت؛ حتی سلام هم نکرد! دیگه مطمئن شدم که اتفاقی افتاده؛ شاید چون دیشب اجازه نداده بودم خیلی پیش بره ناراحت بود؛ باید درک می‌کرد که ما هنوز هیچ رابطه‌ی تثبیت شده‌ای نداریم و این هیچ ربطی به اینکه من دختر نیستم نداره! به سمت اتاق رفتم که درش باز بود. روی تخت دراز کشیده بود. بالای سرش ایستادم و گفتم: چرا در رو قفل کردی؟

...

- چرا ناراحتی؟

روی تخت نشستم که سریع گفت: بلند شو.

بازوش رو گرفتم و گفتم: رستار!

دستم رو پس زد و گفت: برو عقب.

هیچکس تا حالا با من اینطوری حرف نزده بود. خیلی ناراحت شده بودم! بلند شدم. مانتو و شلوارم رو برداشتم و گفتم: کلید خونه رو بده.

...

- کلید رو بده. می‌خوام برم به بابام زنگ بزنم.

روش رو برگردوند و پشت به من خوابید. داد زدم: بابام نگرانم می‌شه...

روی تخت نشست و داد زد: برو بشین یه گوشه. اعصاب منو خرد نکن.

- چرا مثل طلبکارها شدی؟

...



- نکنه دیروز زنگ نزدی؟! می‌خوای بابا رو اذیت کنی؟
- زنگ زدم.
- پس مشکل لعنتیت چیه؟
- ببین شیده!... دیشب یه اتفاقی افتاد. تقصیر من...!
- پشیمونی؟! ...
- کلید رو بده!
- تو چرا گیر دادی به زنگ زدن؟
- دیشب زنگ نزدی. نه؟ ...
- چکار داری می‌کنی؟
- از نگرانی زیاد قلبم توی دهنم اومده بود. دیروز همه چیز خیلی آروم بود. روی تخت نشستم. هزار جور فکر و خیال به سرم زده بود.
- بلایی سر بابام آوردی؟
- بابات حالا حالا باید تقاص پس بده.
- اشک توی چشمم جمع شده بود. با دست پاک کردم و گفتم: می‌خوای بلایی سر من بیاری؟
- چهره‌ش ناراحت شد؛ دستش رو به طرف صورتم آورد و دوباره برگردوند.
- من بهت اعتماد کرده بودم!
- نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: اگه به حرفم گوش بدی اتفاقی نمی‌افته. سرم رو تکون دادم و گفتم: اصلاً باورم نمیشه.
- آدم بده من نیستم.
- پس از طرف کی این کار رو می‌کنی؟ ...
- هدفش چیه؟
- بعداً می‌فهمی.
- می‌دونم از پدرت خط می‌گیری.
- با بهت نگاهم کرد. هنوز حرف‌های سعیدپور توی اتاق بابا رو فراموش نکرده بودم. لباس‌ها رو ول کردم و به طرف خروجی خونه رفتم. چندبار در رو کوبیدم و داد زدم. به سمت پنجره رفتم که روکوب آهنی داشت. پنجره‌ی آشپزخونه رو باز کردم. اون

هم دزدگیر داشت. کوچهی خاکی پشت خونه توی سکوت فرو رفته بود؛ حتی پرنده هم پر نمی‌زد.

- راه فرار نداره.

برگشتم و گفتم: نمی‌خواستم فرار کنم.

- معلومه!

- می‌خوام از عوضی‌ای مثل تو دور بشم.

ظرف غذا رو به طرفم گرفت و گفت: بشین غذات رو بخور! من قصد اذیت کردن تو رو ندارم.

غذا رو از دستش گرفتم و تو صورتش پرت کردم.

- من از مردن نمی‌ترسم. تحمل تو برام سخته!

به طرف حال رفتم و یه گوشه نشستم.

- تو هنوز پدرت رو نمی‌شناسی

- کارهای پدرم به من چه ربطی داره؟!

- کسی هم با تو کاری نداره؛ اگر انقدر به تلفن گیر نمی‌دادی، نمی‌ذاشتم بفهمی. دوباره چشم‌هام رو با آستین‌هام پاک کردم و گفتم: دیشب چی؟

...

- سه ماهه داری با احساس من بازی می‌کنی؟

داد زد: نه! ناراحتی من هم از دیشبه. از بس تو به جونم افتادی.

- من؟!

روم رو برگردوندم که ادامه داد: دنبال راه ضربه زدن بودم؛ ولی فکر نمی‌کردم تو تنها راهش باشی.

- پدرت تو رو برای جاسوسی فرستاده بود؟ همه‌ش توی خونه و اتاق کار بابا می‌چرخیدی!

- پدرم خبر نداره.

...

- من از اون هم دل خوشی ندارم. خودت که می‌دونی.

بلند شد. در حالیکه به طرف اتاق می‌رفت، گفت: همه چیز گناه اونه.

نمی‌دونستم این همه کینه به خاطر چیه که حتی باعث شده تو کارخونه‌ی رقیب شریک بشه؛ فقط می‌دونستم که من هیچ نقشی توش نداشتم و ناراحتیم هم به خاطر اینجا زندانی شدن نیست.

□

در عقب 206 رو باز کرد و گفت: بیا بیرون.

با دست و پای بسته دراز کشیده بودم. با کمک رستار نشستم و پاهام رو از در بیرون آوردم که بندهای دورش رو باز کنه. توی حیاط یه ویلای ساحلی کوچیک بودیم. از همینجا صدای دریا شنیده می‌شد... روی زانوهایش نشست و مشغول باز کردن شد.

- ساعت چنده؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت: 4:30

- کجا داریم می‌ریم؟

- رشت. مگه کارت دعوت رو نخونده بودی؟

پوزخند زدم و گفتم: می‌خواید با من چکار کنید که توی تهران نمی‌شد؟

بندها رو باز کرد و جاشون رو روی مچ پاهام، ماساژ داد.

- نترس. نمی‌ذارم آسیبی ببینی.

نمی‌خواستم بعد از این اتفاق باز هم با من احساس نزدیکی داشته باشه. پاهام رو

عقب کشیدم و دست‌هام رو جلو بردم که بازشون کنه.

روی کاناپه‌ی وسط پذیرایی نشستم. بعد از جابه‌جا کردن وسایل، ساندویچ و پاستا و

برنجی که سر راه گرفته بود رو روی میز جلوی کاناپه گذاشت و گفت: یه چیزی بخور!

ناهار که نخوردی.

نه حوصله‌ی کاری رو داشتم؛ نه اشتهای غذا خوردن؛ فقط دلم می‌خواست همه چیز

زودتر تموم بشه. بوی ساندویچ توی ماشین هم پیچیده بود. خیلی گرسنه بودم...

فویلش رو باز کردم و گاز زدم. نور فلاش توجه‌ام رو جلب کرد. رستار با دوربین بالای

سرم ایستاده بود.

- می‌خوای برای بابام ایمیل کنی؟

جوابی نداد و دوربین رو کنار گذاشت. روبه‌روم نشست.

- از قصد موبایلم رو انداختی تو رودخونه؟

- آره.

- با خودت فکر نکردی ممکنه تو خونه یادداشتی گذاشته باشم که با توام؟

گاز دیگه‌ای به ساندویچ زدم و رستار گفت: مهم نیست.

- پدرم اگه بفهمه کار توئه، هیچکدوم‌تون رو زنده نمی‌ذاره.

بلند شد و با ظرف غذا به طرف اتاقی که هنوز ندیده بودم رفت. خودش هم فهمیده

بود که من تا روشن شدن این قضیه هیچ جایی نمی‌رم. در ورودی ساختمون رو قفل

نکرده بود. ساندویچ رو نصفه رها کردم. صاحب اون خونه‌ی روستایی رو دیده بودم

ولی صاحب اینجا رو نه. سکوت خونه با صدای دریا شکسته می‌شد؛ ولی هیچ آرامشی نداشت. بخصوص که آسمون عصر دوباره تیره شده بود. حس کردم دست و پاهام خشک شده. مانتوم رو در آوردم... شال بافتنی مشکی رو روی دوشم انداختم و بیرون رفتم. دریا هم مثل آسمون ابری ناآروم بود. ویلای خودمون هم ساحل اختصاصی داشت و از طرف دیگه با درخت‌های پرتقال و کیوی پوشیده شده بود. دلم برای بابا شور می‌زد. بیشتر از خودم نگران اون بودم. شال رو روی موهام کشیدم که پخش و پلا نشه. گوشه‌ای روی شن‌ها نشستم؛ سرعت باد کمتر شده بود.

بعد از چند دقیقه صدای خش خش از اطرافم اومد. می‌دونستم رستاره؛ چرا همه چیز یکهو خراب شد؟ با چند تا چوب و شاخه و بوته به سمتم اومد. روی زمین ریخت و دورش سنگ گذاشت. فندکش رو در آورد و روی بوته‌ها خم شد که روشنشون کنه. بعد از کمی دود راه انداختن، روشن شد. جلوی من نشست و به موهایش دست کشید که مرتبشون کنه. به چشم‌های من خیره شد که من هم نگاهم رو برنگردوندم؛ شاید حسی رو بهش یادآوری می‌کرد که دست از این کارش برداره. با کلافگی نگاهش رو جدا کرد و به دریا دوخت. روی صورتش دست کشید و گفت: می‌دونی 100 میلیون بابت تابلوی تو به کامران پیشنهاد دادم؟ دوباره به من نگاه کرد. سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

- قبول نکرد.

...

- کامران و نوید و بابا تعجب کرده بودن که من چرا واسه صورت یه زن می‌خوام انقدر پول بدم!

...

- می‌دونی چقدر واسه دروغی که گفته بودم، سختی کشیدم؟ مسخره شدم؟...  
- این هم تقصیر بابای منه؟!  
انتظار نداشتم ولی گفت: آره.

...

- اگه نمی‌گفتم مجبور بودم با زنی که عاشق برادرمه زندگی کنم.

- مثلاً حالا بهتر شد؟

داد زد: من تن به زور نمی‌دم.

با چوب به آتیش ور رفتم و اون هم سرش رو روی زانوهای جمع شده‌ش گذاشت. دوباره شبیه بچه‌ها شده بود. اشک توی چشم‌هام جمع شد؛ اگه بابام می‌فهمید

پدرش رو در می آورد. به حرف من هم گوش نمی داد. کاری نمی تونستم براش انجام بدم.

- رستار!

سرش رو بلند کرد و منتظر نگاهم کرد.

- پشتت به کی گرمه که جلوی بابام وایسادی؟

بلند شد و به طرف موجهایی که به ساحل میومدن رفت.

□

در رو برای چندمین بار باز کرد و گفت: نیند.

- تو به اتاق من چکار داری؟

- می خوای ولت کنم که فرار کنی؟

داد زد: فکر می کنی اگه می خواستم فرار کنم، نمی تونستم؟!

رفت و من هم چراغ خواب رو روشن کردم و دراز کشیدم. برای شام فقط یه کم برنج

گرم کرده بودم. تو این دو روز هیچ وعدهی غذایی رو سر وقت نخورده بودیم.

چشم هام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو از همه چیز خالی کنم. دلم برای مامان هم

تنگ شده بود. حتماً الان خیلی نگران من شده. حقیقتش نبود که من اینطوری

عذابشون بدم ولی من فکرش رو هم نمی کردم که همچین اتفاقی بیفته؛ قبلاً هم با

دوست هام مسافرت رفته بودم.

خوابم نمی برد. پلک هام رو باز کردم... چشمم به صورت رستار افتاد که روی صندلی

راحتی اون طرف اتاق به من زل زده بود.

- چرا اینجا نشستتی؟

- دلم می خواد.

نشستم و با اخم گفتم: بفرما رو تخت، اونجا بده!

در حالیکه خندهش رو کنترل می کرد گفت: دلم بخواد میام!

...

روی راحتی لم داد و با خونسردی نگاهم کرد.

- می خوام مراقبت باشم.

دوباره دراز کشیدم و پتو رو کامل روی سرم کشیدم. هنوز کنجکاو بودم که همدست

رستار رو بشناسم. چه کسی می تونست باشه؟ سرم رو بیرون آوردم و گفتم: از طرف

«گلبرگ» این کار رو کردی؟

روی صندلی جا به جا شد و گفت: انگیزه ی گلبرگ چیه؟ ... طرح هات؟

اخم کردم و پتو رو روی سرم کشیدم. من که دشمنی نداشتم؛ شاید انوش می‌خواست ازم زهر چشم بگیره. پتو رو کنار زدم که دیدم بالای تخت ایستاده.

- از طرف انوش؟

- خودت می‌خوابی یا پیام بخوابونمت؟

...

- بلدما!

بالش کنارم رو به طرفش پرت کردم که رو هوا گرفت و سرم رو زیر پتو بردم. صدای آروم خنده‌ش به گوشم خورد.

□

با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. چند ثانیه به اطراف نگاه کردم که موقعیت دستم بیاد. رستار روی همون مبل راحتی خوابیده بود و گوشی‌ش روی میز زنگ می‌خورد. سریع پتو رو کنار زدم و به طرف میز رفتم. اسم ایمان روی گوشی افتاده بود. نمی‌خواستم اوضاع بدتر بشه و ایمان و بابا بفهمن؛ شاید خودم مشکل رو حل می‌کردم؛ ولی ناخودآگاه دستم رو به طرف گوشی بردم. رستار مچم رو گرفت. از ترس جیغ زدم. با اخم نگاه می‌کرد؛ حتی نگفت «ساکت باش!» گوشی رو برداشت و جواب داد «سلام»

هنوز مچم رو ول نکرده بود که گفت «نه مشکلی نیست»

نمی‌دونستم باید کمک بخوام یا نه. سعی کردم دستم رو بیرون بکشم. با عصبانیت دستم رو ول کرد و گفت «کی؟»  
به طرف در رفت و ادامه داد «خوبه»

در رو بست. بقیه‌ی مکالمه رو نشنیدم. به رستار به عنوان یه دوست اعتماد کرده بودم ولی آخرش اینطوری شد. دیگه به کی می‌شد اعتماد کرد؟! به ایمان؟! کنار پنجره ایستادم و دریای آروم و آسمون آفتابی رو نگاه کردم. این سفر چقدر می‌تونست خوب باشه... تخت رو مرتب کردم و بیرون رفتم. از آشپزخونه صدای شرشر میومد. به سمت دستشویی رفتم.

15 دقیقه بعد با بغض به میز صبحونه نگاه می‌کردم. بدون توجه به دستش که لیوان چای رو به سمتم گرفته بود، گفتم: کار ایمانه. نه؟ ایمان اون شب برق‌ها رو قطع کرده بود که تو اتاق بابا رو بگردی؟  
لیوان رو روی میز دو نفره گذاشت و ناراحت نگاهم کرد.  
- به خاطر پول گرفتن از بابا؟

- ...
- کینه؟
- ...
- دعوای اون شب؟
- ...
- چی بجز خوبی از من دیده بود؟
- بس کن!
- بعد از دو دقیقه سکوت گفتم: چرا فکر کردید من چیزی به بابا نمی‌گم؟! - چاییت رو بخور.
- پوزخند زدم و ادامه دادم: شاید می‌خواید سر به نیستم کنید!
- عصبانی شد و لیوان رو به طرفم گرفت.
- بخور! صبر من هم حدی داره!
- لیوان رو گرفتم و پشت میز نشستم. حس آدمی رو داشتم که داره آخرین روزهای زندگی‌ش رو می‌گذرونه و عجیب این بود که این حس خیلی واقعی بود؛ شاید توی همین لیوانی که دستم بود، سم ریخته بودن! چای رو بو کشیدم که نگاهش عصبانی‌تر شد... چه فرقی می‌کرد. مگه من کی بودم که مردنم فرقی به حال این دنیا داشته باشه؟ جرعه‌ای از چای خوردم. رستار لقمه‌ای به طرفم گرفت. به صورتش نگاه کردم و لقمه رو گرفتم.
- اگر مردنم سودی به حالت داشته باشه، فکر می‌کنی تردید می‌کنم؟
- چرا همه رو قاطی این جریان می‌کنی؟ چرا آروم نمی‌گیری؟
- لقمه رو خوردم.
- پدرت و ایمان می‌دونن با منی.
- می‌دونن تو منو دزدیدی؟! - مگه دزدیدم؟
- به چشم‌هاش خیره شدم و با پوزخند گفتم: نه. اومدیم ماه عسل!
- لبخند کوچیکی زد و گفت: داریم می‌ریم عروسی... فعلاً فقط شک کردن که چرا خودت زنگ نزدی!
- قلب بابام ناراحته.
- دوباره چشم‌هاش بدجنس شد و گفت: می‌بینی که... دارم کم کم بهش می‌فهمونم!
- صندلی رو با صدا عقب دادم و بلند شدم. سریع گفتم: وسایلت رو جمع کن. راه می‌افتیم.

- 
- از شیشه به منظره‌ی اطراف نگاه می‌کردم. توی جاده‌ی خاکی می‌روندیم که اطرافش پر از درخت‌های بلند بود از شهر و روستا و خونه‌های پراکنده دور شده بودیم. یک ساعتی بود که اصلاً هیچ آدمی ندیده بودم. چند تا شهر کوچیک رو پشت سر گذاشته بودیم و رستار هنوز با سرعت رانندگی می‌کرد. ناهار رو توی راه خورده بودیم و حرف خاصی بینمون رد و بدل نشده بود. ذهنم از همه چیز خالی شده بود... هیچ حدسی نمی‌تونستم بزنم. دشمن‌های بابا رو نمی‌شناختم؛ تنها کسی که بهش مشکوک بودم سعیدپور بود. همچین کاری فقط از کسی مثل اون برمیومد؛ بقیه جرأتش رو نداشتند.
- پس کی می‌رسیم؟
  - نق زن!
  - دست و پاهام درد گرفته.
  - نزدیکیم.
- سرم رو به شیشه چسبوندم. باورم نمی‌شد این آدم همون کسی باشه که دو شب پیش تو آغوش من بود. انوش حق داشت... من آدم منطقی‌ای نیستم وگرنه انقدر تابع احساسم نمی‌شدم و الان اینجا نبودم. ماشین توی یه فرعی پیچید و چند دقیقه بعد جلوی یه کلبه‌ی جنگلی متوقف شد. با تعجب گفتم: اینجا؟! - مال من و شهرامه... تو این 4 سال هر بار اوادم ایران به اینجا سر زدم. احتمالاً صورت من گیجیم رو داد می‌زد چون پیاده شد و گفت: نترس همه چی داره. در سمت من رو باز کرد و به گره بند دور دست‌هام ور رفت. بازش کرد و گفت: می‌ترسم تو جاده دیوونه بازی در بیاری. مچ دست‌هام رو بوسید و ناراحت نگاهم کرد.
- پاهات رو بیار.
  - با اخم گفتم: خودم باز می‌کنم.
- بعد از مکث کوتاهی به طرف کلبه حرکت کردیم و من دست‌هام رو ماساژ دادم که جاش نمونه.
- اینجا راه فراری نیست.
- به اطراف نگاه کردم که تا چشم کار می‌کرد پر از درخت و خاک بود.
- ایمان چی می‌گفت؟
  - خانواده‌ت امروز راه می‌افتن... مثلاً فردا عروسیه.



اگر یک درصد باعث خراب شدن عروسی الهام می‌شدم، هیچوقت خودم رو نمی‌بخشیدم.

- چطور ممکنه بابام نخواد با من حرف بزنه؟

- هر بار گفتم نمی‌تونی.

براش چشم غره رفتم و وارد کلبه شدم؛ شاید فکر می‌کردن چون باهاشون قهر کردم نمی‌خوام حرف بزنم. حداقل هنوز می‌شد ماست مالی کرد. ای کاش می‌تونستم امشب رستار رو راضی کنم که بیخیال بشه.

- قشنگه؟

به دور و بر نگاه کردم و گفتم: اینجا که هیچی نداره!

به سقف اشاره کرد و گفت: مخزن آب بالاست.

«همه چیز» ای که گفته بود، شامل یه اتاق بزرگ بود که گوشه‌ای از اون قفسه‌های آشپزخونه و سمت راستش 3 تا در به 3 اتاقک کوچیک بود. همه چیز از جنس سنگ و چوب ساخته شده بود؛ حتی یه کاناپه هم برای دل خوش کردن نداشت.

- شهرام با اون دک و پزش چه جوری اینجا میومد؟

لبخند زد و به طرف یکی از طاقچه‌ها رفت. با قاب عکسی برگشت و گفت: ما با هم خیلی خوش بودیم.

عکس مال جوونی‌های شهرام و رستار بود؛ احتمالاً وقتی تازه دانشگاه قبول شده بودن. روی شیشه‌ی خاک گرفته دست کشیدم و زیر لب گفتم: داداشم.

قیافه‌ی اون موقع‌های رستار وقتی خونمون میومد، یادم افتاد. شهرام چقدر خوشحال می‌خندید. دلم دوباره براش تنگ شد! قاب رو روی طاقچه گذاشتم و دور خودم چرخیدم؛ اصلاً متوجه بیرون رفتن رستار نشده بودم. وقتی برگشت بقیه‌ی

وسيله‌ها رو داخل گذاشت. به طرف پیت نفتی که گوشه‌ی آشپزخونه بود رفت و توی بخاری نفتی سرازیرش کرد. بوی نفت توی فضا پیچید.

- هر وقت سردت شد بگو.

روی صندلی چوبی بانمکی نشستم و رستار دو تا چراغ روشنایی رو پر از نفت کرد و گوشه‌ای گذاشت. وارد یکی از اتاقک‌ها شد و گفت: این حمومه. کپسول گاز آب گرم

کن رو باز کردم... سپرده بودم کسی مخزن آب رو پر کنه و نفت بیاره.

به در کناری اشاره کرد: دستشویی.

و در بعدی: کمد دیواری... الان خالیه. قبلاً رخت‌خواب توش می‌داشتیم.

دوباره بیرون رفت. شبیه زندگی غارنشین ها بود ولی رستار خیلی ذوق زده به نظر می رسید. با دو تا پتو و یه کاور که مشخص بود داخلش کت و شلواره وارد شد. دیدن اون لباس خیلی امیدوار کننده بود. اینکه برای جشن فردا لازم داشت. پتوها رو روی قالی قدیمی پهن کرد. دراز کشید و گفت: خیلی خسته ام.

- کی مخزن رو پر کرده؟ همدستت؟

بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه خندید و گفت: آره. یه جورایی!... از روستای نزدیک اینجاست. همه ی املاک اطراف مال ماست.

- پس ارباب به رعیتش دستور داده!... اینجا هم کاخ اربابه!

خندید و روی پتو غلت زد.

تو یه جنگل گیر کرده بودم و یه نفر با بیخیالی کنارم خوابیده بود. حوصله م سر رفته بود و مدام فکر و خیال های مختلف به سرم می زد. صندلی چوبی رو کنار پنجره گذاشتم و مشغول خوندن تنها کتابی که موقع راه افتادن توی کیفم چیونده بودم، شدم. 17 صفحه رو انقدر بدون تمرکز خوندم که هیچی نفهمیدم. به ساعت نگاه کردم... 5 بعد از ظهر بود. تا شب خیلی وقت داشتیم و من دلشوره ی فردا رو داشتم؛ شاید ایمان چیزی از این کلبه می دونست و به بابا می گفت... با کلافگی کتاب رو بستم و سر جاش گذاشتم. چرخ توی اتاق زدم. نیم ساعت گذشته بود و رستار بیدار نشده بود. خواستم سر و صدا راه بندازم که بیدار بشه ولی یه فکر ناگهانی مانع شد. می تونستم سوئیچ رو پیدا کنم و بزnm به چاک. وقتی من می رفتم نقشه نیمه کاره می موند و بابا هم اصلاً نمی فهمید. به طرف وسایل و ساکش رفتم.

اطرافش رو گشتم. چیزی نبود؛ احتمالاً توی جیب شلوارش بود. هنوز لباس هاش رو عوض نکرده بود. به خودم جرأت دادم و جلوتر رفتم. لابه لای پتویی که زیرش پهن بود رو هم گشتم. چیزی نبود. می دونستم خوابش سنگینه اما دست کردن توی جیبش بیدارش می کرد! با ناامیدی عقب رفتم که چشمم به گوشیش افتاد؛ دقیقاً کنار صورتش بود و انگشت هاش دورش رو گرفته بود. از کجا معلوم که اینجا آنتن می داد؟ به کی باید زنگ می زدم که دردسر درست نشه؟ به هر حال باید سعی ام رو می کردم. بالای سرش نشستم و نفسم رو حبس کردم. آرام آرام گوشه ی رو از بین انگشت هاش که حالا شل شده بود، بیرون کشیدم. یه لحظه حس کردم داره بیدار می شه ولی فقط تکون کوچیکی خورد. گوشه ی رو برداشتم و ازش دور شدم.

به مامان و بابا که نمی شد زنگ زد، ممکن بود سوتی بدم چون مطمئن نبودم که رستار همه چیز رو راست گفته باشه. نمی خواستم توی دردسر بندازمش. وارد لیست تماس های آخرش شدم که چیزی دستگیرم بشه. شماره ی ایمان، پدرش، نوید، بابای

من و سیما افتاده بود که با همین اسم save شده بود. اخم کردم و به صورت رستار که ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته بود نگاه کردم.

وارد پیام‌ها شدم. شماره‌ی سیما چندبار تکرار شده بود که هر بار رو اعصاب من می‌رفت. چند تا رو باز کردم. بیشتر احوالپرسی و جواب‌های کوتاه بود. توی آخریش نوشته بود: نگران نباش. همه چیز مرتبه.

دوباره عصبانی شدم و به رستار نگاه کردم. وارد پوشه‌ی عکس‌هاش شدم. دو تا عکس از رستار و فرح خانم. چند تا از دوست‌هاش توی یه جای سرسبز. دو سه تا عکس خیلی خودمونی با سیما و سپند. یه قطره از چشم‌هام چکید... اینهمه صمیمیت به خاطر چی بود؟! حتی فکر کردن به اینکه سیما پشت این قضیه ست شبیه جوک به نظر می‌رسید. آدم دزدی کار زنی مثل اون که قبل از مرگ شهرام در واقع با من دوست بود، نبود. اصلاً باورم نمی‌شد. تمام کاری که از سیما بر می‌ومد قیل و قال راه انداختن بود. همین؛ اما دیگه هیچ چیز غافلگیرم نمی‌کرد! بدتر از همه اینکه تنها چیزی که به نفع سیما می‌تونست باشه، مرگ من بود!

- چکار می‌کنی؟!

و گوشی از دستم کشیده شد. خواست تماس من و بابا رو قطع کنه که با دیدن عکس خودش و سیما، با تعجب به صورت من خیره شد. من حتی به خاطر اینکه براش مشکلی پیش نیاد به بابام زنگ نزده بودم! به گوشی اشاره کردم و گفتم: این چیه؟

- هیچی.

پوزخند زدم و گفتم: تو متهم قتل شوهرش بودی!

- اتهام من رد شد.

- شاید رابطه‌ی تو و سیما مدرک خوبی برای دادگاه باشه! البته اگر من زنده بمونم.

...

- برادر بیچاره‌ی من!

از اینکه جوابم رو نمی‌داد عصبانی شده بودم.

- رابطه‌ت با سیما چیه؟

اخم کرد و گفت: چه ربطی به تو داره؟

داد زدم: ربطش اینه که من الان اینجام!

روی پتو نشست و گفت: فقط همین؟

اون چیزی رو انکار نکرده بود و من واقعاً ناراحت بودم.

- پس چی؟... فکر می‌کنی من عاشقت شدم و دارم حسودی می‌کنم؟!

... -

- مثل تو خیلی‌ها بودن.

... -

- دیدی که؛ حتی انقدر برام جذاب نبودی که بذارم کارت رو تموم کنی!

- خفه شو!

اگر این چرت و پرت‌ها رو نمی‌گفتم قلبم منفجر می‌شد. گوشی رو توی جیبش گذاشت. بلند شد و گفت: زنمه.

پوزخند زدم و گفتم: مبارک باشه؛ حتماً از وفاداری زیادتون به شهرام بوده!

در حالیکه به طرف در می‌رفت، گفت: دقیقاً... انتظار ندارم تو درک کنی.

همین که در رو بست بغض من ترکید و روی زمین نشستم. همه چیز یکهوایی اتفاق

افتاده بود و من شوکه شده بودم. چطوری باید با این قضیه کنار می‌ومدم؟! زنش

بود؟ مگه می‌شد؟! کی قرار بود به من بگه؟! من از دو شب پیش خودم رو زنش

می‌دونستم؛ آماده بودم که با همه چیز بجنگم؛ حتی مخالفت بابا... چند دقیقه بعد

بلند شدم و به طرف دستشویی تاریک رفتم که فقط یه نورگیر از بالا داشت. به

صورت‌م که به زور توی آینه دیده می‌شد، آب پاشیدم. هیچ چیز نمی‌تونست جلوی

حسی که به همهی وجودم فشار می‌آورد رو بگیره. موندن من چه فایده‌ای داشت؟

این آدم با من بازی کرده بود. اتفاقی که اون شب بینمون افتاد از نظر من بی‌معنی

نبود که انقدر ساده هضمش کنم. چطوری باید با خودم کنار می‌اومدم. حس

می‌کردم به خودم و بابا و انوش که ازم خواسته بود درباره‌ش فکر کنم؛ حتی به کسی

که از این به بعد ممکن بود تو زندگی‌م وارد بشه، خیانت کردم.

از یکی از پنجره‌ها به رستار که توی ماشین نشسته بود نگاه کردم. من واقعاً

عاشقش شده بودم وگرنه باهاش به همچین مسافرتی نمی‌اومدم. دیگه اینجا

موندنم به بهانه‌ی چی بود؟ دست هر کسی پشت این کار بود، به درک! باید می‌رفتم

که حداقل خانواده‌م رو از نگرانی در بیارم. احتمالاً الان توی ویلای خودمون بودن یا

هنوز نرسیده بودن. شهبسوار رو خیلی وقت پیش رد کرده بودیم ولی اگر آبادی‌ای

پیدا می‌کردم یه دربست می‌گرفتم و برمی‌گشتم.

کیف دستیم رو برداشتم و به طرف در رفتم. آرام از کنار در به سمت پشت

ساختمون، خونه رو دور زدم. به اطراف نگاه کردم؛ باید خودم رو به جاده‌ی خاکی

می‌رسوندم. جوری که رستار متوجه نشه. شالم رو محکم کردم و دویدم.

حدود یک ربع بود که فقط می‌دویدم و جاده‌ی خاکی رو پیدا نکرده بودم. سرگیجه و

تهوع هم سراغم اومده بود. درخت‌های اطراف جاده شکل خاصی داشتن ولی این

درخت‌ها همه شبیه هم بودن. گیج شده بودم چون بر اساس فکرهای من مسیری که رفته بودم درست بود. صدای پرنده‌ای از دور شنیده می‌شد و هوا کم کم داشت تاریک می‌شد. ایستادم و دور خودم گشتم. از کدوم طرف باید می‌رفتم؟ از کدوم طرف اومده بودم؟ به سمت زمین شیب داری که نزدیکم بود، رفتم؛ شاید از ارتفاع بهتر می‌تونستم راه رو پیدا کنم. یا خونه و روستایی به چشمم می‌خورد. با گرفتن بوته‌ها و شاخ و برگ‌ها مشغول بالا رفتن شدم. دوباره ایستادم و به اطراف نگاه کردم؛ حتی از این بالا هم چیز خاصی دیده نمی‌شد. خواستم حرکت کنم که پام روی علف‌ها سر خورد و به طرف پایین کشیده شدم. جیغ کوتاهی کشیدم و دستم رو به بوته‌ها انداختم ولی فایده‌ای نداشت.

## فصل 10

پلک‌هام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، آسمون بود که از بین شاخ و برگ‌ها حرکت می‌کرد. کمی تکون خوردم که صدای رستار از خیلی نزدیک به گوشم خورد: بیدار شدی؟  
نفس عمیقی کشیدم که توی سینه احساس درد کردم. سعی کردم افکارم رو متمرکز کنم. من داشتم حرکت می‌کردم، نه آسمون. حس کردم چشم‌هام سیاهی می‌ره و پلک‌هام رو بستم.

- یه لحظه فکر نکردی ممکنه گم بشی؟

...

- کجا می‌خواستی بری؟

...

- اگه بلایی سرت میومد...

- شماها که بدتون نمیاد!

...

- سرم درد می‌کنه.

- الان می‌رسیم.

گردنم رو بالاتر آورد. نگاهش به روبه‌رو بود و آروم حرکت می‌کرد. من هنوز هم دوستش داشتم و این بیشتر از همه چیز اذیتم می‌کرد. خودم رو بهش چسبوندم و سعی کردم گریه نکنم؛ شاید این آخرین باری بود که انقدر نزدیک بودیم. در واقع مطمئناً آخرین بار بود. صدای قلبش آرامش خاصی بهم می‌داد و نمی‌خواستم به بدی‌هایی که در حقم کرده بود فکر کنم. هوا دیگه داشت تاریک می‌شد.

- می‌تونم راه بیام.

- رسیدیم.

سعی کرد کفش‌هایش رو در بیاره. در کلبه باز بود. وارد اتاق تاریک شدیم... از سه تا پنجره‌ی اطراف نور کمی وارد می‌شد. روی پتوهای کف زمین نشست. من رو زمین نداشت. من هم چیزی نگفتم. دلم نمی‌خواست ازش دور بشم.

- شیده!

- هوم؟

چیزی نگفت و بعد از 5 دقیقه سکوت، من رو روی زمین خوابوند. حالم بهتر شده بود و سرگیجه‌م از بین رفته بود. به طرف چراغ‌ها رفت و هر دو رو روشن کرد و وسط اتاق گذاشت. نور نارنجی رنگ توی اتاق پخش شد. با یه تیکه پارچه و یه کاسه آب کنارم نشست. به دست‌هام نگاه کردم که خراشیده شده بود؛ حتماً لباسم داغون بود. پارچه‌ی خیس رو روی پیشونیم کشید.

- خون میاد؟

- خشک شده.

بدنم کمی کوفته شده بود و فکر نمی‌کردم الان بتونم حموم کنم یا از جام تکون بخورم. دستمال رو توی کاسه برد و دوباره روی پیشونی و شقیقه‌م کشید. نور نصف صورتش رو روشن کرده بود و موهایش به هم ریخته بود. چرا بعضی چیزها انقدر دست نیافتنی می‌شدن... اشک از گوشه‌ی چشمم سر خورد و حرکت دستش متوقف شد. به چشم‌های هم زل زده بودیم. با تمام وجود حس می‌کردم دارم لحظه‌های آخر عمرم رو پشت سر می‌ذارم؛ اما به خاطر این ناراحت نبودم. من به اندازه‌ای که برام کافی باشه زندگی کرده بودم و واقعاً چیزی برای از دست دادن نداشتم. چه ایرادی داشت اگر با مرگ من آدم‌های دیگه خوشحال می‌شدن! دوباره مشغول پاک کردن پیشونی و گوشه‌ی صورتم شد.

- چرا من فکر می‌کنم همه چیز تموم شده؟!

جوابم رو نداد.

- اصلاً چیزی بینمون بود؟

...

- خیلی دوستش داری؟

...

- تازه، من بچه دار هم نمی‌شم.

- با اخم و دلخوری نگاهم کرد. دستمال و کاسه رو برداشت و با یکی از چراغ‌ها به طرف دستشویی رفت. با آستین مانتوم اشک‌هام رو پاک کردم.
- چند دقیقه بعد بیرون اومد. ملافه‌ی خودم رو روم انداخت و کنارم نشست.
- موبایلش رو بیرون آورد و وسطمون گذاشت. صفحه‌ش رو لمس کرد. صدای بوق آزاد توی فضا پخش شد. بعد صدای بابا که گفت: الو! رستار؟
- سلام.
- شیده کجاست؟
- دل‌م برای صدای نگران بابام سوخت ولی چیزی نگفتم.
- داشتم دزدی خودم و شهرام رو براش تعریف می‌کردم!
- بابا بعد از سکوتی که احتمالاً از تعجب بود داد زد: می‌دونستم... می‌دونستم بابات پرت می‌کنه!... نباید می‌داشتم بری. چی از جون دخترم می‌خواهی؟
- شاید دلش بخواد بدونه چرا باباش بعد از دزدی برادرش رضایت نداده!
- انتظار داشتم بابا انکار کنه ولی گفت: وای به روزگارت اگر یک کلمه از دهن‌ت در بره.
- درباره‌ی علت مرگ برادرش چی؟
- سر جام نشستم که کتفم تیر کشید. بابا داد زد: پسرِ منو، تو و اون بابای عوضیت کشتید... حالا نوبت دخترمه؟
- قاضی منو تبرئه کرد. خودت هم می‌دونی اگه جلوی زبونت رو گرفته بودی، اون الان زنده بود!
- انتظار داشتم بابا داد و فریاد کنه ولی ساکت شد. مگه بابا چی به شهرام گفته بود؟
- با علامت سوال به صورت رستار زل زدم.
- بابا به حرف اومد: فکر می‌کردم می‌دونه...
- صدای بابا بغض آلود شده بود و رستار هم اخم کرده بود.
- می‌خواستم باهاش اتمام حجت کنم.
- ...
- یا قید منو بزنه... یا از تو و بابات و اون خونه دست برداره.
- رستار دستش رو روی صورتش گذاشته بود. خواستم داد بزنم ولی جلوی خودم رو گرفتم. بابا دوباره گفت: شیده‌ی من چه گناهی کرده؟
- رستار به موهای دست کشید و گفت: من چه گناهی کرده بودم؟
- ...
- اتهام دزدی و قتل... آبروریزی تو روزنامه‌های شهر... 5 سال آوارگی و عذاب.
- مگه من برت نگر دوندم به کارخونه؟ مگه من مدیریت نکردم؟

- الان؟! ... الان که هیچکس آدم حساب نمی‌کنه؟! ... من یه زمانی برای خودم کسی بودم؛ حتی تو قطر هم برام بپا فرستادی!
- ایمان گلیم خودش هم نمی‌تونه بکشه بیرون... بپای تو باشه؟! اگر بپا بود که می‌فهمید سهامدار گلبرگی! من به هیچکس نگفتم.
- رستار کمی جا خورد ولی حرفی نزد و قطع کرد.
- دراز کشیدم و گفتم: می‌خوای بابای منو سخته بدی؟
- دیدی که چیزی رو انکار نکرد.
- حالم خیلی داغون بود. نمی‌دونستم جریان چیه و باید حرف کی رو باور کرد.
- بابا به خاطر دوستی تو و شهرام رضایت نداده بود؟ که چی بشه؟ به پسر خودش لطمه بزنه؟
- به پدر من.
- چه ربطی داشت؟
- بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. بعد از کمی خش خش بین طرف‌ها با دو تا پیتزایی که ظهر گرفته بود برگشت.
- مجبوریم غذای مونده بخوریم.
- نه. مجبور نیستیم.
- و ملافه رو روی صورتم کشیدم.
- شیده!... عزیزم. چرا با من اینطوری می‌کنی؟
- ملافه رو کنار زدم و گفتم: خیلی خودخواهی.
- جریان سیما مال خیلی وقت پیشه... قرار نبود عاشق کسی بشم!
- چی باید می‌گفتم؟ «چرا به من نگفتی؟»، «چرا منو بوسیدی؟» مگه فرقی هم به حال من و رستار و احساسمون داشت؟
- چطور دلت اومد همه‌ی پل‌های پشت سرتو خراب کنی؟
- بعد از دو دقیقه سکوت با بغض گفت: من همه چیزمو از دست دادم... تو هم یکیش.
- همین؟
- ...
- 
- یه جرعه از چایم خوردم و به قوری روی آتیش اشاره کردم.
- می‌خوری؟



- بریز.

توی لیوان دیگه‌ای چای ریختم. صندوق عقب رو بست و کنارم نشست. دلم نمی‌خواست به چیزهای بد فکر کنم... هوا خیلی خوب بود. رستار کنار من نشسته بود... عطر چایی هم زیر دماغم می‌زد؛ دیگه چیزی برام مهم نبود.

- ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم: 11

گوشیش رو بیرون آورد. لیوان رو از دستم گرفت و گفت: خودت رو برای شنیدن یه حقیقت تلخ آماده کن.

پوزخند زدم و گفتم: مگه حقیقت شیرین هم وجود داره؟!

- هیس!

می‌دونستم با گوشی بابا تماس گرفته. بعد از یه بوق بابا جواب داد: چرا گوشیت خاموش بود؟

...

- قصدت از این کارها چیه؟

...

- چی می‌خوای پسر؟

- پاپوش دزدی کار تو و آدم‌هات بود؛ حتی شاهد‌های دروغی!

ناخودآگاه دست‌هام رو جلوی دهنم گذاشتم. بابا حرفی نزد.

- اتهام قتل به من.

...

- دور کردن من از خانواده‌م.

...

- حتی اعتیاد نوید.

...

- همه به خاطر ضربه زدن به پدرم بود.

بابا با صدای آرومی گفت: پدر مظلوم تو!

- برای اون هم برنامه دارم...

- پسر! اگر شهامتش رو داری یه لحظه خودتو بذار جای من!

رستار پلک‌هاش رو بست. دوباره باز کرد و مستقیم به من نگاه کرد... حرفی نزد.

- می‌دونی چیه؟

صدای بابا از آرامش زیاد نگران کننده شده بود.

- می‌خواستم یه ماه برید زندان که هم آبروی بابات بره... هم شهرام بفهمه اول و آخر اختیارش با منه.  
...
- من خیال می‌کردم بهش گفتید که دست از شما برنمی‌داره... دیگه منو فراموش کرده بود.  
با صدای ضعیف‌تری که به زحمت شنیده می‌شد، ادامه داد: اون ثمره‌ی عمرم بود! یه لحظه به حس بابا حسودیم شد و خواستم بگم «پس من چی؟» که رستار به حرف او مد: می‌خوام همه‌ی حقیقت رو امشب پشت بلندگو بگی! جلوی همه فامیل‌ها. 5 ساله همه به چشم قاتل دزد نگاه می‌کنن که با پول و پارتی رفع اتهام شده... دیگه بسه.  
- هدفت اینه؟
- به صورت جدی رستار زل زدم که انگار چیزی یادش افتاده باشه، ادامه داد: شیده رو هم می‌خوام!  
بابا داد زد: چی؟! می‌فهمی چی می‌گی؟
- آقای عمادزاده! اگه می‌خوای شیده رو دوباره ببینی تا عصر وقت داری که تصمیم بگیری!  
به بابا اجازه‌ی حرف زدن نداد و تماس رو قطع کرد. با تعجب نگاهش می‌کردم... شرطش این بود؟! که ماجرای 5 سال پیش رو وسط بکشه؟  
با چشم‌های ریز شده به صورت رستار خیره شدم که گفت: بابات به خاطر تو دست به هر کاری می‌زنه.  
- نه هرکاری!
- چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: شهرام مثل روانی‌ها شده بود... حق هم داشت! چیزی نگفتم که حرفش رو کامل کنه.  
- وقتی دم در کارخونه دیدمش می‌دونستم یه اتفاقی می‌افته. باید جلوش رو می‌گرفتم... به اتاق پدرم رفته بود و دیوونه بازی درآورده بود؛ حتی تو گوشش زده بود.  
از درگیری روز مرگ شهرام خبر داشتم ولی نه تا این حد. بابا نمی‌داشت از جزئیات با خبر بشیم که بیشتر از این ناراحتمون نکنه.  
- من رفتم روی بوم که جلوش رو بگیرم، ولی دیر شده بود.  
- بابام چی به شهرام گفته بود؟  
لیوانش رو به طرفم گرفت و گفت: این سرد شد.

- چای سرد رو دور ریختم و دوباره لیوان رو پر کردم. به ماشین اشاره کرد و گفت:  
چیپس می خوری؟
- واقعاً خیال می کنی اومدیم 13 بدر؟!  
خندید و لیوان رو از دستم گرفت. روی زمین گذاشت و دستم رو نگه داشت.  
- اوف شدی؟
- نگاهم به خراش های روی دستم که مال فرار دیشبم بود، افتاد و لبخند زدم. دستم رو  
بالا آورد و بوسید... لبخند روی لبم خشک شد و دستم رو کشیدم.  
- واسه سیما جونت هم از این کارها می کنی؟  
اخم روی صورتش نشست و گفت: ته دوست داشتنت همین اندازه بود؟  
با صدای گرفته گفتم: نه... به اندازه ی کافی عشقمو ثابت کردم.  
- سیما اصلاً نمی دونه من گ\*ی نیستم؛ ولی به خاطر حمایت من از سپند اسم منو  
رو خودش انداخت.  
- چی به اون می رسه؟
- خندید و گفت: واقعاً فکر می کنی اون بیچاره دل و جرأت این کارها رو داره؟  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه.  
روش رو برگردوند. خواستم بلند بشم که گفت: صبر کن!  
نگاهش کردم. موبایلش رو نشون داد که ویریه می رفت. جواب داد: بله؟  
صدای آرومی به گوشم خورد و نشنیدم که چی گفت. کنارش نشستم.  
- آره. تو از کجا شنیدی؟
- صدای پریشون سعیدپور شنیده شد: خود عمادزاده زنگ زد، هر چی از دهنش در  
اومد بارم کرد.  
- کار منو راحت کرد!
- هیچ معلومه چه غلطی می کنی؟... نکنه بلایی سر دختر بیچاره آوردی؟  
رستار پوزخند زد و گفت: مثل اینکه واسه اون بیشتر از من نگرانی!  
- حرف مفت نزن.  
- بالاخره یه چیزی از مادرش به ارث برده دیگه!  
از طرز حرف زدن رستار با پدرش تعجب کرده بودم. سرد و پر از کنایه... مادرم!  
- دوباره این مردک رو به جون من ننداز رستار.  
- ترس. طرف حسابش منم.  
- نذار دوباره پرونده رو به جریان بندازه... همه تو رو دیدند که از پله ها بالا رفتی! این  
دفعه دیگه اگر آفریقا هم بفرستمت راضی نمی شه!

- آخرِ آخرش اعدامم می‌کنن... تو که به مرگ بچه‌ها عادت داری!
- پسر! دخترش رو برگردون بابا. من دیگه طاقت ندارم.
- از همون گل‌هایی که واسه شهرام می‌بری واسه من هم ببر!
- دکمه‌ی قطع مکالمه رو زد و سرش رو بلند کرد. نمی‌خواستم چیزی که به ذهنم رسیده بود رو باور کنم. اصلاً نمی‌تونستم.
- لیوان رو بلند کرد و گفت: این هم سرد شد. بازوش رو گرفتم و بهش زل زدم
- رستار!
- نکته‌ش رو گرفتی. نه؟
- نمی‌فهمم.
- بلند شد و به طرف کلبه رفت. کش موهام رو سفت کردم و دست‌های سردم رو روی پیشونیم گذاشتم. تازه یه کم آروم شده بودم که دوباره سردرد سراغم اومد... بلند شدم و وارد کلبه شدم. یه گوشه ایستاده بود و به پنجره نگاه می‌کرد. کنارش ایستادم و گفتم: یه چیزی بگو؟
- به سمت قفسه‌ها رفت و قاب عکسشون رو آورد و به طرفم گرفت.
- شبیه کیه؟
- به شهرام که تمام صورتش غرق خنده بود نگاه کردم. یه قطره از چشمم چکید روی قاب.
- کوری؟
- نمی‌خواستم به این فکر کنم که یه کم شبیه نویده. قاب عکس رو به خودم چسبوندم و یه گوشه ایستادم.
- من 19 سال پیش فهمیدم. پدرت، چند ماه قبل مرگ شهرام. از عشق زیاد به شهرام نمی‌فهمید چکار می‌کنه... دیوونه شده بود.
- می‌تونستم حال بابا رو تصور کنم.
- مادرت تهران بود. تو یکی از بیمارستان‌های تهران مرد؛ تو مشهد بودی.
- مادرم تهران بود و من اصلاً نمی‌دونستم زنده‌ست!
- با پدر من زندگی می‌کرد.
- این همه سال! همه‌ی ما رو به خاطر سعیدپور ول کرد! به بابا خیانت کرد! این چه جور عشقی بود؟!
- می‌خواست...
- داد زدم: بسه دیگه!

قاب عکس رو به طرفش پرت کردم که بهش نخورد و شیشه‌ش شکست. اعصابم واقعاً تحریک شده بود. صندلی کنارم رو بلند کردم و خواستم به طرفش پرت کنم. سریع به ستمم اومد و از دستم گرفت. چند بار جیغ کشیدم و گوشه‌ی زمین نشستیم. حالم دیگه از گریه کردن گذشته بود. زنی که من نه دیده بودم و نه می‌شناختم چی از زندگی من و بابام می‌خواست که دست از سرمون برنمی‌داشت. رستار حتی جرأت نزدیک شدن به من رو هم نداشت.

□

تنها کار مفیدم از ظهر حمام رفتن و گریه کردن بود! هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود؛ فقط یه بار گفته بودم «مسکن داری؟» و رستار جواب داده بود «نه». حالا با حوله‌ی حمام روبه‌روی من نشسته بود و به صورتم زل زده بود. زنجیر روی پوستش که از گوشه‌ی حوله پیدا بود، خودنمایی می‌کرد و من مثل مردنیده‌ها نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. بالاخره گوشه‌ی زنگ خورد و هر دو سر جامون صاف نشستیم.

- پدرته!

دوباره گریه‌م گرفت. کنارش نشستیم و گوش‌هام رو تیز کردم. رستار جواب داد: بله؟ - می‌خوام صدای شیده رو بشنوم.

- اون اصلاً هیچی نمی‌دونه... تا حالا هم خودش نخواسته باهاتون حرف بزنه.

- پسر! من نمی‌تونم آبروی دو تا خانواده رو ببرم به خاطر تو.

- به خاطر دخترت.

...

- پس آبروی من چی؟

- نمی‌تونم پسر... نمی‌تونم. شیده‌ی منو بیار، می‌ذارمت جای انوش. راضیت می‌کنم.

- حرفم همونیه که گفتم. اعتراف می‌کنی... دخترتم میدی به من.

بابا عصبانی داد زد: اختیار اون دست من نیست که بدمش به توی...!

صورت رستار عصبانی شد و من دیگه واقعاً نمی‌تونستم صدای ناراحت بابام رو

تحمل کنم. به بازوی رستار چنگ انداختم تا حرفی نزنه که حال بابا بد بشه؛

دندون‌هاش رو فشار داد و دستش رو عقب کشید. بابا دوباره گفت: فکر مادر خودت

باش که هیچی نمی‌دونه.

رستار گوشه‌ی رو قطع کرد و مچم رو گرفت.

- دیدی که چقدر واسه جونت ارزش قائل شد!  
 یه کم ناراحت بودم ولی با صدای ملایمی گفتم: حق داره... بره آبروی ایل و تبارش  
 رو به باد بده؟  
 دلم از همه پر بود و حتماً صورتم داد می‌زد. چشم‌های رستار هم غمگین شد... فکر  
 نمی‌کرد بابا شرطش رو قبول نکنه. صورتش رو نزدیک‌تر آورد و گفت: شیده اون‌ها  
 رو به من ترجیح میدی؟!  
 صورتم رو برگردوندم و چیزی نگفتم. انگشت‌هاش رو بین موهای خیسم برد.  
 پیشونیش رو روی گونه‌م گذاشت و گفت: آره؟  
 این همه نزدیکی حالم رو بدتر می‌کرد. وقتی هیچ چیز بینمون نبود و نمی‌تونست  
 باشه. سرش رو بلند کردم. صورتش رو بین دست‌هام گرفتم و گفتم: تو اگر سیاوش  
 هم باشی، تو این آتیش می‌سوزی!  
 ... -  
 - بابام کارت رو بی جواب نمی‌ذاره.  
 - مادرت به خاطر عشق از همه چیزش گذشت؛ تو حتی حاضر نیستی طرف حق رو  
 بگیری!  
 نتونستم جلوی اشک‌هام رو بگیرم. حال رستار هم دست کمی از من نداشت. مادرم  
 همه چیز رو خراب کرده بود؛ مسبب همه‌ی این اتفاق‌ها اون بود. من هرگز اشتباه  
 اون رو تکرار نمی‌کردم. خواستم بلند بشم که شونه‌هام رو گرفت و نگه داشت.  
 - تکلیف این حس لعنتی چیه؟  
 - از خودت پیرس!  
 - بیا با هم بریم خارج.  
 - که بابام یه عمر دنبالمون بگرده؟ یه عمر مخفی بشیم؟  
 داد زد: به همین راحتی تموم می‌کنی؟!  
 جمله‌ی خودش رو گفتم: عشق آزادیه، نه اسارت...  
 چشم‌هاش خیس شده بود و چیزی از درونم می‌گفت «این آخرین باره». سرم رو  
 پایین انداختم. حوله‌ش کنار رفته بود و می‌دونستم نباید بیشتر از این اونجا بمونم.  
 بلند شدم و به طرف در رفتم.

□

چمدونم رو از صندوق عقب بیرون آورد و کنار پای من گذاشت. قرار بود من توی  
 عروسی شرکت کنم و بگم که برای رستار اتفاقی پیش اومده و برگشت؛ قرار بود بره و

تا آب‌ها از آسیاب نیفتاده برنگرده. می‌دونستم اگر بمونه بابا دیگه راحتش نمی‌ذاره. برای اینکه بتونه بره خیلی عادی برخورد می‌کردم.

- باید یه اتاقی پیدا کنم واسه سشوار موهام... امشب ساده‌ترین آدم مجلس منم. خندیدم و دسته‌ی چمدون رو بلند کردم. نمی‌خواستم حتی یه ذره احساسم رو بروز بدم.

- خداحافظ... برو تا کسی ندیده.

هیچ حرفی نمی‌زد و فقط به من خیره بود. خودش هم می‌دونست شاید این رفتنش برگشتی نداشته باشه. خودش هم می‌دونست که با این کارش به زندگی هر دومون گند زده. به طرف در بزرگ ویلا حرکت کردم... دستم رو گرفت. برگشتم. دوباره توی سکوت نگاهم کرد. خواست بغلم کنه که مانعش نشدم. دست‌هام رو دورش انداختم و با آخرین قدرتی که داشتم فشردمش... قبل از اینکه با افترشویوش به گریه بیفتم ولش کردم و گفتم: امروز باید به همه جواب پس بدم.

- بابات؟!

- بابا... مامان... ایمان... انوش.

- انوش؟

بابا خیلی کینه‌ای بود. برای اینکه دیگه برنگرده گفتم: آره. جواب خواستگاریش رو می‌خواد!

بلند گفت: چی؟!

شونه بالا انداختم و با سرعت چمدون رو به سمت ویلا کشیدم؛ حتی فرصت نشد بگم «مراقب خودت باش».

چند تا نفس عمیق کشیدم که جلوی بقیه گریه نکنم. هر چی نزدیک‌تر می‌شدم تراکم آدم‌ها بیشتر می‌شد؛ مطمئناً بابا انتظار نداشت رستار من رو برگردونه وگرنه

آدم‌هاش این اطراف رو قرق کرده بودن. هنوز مدتی تا شروع مجلس مونده بود و خیلی‌ها نیومده بودن. بابا کنار میزی ایستاده بود و به زمین نگاه می‌کرد. خواستم به طرفش بدوم و خودم رو براش لوس کنم ولی اینطوری همه چیز خراب می‌شد.

خیلی عادی به سمتش رفتم و با لبخند گفتم: سلام بابا.

بابا مثل اینکه روح دیده باشه، بهم زل زد. خودم رو نباختم و گفتم: بچه‌ها کجان؟

...

- مامان کو؟

...

دستش رو گرفتم و گفتم: خوبی؟

صورت‌م رو بین دست‌هاش گرفت و گفت: کجا بودی؟  
 با تعجب نگاه کردم و گفتم: ویلای دوست رستار دیگه... مگه بهتون نگفت؟  
 خندیدم و ادامه دادم: داستان داره!... از دستتون یه کم ناراحت بودم، احتیاج داشتم  
 تنها باشم تا فکر کنم.

- گوشیت؟!

با خنده گفتم: همون روز اول گوشی هر دو تامون تو رودخونه افتاد. خط‌های تلفن  
 ویلا هم خراب بود... می‌خواستم خودم زنگ بزنم ولی رستار گفت خیالتون رو راحت  
 کرده. مگه نه؟

بابا سریع سر تکون داد و گفت: آره. تماس گرفت. خوش گذشت؟

- آره. خیلی حال و هوام عوض شد. جای همه‌تون خالی بود.

- پسره کجاست؟

خواستم جمله‌ای که حاضر کرده بودم رو بگم اما صدای رستار از پشت سرم گفت:

سلام. من بهش گفتم غذای بیرون نخوره؛ ولی خورد.

با تعجب بهش نگاه کردم که کاور کت و شلوارش رو گرفته بود و نزدیک می‌شد.

- بذار اول برسیم، بعد... دروغ می‌گه بابا. نخوردم.

صورت بابا خیلی بی تفاوت به رستار نگاه می‌کرد. لبخند بی‌جونی زد و گفت: چند بار  
 بگم نخور... مامانت داخله.

این یعنی «تو برو تا من حساب اینو برسم» سر تکون دادم و چمدون رو به طرف  
 ویلا کشیدم. چند بار به عقب برگشتم. اگر بابا همون لحظه گردن رستار رو می‌گرفت  
 هم تعجب نمی‌کردم ولی خیلی آروم با هم حرف می‌زدن.

□

نیم ساعت بود که مشغول احوالپرسی و سر تکون دادن بودیم. با لباس زیتونی و  
 موهای باز کنار مامان و پونه نشسته بودم و از سفر خیالی‌مون تعریف می‌کردم. پونه  
 نصف میوه‌های روی میز رو خورده بود و مامان از اینکه بابا خیلی تو لاک خودشه  
 می‌گفت. ایمان کنار میز اومد و گفت: شیده! یه لحظه میای؟

این اولین باری بود که بعد از دعوا حرفی زده بودیم. مامان گفت: ما غریبه‌ایم؟

ایمان: نه. اون ور آب و هواش بهتره.

پونه: ولش کن مادرا! بعداً برا ما تعریف می‌کنه!



- خندیدم و بلند شدم. کمی دورتر ایستادیم که صدای تند موسیقی مزاحم نباشه. ایمان گفت: نکنه به خاطر من بی خبر رفتی؟ یه بار زنگ زدم، رستار گفت خوابی. گفتم شاید نمی‌خوای باهام حرف بزنی، دیگه نزدم.
- نه.
- از دست من دلخوری؟... من اون روز خیلی عصبی بودم. بابا هم همه‌ش سرم غر می‌زد. این چند روز هم یه کلمه با من حرف نزده.
- نه. دلخور نیستم. مگه بچه‌ام؟! - بچه که هستی ولی...
- رستار وسط حرفش پرید: ولی چی؟ متوجه اومدنش نشده بودم.
- ایمان: 4 روزه که با توئه. اگه گذاشتی دو دقیقه با خواهرمون اختلاط کنیم! رستار به شونه‌ی ایمان ضربه زد و گفت: بگو... مجلس بی ریاست.
- از اینکه به تصمیمون احترام نداشته بود و دنبال من اومده بود، ناراحت بودم. ازشون فاصله گرفتم و به طرف چند نفر از اقوام الهام رفتم و مشغول گفتگو شدم. بابا کنار دوست‌هاش نشسته بود و به من نگاه می‌کرد... بهش لبخند زدم. سعیدپور از پشت میزی که نوید نشسته بود، جابه‌جا شد و کنار بابا نشست. از این همه ظاهرسازی خنده‌م گرفته بود. دست خودم نبود ولی از سعیدپور متنفر شده بودم و درک نمی‌کردم بابا چطوری تحملش می‌کنه... آرام به سمتم اومد. زیباترین لباس مجلس رو پوشیده بود. با لبخند گفت: الهام اومد.
- بهش لبخند زدم و به طرف در اصلی باغ نگاه کردم. مسیر ورودی پوشیده از بادکنک و حباب‌های نور بود. هیجان بین مهمون‌ها افتاد و موزیک عوض شد. سر جام برگشتم. سعیدپور و بابا بی‌توجه به اتفاقات مجلس حرف می‌زدن. تفاوت فامیل‌های عروس و داماد خیلی توی چشم بود. موقع خوشامدگویی الهام چشمکی به من زد و زیر گوشم گفت: Mr R رو کشف کردم!
- چی؟
- مامانت گفت با کی رفتی مسافرت!
- با لبخند گفتم: عروس به این فضولی ندیده بودیم!
- الهام و میلاد هر دو خوشحال به نظر می‌رسیدن. پونه دستش رو دور گردنم انداخت و گفت: چرا همه امروز پیچ پیچ می‌کنن؟
- نه عزیزم. تو زیاد فضول شدی!
- بی‌شعور.

- بیا بجای این حرفها انگور بخور.

آروم به پهلو زد و به جایی اشاره کرد. به همون سمت برگشتم... سعیدپور و رستار کنار گوش هم حرف میزدن و رستار مستقیم به من نگاه می کرد. وقتی متوجه من شد، سرش رو پایین انداخت. کتوشلوار و پیراهن مشکی خیلی بهش میومد و من توی دلم عزا گرفته بودم.

سرم رو چرخوندم و بابا رو گوشه‌ی دیگه‌ای از باغ کنار ایمان پیدا کردم. مامان با بی‌حوصلگی به صحبت‌های خاله‌ی الهام سر تکون می‌داد. این فضا و موزیک شلوغ پلوغ حسابی روی اعصابم بود و قیافه‌ی سیما با اینکه اصلاً دعوت نبود از جلوی چشمم پاک نمی‌شد. رستار باید خیلی زودتر از این حرفها بهم می‌گفت؛ نباید به اینجا می‌کشید. همه چیز قاطی پاتی شده بود.

افشار به طرف میزومون اومد و با من و پونه دست داد. رو به من گفت: شنیدم چند روزی تهران نبودید.

پوزخند زدم و گفتم: بله... می‌دونم از کی شنیدید!

- به هر حال امیدوارم خوش گذشته باشه.

- ممنون استاد! لطف دارید.

لبخند زد و به پونه گفت: شما خوبید خانوم؟

- مرسی استاد. بهتون تبریک می‌گم.

خندید و گفت: تشکر می‌کنم.

- فکر نمی‌کردم همچین سلیقه‌ای داشته باشید!

گفتن این حرف فقط از پونه برمیومد. خیال می‌کردم به افشار برمی‌خوره ولی با لبخند گفت: به کسی که دوست داشتم نرسیدم ولی حداقل کسی رو که دوستم داشت از خودم نرنجوندم.

پونه به من نگاه کرد. خودم هم می‌دونستم که طرف حرفش منم؛ چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: چند ماه دیگه دلشو می‌زنم... می‌ره دنبال یه پسر جوون.

به صورت غمگین افشار نگاه کردم... اون هم به من خیره شده بود.

- بعضی وقتها آدم ناخواسته کسی رو می‌رنجونه.

- درک می‌کنم.

رستار که نمی‌دونم از کجا سر رسیده بود، دستش رو به طرف افشار دراز کرد و گفت:

اینجا چکار می‌کنی شوهرخواهر عزیز!

افشار دستش رو فشرد و گفت: با شاگردهام حرف می‌زنم برادر زن عزیز!

نازنین با موهای فر باز که من رو یاد چند ماه پیش رستار می‌نداخت به این طرف اومد و دستش رو دور بازوی افشار انداخت.

- کامی! نریم وسط؟

- هر چی شما بگی.

موقع دور شدنشون پونه آروم به افشار گفت: خدا بهتون صبر بده.

ولی من چشمم هنوز دنبال موهای نازنین بود. به رستار که کنار میزمون ایستاده بود

و امشب نقش ازدهای نگهبان رو بازی می‌کرد، نگاه کردم. همه چیز بینمون تموم

شده بود و نباید انقدر منو هوایی می‌کرد... اخم کردم؛ از میزمون دور شد.

ایمان از کنار بابا بلند شد و من که درست و حسابی بابا رو ندیده بودم به سمتش

رفتم. تو راه با چند نفر دست دادم و کنار بابا نشستم.

- مامان می‌گه چند روزه ناراحتی؟!

- الان خوبم عزیز دلم.

دستش رو دور شونه‌هام انداخت و گفت: از این به بعد هر جایی خواستی بری، هر

کاری خواستی بکنی، اول به من خبر بده.

- چشم.

- این «چشم» از اون «چشم»ها نباشه!

- نیست.

- شیده!

با صدای انوش که ایستاده بود به سمتش برگشتم. اول مجلس فقط سلام کرده

بودیم و می‌دونستم برای گفتگو میاد.

- خوبی؟

- ممنون.

بابا بلند شد و گفت: من الان میام عزیزم.

و به طرف مسیر ورودی تا در ویلا رفت. انوش جای بابا روی مبل راحتی نشست.

خواست حرفی بزنه که گفتم: خانومت خوبه؟

انتظار این جمله رو نداشت و با تعجب نگاهم می‌کرد.

- می‌بینی که... نیست!

به اطراف نگاه کردم و چندین چشم رو زوم شده روی خودمون دیدم. احتمالاً سوژه‌ی

خوبی می‌شدیم. مهم‌ترینش یک جفت چشم مشکی اخمو بود که صاحبش با

فاصله، سمت چپ انوش ایستاده بود.

- چرا نیست؟

- چون عضو هیأت علمی یه دانشگاه معروف شده... تو استرالیا!  
- ...
- من یه شعاری دارم که می‌گه «هر کس یه قلقی داره»  
خندیدم و گفتم: قلق من چیه؟  
با خنده گفت: تو هر کسی نیستی!  
حتماً خیلی با بابا حرف زده بود که انقدر خوش اخلاق شده بود. به صورت رستار نگاه کردم که بی توجه به حرف‌های ایمان، به ما نگاه می‌کرد.  
دستش رو روی دست من گذاشت و گفت: شیده! به پدرت قول دادم ازت مراقبت کنم.  
بعد از این جریان حق با بابا بود؛ من واقعاً نیاز به مراقبت داشتم.  
- قول دادم... دوست داشته باشم.  
می‌دونستم اینطوری حرف زدن چقدر براش سخته. خواستم دستم رو بیرون بکشم که فشارش رو بیشتر کرد. به رستار نگاه کردم که از ایمان جدا شد بود و به سمت ما می‌ومد.  
- قول دادم کاری کنم که منو دوست داشته باشی.  
این حرف‌ها از انوش بعید بود. خواستم بگم «چیزی به سرت خورده؟» ولی روم نشد. انوش بلند شد و دستش رو به طرفم گرفت و مسلماً منظورش این بود که برقصیم. رستار بهمون نزدیک شده بود؛ نباید بیشتر از این به رابطه‌ی بی سر و تهام با رستار ادامه می‌دادم. خودش هم نمی‌دونست چی از زندگی می‌خواد. دست انوش رو گرفتم و حرکت کردیم. رستار با تعجب سر جاش ایستاد... انوش به طرف مرکز باغ هدایتم کرد. با این کارش می‌خواست چیزی که درباره‌ش حرف می‌زد رو رسمی‌کنه. بیشتر سرها به طرف ما چرخیده بود و نبودن زن انوش هم به تصوراتشون دامن می‌زد. جرأت نگاه کردن به عقب و عکس‌العمل رستار رو نداشتم.  
گیج شده بودم و قدم‌هام رو کند برمی‌داشتم. وقتی به جمعیت نزدیک شدیم آرام گفتم: انوش! ما یه بار امتحان کردیم.  
متوجه منظورم شد و مسیرش رو به طرف میز مامان کج کرد که جلوی جمع ضایع نشه. گوشه‌ای ایستادیم. با دقت به من نگاه کرد که ادامه دادم: من نخواستم که زنت رو بفروستی استرالیا!  
- اون موضوع ربطی به تو نداشت. به خاطر مهدیه ناراحتی؟  
- انوش من بچه دار نمی‌شم.  
- یه کاریش می‌کنیم... می‌ریم خارج.

- چرا نمی‌گی «تو رو بیشتر از بچه می‌خوام»؟

...

- چرا به خاطر کاری که باهام کردی معذرت خواهی نمی‌کنی؟  
خواست حرفی بزنه که پشیمون شد و به جاش با اخم نگاهم کرد. دستش رو ول کردم و دور شدم.

کنار مامان نشستم که گفت: جواب انوش رو دادی؟

- آره... نمی‌خوامش.

- بابات خیلی امیدوار بود.

...

- عیبی نداره. ان‌شاء... کسی که باب میل خودت باشه.

لبخند زدم ولی مطمئن بودم که بعد از رستار دیگه کسی به چشمم نمیاد. من کسی نبودم که امشب با یکی بخوابم و فرداش به یکی دیگه جواب مثبت بدم! به جمعیت نگاه کردم که رستار رو پیدا کنم... نبود. به هر حال باید با نداشتن من کنار میومدم. هرکس سرش به کار خودش و هم صحبت‌هاش بود. ایمان و پونه در حال رقص بودن. الهام و میلاد مشغول حرف زدن بودن... رو به مامان گفتم: واسه پونه بد نیست؟

- نه. هنوز زوده.

...

- لباسم خوبه؟

به پیراهنی که با هم سفارش داده بودیم و لبخند روی صورتش نگاه کردم.

- خیلی خوبه.

دوباره بین جمعیت دنبال رستار گشتم... پیداش نکردم. سوزش اشک رو توی چشم‌هام حس کردم ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم. بابا با صورتی که چیزی ازش خونده نمی‌شد به سعیدپور زل زده بود و سعیدپور دست به سینه به میز جلوش نگاه می‌کرد. انگار اتفاق‌های توی اون کلبه مال چند قرن پیش بود. مامان به کبودی کوچیک روی بازوم دست کشید و گفت: این چیه؟

- از پله افتادم.

- چرا مراقب خودت نیستی مامان؟

موهام رو روی زخم پیشونیم مرتب کردم که نبینه و غمگین نگاهش کردم.

- مامان!

- جان؟

- به خاطر همه چی ممنون.

با لبخند نگاهم کرد و گفت: دلت تنگ شده بود این چند روز؟  
من هم لبخند زدم و چیزی نگفتم. حوصله‌ی شلوغی و سر و صدا رو نداشتم. بلند شدم که قدم بزنم البته بیشتر برای دیدن رستار بود... به خودم گفتم «فقط یه نگاه کوچولو...»

تمام آدم‌ها و اطراف رو چک کردم. وقتی پیداش نکردم به طرف جای پارک ماشینش رفتم. هوا کمی سرد شده بود؛ شال رو روی شونه‌هام محکم کردم. از بین ماشین‌های مختلف رد شدم و چند نفر رو در حال صحبت یا سیگار کشیدن دیدم. می‌دونستم قراره با چی روبه‌رو بشم.

جای 206 خالی بود... چند لحظه توی آرامش و سکوت به جای خالیش زل زدم. صورتم رو به سمت آسمون گرفتم. ماه از پشت ابرها بیرون اومد. اشکی که ناخودآگاه روی گونه‌هام نشست رو پاک کردم و به خودم گفتم «خاطره‌هاش رو که نمی‌تونه ببره!». صدای ضعیف موسیقی هنوز شنیده می‌شد. حالم بد شده بود و با این وضع نمی‌تونستم کنار بقیه بشینم؛ راه افتادم و از بین درخت‌ها عبور کردم. صدای آروم موج‌ها کم کم شنیده می‌شد... ویلا رو دور زدم. ساحل توی سکوت فرو رفته بود و حتی صدای موسیقی قطع شده بود. لامپ‌های چراغ برق فضا رو روشن کرده بود. روی تخته سنگی نشستم و سرم رو روی زانوهای جمع شده گذاشتم. انعکاس ماه توی آب صحنه‌ی زیبایی رو درست کرده بود. خراش‌های کف دستم رو لمس کردم. حداقل خیالم از سپند راحت بود... مامان هم که ایمان و پونه رو داشت؛ فقط دلم پیش بابا می‌موند. می‌تونست شرط رستار رو قبول کنه. حداقل یه کمی از شرط رو.

سرم رو بلند کردم. دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم. دنیا بعضی وقت‌ها خیلی بی‌رحم می‌شد؛ اما من سهمم از این زندگی رو گرفته بودم... نفسم رو فوت کردم و به آسمون نگاه کردم. هوا صاف بود و حتی یه تیکه ابر هم روی ماه رو نپوشونده بود. ماه کامل! لبخند روی لب‌هام نشست و چشم‌هام رو بستم. خدا بدون گفتن من هم می‌دونست آرزوم چیه... من هم قربانی شدن رو خوب یاد گرفته بودم!  
شب خیلی مرموز شده بود و انگار چیزی من رو به طرف دریا هل می‌داد. بلند شدم و به سمت موج‌ها حرکت کردم. شال رو روی شن‌ها انداختم. باد توی موهام پیچیده بود و حس سبکی بهم می‌داد. از آرامشی که داشتم تعجب کرده بودم. دوباره پلک‌هام رو بستم. این زندگی چی بهم داده بود؟ دیگه خسته شده بودم... خیلی خسته... پلک‌هام رو باز کردم. سایه‌ی محوی روی شن‌ها افتاده بود. نزدیک‌تر

شد. شالم رو دور شونه هام پیچید و محکم نگاه داشت. دوباره بوی ادکلن و سیگار همیشگی ش به دماغم خورد. زیر گوشم گفتم: باید به کریشا بگم یه طرفدار پر و پا قرص پیدا کرده!

سرم رو پایین انداختم که ادامه داد: پدرت میکروفون رو گرفت... چیزی به قلبم چنگ انداخت و به طرفش برگشتم.  
- چی گفت؟

توی سکوت به چشم هام خیره شد و روی گونه م دست کشید. دوباره پرسیدم: چی گفت رستار؟  
- نذاشتم چیزی بگه.

پایان / بهمن 91

پایان

## « کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید